کلیات یغمای جندقی

کتابفروشی ابن سینا

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

هو

کلیات یغمای جندقی

در تهران بسال ۱۳۳۹
با چاپ افست
از روی طبع اعتضاد السلطنة
وزیر علوم و صنایع بتجدید طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

در عهد دولت و زمان سلطنت وارث تاج و تخت پیشدادیان و چراغ
دودمان کیان خسرو دادگستر خدیو معدلت پرور السلطان بن
السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان
ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه و سلطانه که در زمان عدالت
توامانش کافه انام در مهد امن و امان غنوده و عامه خلایق از هرگونه جور و ستم آسوده

چنان سایه گسترده بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی
الا تا سپهر است تا مهر و ماه | همیشه بود این شهنشاه شاه
جهانش بکام و فلک یار باد | جهان آفرینش نگهدار باد

این کتاب شریف بسعی و اهتمام نواب
مستطاب اشرف امجد والا
اعتضاد السلطنه وزیر علوم و صنایع
و تجار دام اجلاله سمت
انطباع پذیرفت

هو الله

این خود پیدا و بر همگان هویداست که دیوان یغما اگرچه آغاز نمایشش
و تخت پیدایش هزل و مطایبات آن مرد سکال اندیش را گمان اندر
پیشی از هزار روانی که روا از روی نمایشی دارد چو به هجو و طیبه لاغش
نغز هنرپیشه را بگاه بینش از آن بوی جان گزای و گمارش ژاژ گذارشش
نغز خداوند اندیشه را براه بینش خوی دم فرسای زاید ولی چون بباریکی بدان
سوی گذر آری و بدرنگی در آن کوی راه سپر گردی پس از دقت نظر و امعان
فکر دریافت نمائی که برخی از آن مرپاسای فرومایه مردم و هنجار دونان نهادا
شایان و رواست و نزری دیگر آن بر سبیل انبساط خاطر و اسلوب گشودگی
نهاد مرفرگاه نشاط را شایسته و سزاوار و ترهٔ آن گاه که آهنگ پایان آرایش
تصحیح و انداز سامان آسایش تنقیح بارنامهٔ نامجات و برنامجات غزلیات
و اوارجهٔ مراثی آن بدین دست که از این گوهر آگین سخن نشست
سبک خاست برگ و ساز آن نیکو فرخنده طراز است و بدین روی
که نوای آوای آن گوشش را از نیوشش هوشمند انبار آویزهٔ دلاویز
و آوازهٔ جان نواز خامهٔ عنبر آمهٔ مشکین فامهٔ میرزا عبدالباقی طبیب که خود
نگارشگری است غریب پای مرد و دستیار آمده باشد اکنون بنام بزد
نامه ایست خردپژوه راد لبسند و هنراندوز رادوان پسند
و آن گنجور یازده کتابست

هو اللطیف

هو المعین

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

ترانه عندلیب جانه بلاغت پرداز و شمامه طیب نامه براعت طراز سپاس صانعی است که بحسن تربیت طوطی شکرخای نفس را در گلشنهای این اخشیجی قفس سا زبرگ ترنم داد و بلطف تقبیت بلبل دستانسرای نطق را گوهر گرانبهای فصاحت در درج مشغار ودیعت نهاد هیکل این پیکر عنصری را که بیت القصیده دیوان آفرینش است و شمسه ایوان بینش از مصاریع اندام و مقطعات عظام پرداخت و خانه ترکیب بند بلغار را در فضای نامه ترجیع صریر بلند آوا ساخت لطف مقال غزل سرایان انجمن سخنوری پیرایه حسن دلال شاهدان بدیع شمایل کرد و حسن دلال لطیف مویان سرمایه لطف مقال لطیف گویان قبایل حافظ

بلبل از عشق گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

طبع ودایع پرداز فصحای هر عصر ترجمان لطایف بکر او است و کلک بدایع طراز بلغای هر مصر تر زبان وظایف شکر او اقرأ باسم ربک الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم و درود دیبایی درود بر حادی کاروان امم و شادی فصیح نوای [illegible]

[illegible]

از اینرو است که چندانکه رشته سخن بجواهر مستعملات وزواهر محسنات آراسته
مادام که از فواید ابتداع وفراید اختراع که سر مکنون بلاغت است ودر مخزن براعت
بی بهره در بازار گوهر شناسانش بهای خرمهره است ودر نزد بلغا حکم صفیر زاغ ونفیر
کلاغ ونعیب غراب وطنین ذباب دارد که ادای آن نه از مصدر فکرتست بل قضیت
فطرت وسوق آن نه از مساق رویت بل حکم سجیت لاجرم تناسب اطراف وتشابه
اسجاع وسلامت مبانی وجزالت معانی ورقت مقال وسرعت انتقال وحسن ترتیب ولطف
ترکیب سخن را شرط قبولست وبا اهمال یکی از این شرائط در شمار فضول چون بعبرت نگری
وبتجربت گرای نوادر طبع بکر وجواهر بحر فکر ناظم این گرانبها فراید را عقدی بسی حاوی
لآلی فصاحت ونقدی حاکی عیار ملاحت صورت هر بیت حور عینی در کسوت محاسن
ومعنی هر قطعه ما معین غیر آسن وانهار من عسل مصفی وانهار من خمر لذة للشاربین
نی نی برجی پر اختر رخشان است بل درجی پر گوهر درخشان الفاظش پیوند روح وراح دارد
ومعانی پیمان روح وریحان نقطها چون سقطهای نافه طیب اندای مشام ناقل وسامع
وسطرها چون قطرهای سلافه طرب افزای محافل ومجامع اگر سحر حلالش خوانم از غانه
موسوی اعجازش شرم اندازم یا بحر زلالش نامم از طبع سلسبیل آسایش در آزرم گوهر پاش
پرورده خاک جندق است وطبع چالاکش خجلت ده روان جریر وفرزدق نام
خجسته انجامش ابو الحسن وگوهر شعرش همسر یاقوت بو الحسن با این مایه فضل وهنر
پایه طبعش چندان بلندست که زاده فکر خود را که غاده بکر است فضول وهذل شمارد
واز فرط خویشتن در شمار شعرا نیارد خاصان انجمن صحبتش را بجد طالبند وحضرتش را
سبحان راغب الحق رشحات الفاظش چون قطرات غمام است ونفحات استیناسش
رشحات مدام واین مجموعه از بوستان خیالش گلدسته چندست برشته تالیف بسته
واز عمان طبعش گسسته لآلی در سلک ترتیب پیوسته رخشنده جواهر طبعش چون عقدی

افتاد زیبا د ... افزود و صفا تاریخ نگارش کلک اسمعیلش دیوان دلاور نکوی بنمای

الحق این دیباچه که خامه بازنامه حاجی محمد اسمعیل دبیر رشکش
آن بویش پرورده بیانش
آن بی نظیر افتاده است
سخن سنجان را معیاری است
پیشوا و خردمند از معیاری ...
زیبا نام این دیوان بلاغت
ایشان دیباچه درخور ولمرا بود
و این گونه این بار نام
شایان ورا

کتاب نخستین در نثر است

بسم الله الرحمن الرحیم

دارای آثار طریقت دانای اسرار حقیقت سالک شارع خیر مجذوب کامل سیر مراد
آگاهان مرشد گمراهان رافع شر دوئیت عارف سر هویت حضرت ملاباشی راز آموز
ذوق و حالت و بزم افروز وجد و استحالت با دبدبتی که دستان گران داستان
پرداز دسته دسته راز سرودند و باز نمودند در ولایت ولی وار نه دلی سار سرکار را بازار
هدایت و ارشاد و رایج است و مریدان مسترشد را لطی مقامات و کشف کرامات کرم کرم
گرفرمای قضای حوائج نیرو ی زانوی توانائی نشره بازوی دانائی برادر صفاکار
وفادار صفائی نیز در جرگ طالبان و جوق معتقدان بدان پیر ولایت کیش درمشوا
هدایت اندیش رخت سعادتی نهاده و دست ارادتی داده سری سپرده و پائی فشرده
حوزی بسته روزان در هونوونده مگاه در ذکر هو بر فلک است و شبان در تبت دو توحید

[illegible]

[illegible]

ارشادی

چاربکیر
کنایه است از انقطاع تعلق
و انصرام و گسستگی چنانکه
خواجه راست
من از آن دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چاربکیر زدم یکسره بر هرچه که هست
ای
بکنی مجموع آن نفتن
رایبان ......
یعنی
مخفف
دیگر
یعنی حلقه و مخفف
بکنه
هونوودنگاه
هر دو اسم دو مکانست

منطق الطیر ... عطار
اسم کتابی است ... زیر صد و چهار ده ... الدین
... شیخ ... عطار ...

ارشادی نفرمودی بگمندت نتاید با صیقله همانا قابل فیض گوهر پاک است نه هر خزف پاره از تاب آفتاب درخشان آبور عقیق تابناک حکایت وقتی آشفته رائی القصه ساسان در مرز دمشق دعوی خدائی کرد و بی ثروت نمرودی و ساز فرعونی بشدت شدادی دم از انانیت انا ربکم الاعلی زد چندانکه زبان بغاره بروی دراز کردند باده درائی و ژاژخائی کوتاه نکرد و از ذکر انی انا الله باز نماند تعالی شانه عما یقولون نیک خواهی بد و برگذشت باندرزش همی سرود که پاس زبان و دهن کن و حفظ روان و بدن پار پیری چون تو از خردبری را زیمبری همیراند و مردم از کیش خویش همی خوانند بردارش کشیدند و آماج خدنگ جان شکارش ساختند گفت نیکو کردند که من او را فرمان بعثت نداده بودم و بر خلق بدعوت نفرستاده همواره آن کفت سفت مغز شفت روان آن برزبان داشت تا قصه بمرزبان رسید هم اندر زمان باحضارش مثال داد و سئوال کرد که این از خرد جدا ماندن و خود خدا خواندن را چه تاویل است مسکین خدای خائف و لرزان از آن گرمی برجای سرد آمد و پاسخ سرودن نیارست سلطان مردی بافراست بود دانست این خدائی از گدائی است و این تیره رائی از بینوائی او را عطائی فرمود خطا را خط کشید مرزبان را دعائی گفت خدائی باز هشت و باز گشت جان من عمر من شمارا چه افتاده که دل و دست از کارها شسته اید و بیرون از کیش عقل و شرع طریقی جسته عرتیه لارهبانیة فی الاسلام ختم رسل و راهنمای سبل صلوات الله علیه و آله که عقل کل است کجا ترهب مباح کرد و انقطاع اهل و مال از بینوائی که فساد زاید اصلاح شمر د سلمان فارسی با آن مسلمانی و پارسائی که در مضمار ریاضت تا آن عرصه کمیت راند که اهلیت منا اهل البیت یافت فرمود مرا تا برگ یکساله فراهم نباشد فراغ طاعت و حضور عبادت نیست پراکنده روزی پراکنده دل سرمایه داران سمنات شخواهی دادند و شابهت و مزدی روبراه کرده بکاری فرستادند که هم ایشان را از این سودا

انانیت
منیت و خود پسندی و خویشتن ستائی است

منفف
…
و صاحب … و ترهب

ترهب
رهبانیه ورزیدن و از خلق خدا گوشه گرفتن

مضمار
میدان را گویند

سرود دستار زند اندر که کدام انداز د سنگی چند سودیم و فرسنگی دو سه پیمودیم خرد خرده چون
ورای دور اندیش دست در پیش گرفت و پای پیش پوی فرو بست با خجلت و خسار باز
راندیم و از سوراخ حصار پموزه و دستار شهر اندر خزیدیم مرد و زن در کوی و برزن
زنخ زنان انگشت نما شدیم شد که اینان تارکان زمانه اند و عارفان سه کانه از گزند
ملامت و آسیب غرامت روزگاری گوشه گزین بودیم و خانه نشین حکایت فسانه
ایران شد و روایت بهر آباد و ویران رفت هر سه شرمنده و مخذول شدیم و پیرانه
و معذول الا آنکه سالها گذشته هنوز زبان ملامت گرباز است و دست پیغاره زن دراز
خرقه پوشان دگر است که نشنید و گذشت   قصه ماست که بر هر سر بازار بماند
خطاب معجز نصاب وحید روزگار حکیم آزموده آموزگار خداوندی آقا دام فضله
که هر حرفش از دفتر دانش بابی است و هر سطرش در شیوه بینش شیوا کتابی نسخه شافی
و خطبه وافی است و اگر گوش پند نیوش و هوش سخن پذیر باشد سزا رسن و تو وصفی
و مانند ما را کافی مصرع   ره چنان رو که رهروان رفتند

بجهة ملاباشی نوشته مشتمل بر استرجاع از رتبه تصوف و نصیحت در بازگشت از ایمنیت

نور چشمی ملاباشی را چراغ هدایت در پیش باد و سلوک شارع شریعت کیش شنیدم در ولا
و ولی سار بچهار جهد اندیش هدایت همه را پیر راهی و پیشوای آگاه مرحوم پدرت اعلی الله
مقامه نیز درویش بود و بقدر سلوک و طی مقامات از همه مرحلها در پیش مرا هم او پیر راه آمد
و باذن جنت مآب میرزا ضیائی که رونده بر حق و قطب دایره جندق بود از راه طریقت
و سر حقیقت آگاه ساخت شتر حجله ادراکات بر خرهای لنگ او سوار با دپران چون
خدنگ با هم در حقایق عرفان رازها رانده ایم و از دقایق ایقان بابها خوانده از
اصفای مثنوی اشکبها ریخته ایم و بوجه های و هوی برسته لغزها انگیخته تضمین را

نیوش بکسر اول و ضم ثانی و سکون ثالث و سین قرشت بالف کشیده بمعنی شنوا باشد که شنونده است و فهم کنند و پاکیزه را نیز گویند

محو و خرابات بودی و محمود مناجات همه از نکبت فقر و فاقه تراش و ادبار ذوق افاقه
سوز هدر رود بها شده و فرع زمین و خرد هوا نه قماری کردی نه عقاری خوردی نه در سوق
اربابی فشاره سلح و قصبی فراخته گشت و نه در دکان خالصه کار و کسبی پرداخته
این خرابی هیچ عمارت از چه زاد و رشته برگ و ساز این بی آبی و خسارت از چه رست شعر
چشم باز و گوش باز و این ذکا حیرتم در چشم بندی خدا
پدر ترا که خداوند ریاست بود و دارای سامان و سیاست نام تصوف ویران ساخت
و مرا نیز ننگ این عرفان دامن بدست و خانه بدوش آواره ایران کرد بلی عرفان را
ثمرها است و تصوف را اثرها نه اینکه من میفهم و نه آنکه تو می‌کلافی محمود عارف بایزید بسطامی
با عالمی مجوس بر سر کوهی انجمن داشت و از مهر در سخن راهش دید دعوت اسلام فرمود
گفت ازین قله بلند خود را به نشیب افکن اگرت گزندی نخاست با یقان گردن نهم
و با میان پیمان دهم سلطان بی توقف خود را در انداخت و بی آسیب فراز آمد و فای
میثاق جست باگر دکه اسلام اگر این که تربیت لقمه پیش از حوصله ماست و چنانچه آمنت
که دیگران دارند نخواهم شعر پیش یوسف عوی خوبی مکن جز نیاز آه یعقوبی مکن نازرا
رویی بباید همچو ورد چون نداری گرد بدخویی مگرد زشت باشد چشم نابینا و باز
زشت باشد روی نازیبا و ناز البته از این اندیشه که پیشه دلیران است و پیشه شیران
باز گرد و شیفته گرگ اشتهای نفس و باه ریو که شرزه شیر از خواب خرگوشی دادهشو
پیش از این در ویرانی خویش و پریشانی یاران نیک اندیش بکوش بار خدایت ز زر را
درویش آگاه ساخت پاک پیمبر پاسای رشیق از طریقه نجات و طریق سلامت
اشتباه آورد جز بدین جاده روشن و ریک این شارع اگر همه از چرخ و خاک خنجر بارد
و پیکان روید بجان سعش با ز منزل و کشتی بساحل نخواهد رفت و دنیا سپاری در این
ره که مبادش بر عقل و انصاف است و مسلکش خالی از جور و اجحاف آخرت داریست

کلافه
بر وزن و معنی کلاه باشد
و آن ریسمان است
خام که از دوک بر
چرخ پیچند

شعر

فرشته ایست برین بام لاجورد حصار — که پیش آرزوی بیدلان بود دیوار

در ظرف آنهفته با حریفی دو از همگنان نهفته طرف باغی گزیدم مگرم صرف باغ از دوران
فلک فراغی بخشد و تربیت آن هوشیار که داتی تربیت دماغی کند از وجدان
شاهد بفقدان زاید قناعت کردم و از رود اصولم بر سرود رسول بشاعت رفت شعر

نافهٔ زلفی و آیینه جامی کافیست — نه مرا چون دگران دعوی حسن طلبیست

هنوز از مینا باده بجام و جام از کف بکام نه پیوسته آسمان دور دیگر گرد و سیر سیاره
طور دیگر گرفت بریدیاوه گرا نعمت خواجه بسر اشکسته قدم و گسسته روان بی اجازهٔ
دربان و افاضهٔ فرمان فراز آمده خطابی بمهر و عنوان بار زسپرد که ان بردم از خرگاه وال
و خرگاه علیا ارش عصر را تهنیتی داده اند و بغیه ذالفت رانی مضایقت مزه فرستاده
با هتزازش پذیرا شدم و باعزازش بوسه داده آغاز زیارت کردم کتابی همه عتاب دیدم
و عتابی همه عقاب گفتاری آمیخته شور و شغب و کرداری آمیخته قهر و غضب انگیز
بسکون حلق و مشت و آویزی باروان زخم و کشت شعر بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت
که رحمتش بگر بر سرمی آید — عیش شیرین گوارم از مزهٔ مخاطبت تلخ افتاد و غرهٔ کامرانی
از طیش معاتبت سلخ آمد بغالهٔ مل بر کالهٔ دل شد و پالودهٔ خم آلودهٔ گل با قرار بارستان
غایب گشت و شاهرخ از کارستان تا هیب لغما باغما غلطید و رسول از اصول افتاد

چنان زد بر بساطم پشت پائی — که هر خاشاک من افتاد جائی

چندانکه بغیرت خاستم و بحیرت نشستم ماخذ مواخذت دست نداد و سگالش مایه جاش
نیافت برخورد مشاجر را باحضار ام النسا مباشرت کردم مگر آن سالخورد مهذب وفی دیرینه
روز مجرب چارهٔ دردی کند و بدرمان حصول ارمان فرمان دهد فرستاده باز آمد که
پیران ولیسه روزیست تا العلش قوت نخورده و جز عشها همه یاقوت شمرده پاسخ پیغام
غلط رانده و برفرض اقدام دشنام و سقط گوید نهادش همه کوک و کلک است و مرادش همه

سراپرده

سراپرده گردیدن آوردم واز حال برده پرسیدن یکی از غاکفان بارکه هم از واقفان کار
دو چار افتاد مجلس کنیز و طریق مخلص آویز جستم شعر یکی خیمه چون بارهٔ آهنین سپهرش
ستایش سرابر زمین زسندانش آشتن زخارا قباب زپولاد میخ وز آهن طناب
در آن خیمه کز خرکه به برات نه خرکهی بر به بند اندر است ولی ماده شیران زخورد و درشت
پی پاس او پشت داده به پشت سراپرچو یل کینه توزان ست بچالش همه نیم سوزان
بدست بر آن در چمد گریل نیمروز بسر بر رود دود دوش از نیم سوز به نیروی اگر هفت گردون
شوی نه پندارمت زنده بیرون شوی گوینده پویان و من بنده بندیرا جویان یاران پاس
از تا زمن هراس نیاورده ساز مقابلت و آغاز مقاتلت کردند شعر زپوی کنیزان
ایوان لرد بر آمد بگردون گرینده گرد شد از نیم سوزان سرخ و کبود زمین پر ز آذر هوا
پر ز دود درخشیدن چوب آتش زده گران تا گران کرده آتشکده بخود کفتم اندر
پیرداز پاک تو زاده خلیلی ز آذر چه باک برابر و کمان فش فکندم گره ز آژنگ چتر سپر سا
زره بلارک بر آهیختم از تراب بدستی بر اختران آفتاب نه از توب دل بر طپیدم نه
خمیدم چپ و راست بالا و شیب بپرداختم پهنه با تیغ تیز بیک جنبش از نیم سوز کنیز بفر برند
آور شفشان نه ام النسا ماند و نه زرفشان همان خیمه آهنین بام و در دریدم به پولاد
هندی گهر شدم بر بیالین بندی فراز بکردم روان بندش از پای باز نستجیر بالله
چه بندی که هیچ بنده بدین روز مباد موی گشوده روی شخوده چشم اشک آلود اشک
خون پالود دهان شکسته دندان گسسته گردن از سیلی نیلی سینه از صدمه فیلی دستان بسته بند
پایان خسته کمند شعر بعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند بلکه آن نیز خیالی است که می پندارند
از آن بیش که میر قبیله بوی قبیله خورد و پیلهٔ ام النسا که اصل عناد است و نسل فساد
حیله تا خیر سکالد سمندی نو نداز کمند کشیده بندی ستمند را مصحوب ضمنی امین و کمینی کرین
بتاج الدین فرستادم از پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت هان تیغ خلاف از غلاف

سراپرده
زنان و کنیزان را
گویند

لرد
بفتح اول بروزن نرد
میدان اسب دوانی را
گویند و نام میدانی هم هست
در هر موزکه بمرد هیر شهار
دارد

تیغ و شمشیر و جوهر تیغ و شمشیر
و امثال آنرا نیز گویند

مطلقا و لغز و نیش خزنده
بمعنی هر تیز دونده و تیز روند
عموما و اسب و استر تیز رو را
گویند خصوصا

دیگر به من عمه بجا ماند و نه خاله نوبت چوب و کجک شد و هنگام کوب و کتک بجلادت
تشمر گردم و بجسارت تمرکه شعر آلوده تره ملک خراسان گرفته آهسته تره زهیت سنجر شکسته
کنون که شما ر والا همه بر پرخاش است و در گرفت و دقت منه بر خشخاش نه دربار دارای
ری بسته‌اند و نه خار اسم سمند مرا گسسته شعر لی سر و پا میروم تا کجا نسیم بار
شاه شد کردن ما در کمند چاره در آوارگی دیدم ناچار بارگی طلبیدم شور در عزیزان فتاد
و شیون در کنیزان جواری و حرم حواشی و خدم غایب و حاضر و زیر و ناظر از حول و حوش
با هول و طیش چون نغمه اوج و حضیض در هم ریخته شناعت صروف و شفاعت وقوف را
در دامنم آویختند پس از های هوی فره و گفتگوی فراوان سماجت انجمن بر لجاجت من
فایق افتاد کار کلفت در طی برخی ایمان راست و پیمان درست که شطری از آن برگ
سیاست کیز و نفی حراست من سزا بود انجز الفت یافت حوریان رقص گنسان غمها
شکرانه زدند من کول ساده دل غافل که میثاق متارکت از جانب ام البنات کز افی است
و تار و پود و گفت و شنودش چون هست و بود خود همه طامات بافی شعر که زنهار از این
کردمان خموش پلنگان درنده صوف پوش خایب خانی جافی جانی آب نخورد و
جواب نکرد تا پیش از آفتاب قضیت بنواب رسانید زینت تازه شد و ملنیت بلند
آوازه غم بر غمم افزود و دم بردم افتاد شعر چون فلک خواهد غمی از جان ما شادم برد آورد
پیشم غمی را کان غم از یادم برد پس از خدخراشیها و بدتراشیها و اشاعه شنعت و اباحه
لعنت مصحوب الاغ بنده لج اساس و دماغ کننده کج پلاس که کاو از خر نداند بل کاو و خر
بیکچوب براند شعر با نکوهیده شناسش چه فریدون و چه کاو با فرومایه قیاسش چو مسیحا و
چه خر خری کرگین وش بی کری سرگین کش و اسنه دم گسسته کاسه سم شکسته مجروح
و مفلوک مفلوج و مسلوک زخم از ستاره فزون رنج از شماره برون گوش از بیخ بریده
توش از سنخ دریده خر کشانش بکلفت بیارند و خار کشانش بمفت بخرند اسب سطورش

فردی دو بر سم تعزیه و سبک مرثیه منظوم و سکینهٔ دل را در این سفینه مرقوم افتاد فی المرثیه

ام البنا ببین که چه بیداد کرده‌ وز کین جها بر این ستم آباد کرده‌
کشتی مرا که زنده کنی زادهٔ عزیز بنگر کرا بقتل که دلشاد کرده‌
در عزل این غلام و با خراج این کنیز بیداد کرده خصم و تو امداد کرده‌

فی المرثیه

سنگ باد در زمانه و ام البنا مباد کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد
چون شد برهنه سر بخر خرمی سوار خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
خیلی چو اوز هشتهٔ ام النسای خر گشتند بی عماری و محمل شتر سوار
از رعد و برق ناله و آه کنیزکان ابری ببارش آمد و بگریست زار زار
از عر و تیر ام البنا روز حمله چرخ افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
اول بگنج پلاس ولی و خیمه بر سرش شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار
وانکه سوارش بر خرکی بدلگام کرد نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد
اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم شعر که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است

بلی باختلاف عمل دگر اثر این جسارت رفت و باستیناف اهل این مرارت افتاد ولی این را فال سعادت از خورشید ضیائی بمنظر یافت و آنرا فر دولت بال همائی بر سر افکند سهل است تلخی می بر یاد ذوق مستی گذشته از آن چون منی تو که اگر بشناعت انجمنی سازند یا بخلاعت سخنی گویند بحکمت دفع فتنه نکنم یا بحکومت مشت دهنی شوم دوست گو پشت شود دردی من شکر کیر بیچاره من که نه دیده بشیدائی معروفم و مهر نخجسته بجربائی موصوف بی رو سیاهی مطعون غنی و درویشم و با عذر خواهی ملعون بیگانه و خویش شعر آزرده ترم گرچه کم آزارترم بی یارترم گرچه وفادارترم با هر که مرا مهر و وفا بیشتر است سبحان الله بچشم او خوارترم

چهره گوارش گفت بی نیاز از بانگ چنگ و مستی می ساخت برگ و ساز انجمن از
دیدار پیر کهن سال و زجوانی تازه کرد و سرود و رود نوازان که چون پایان مستی سرد پرستی
داشت دیگر بار بلند آوازه خاست سرکار میرزا اینک خم اندیش بهار است و شاک
شکر خیزش نمک پریش این آغاز شعر حلقه گرد خویشتن بچشم تا نیاید بگرد حلقه پری
وین پری پیکران حلقه بگوش شاهدی کنند و جلوه گری نه چندانست در دل من وده میا
یاران جای نمایان است و جای گاه روشن و آیان که من گفتن توانم یا خامه نوشتن
داستان نو اینکه سرکار شیخ با همه مهر و پیوند و پیمان و سوگند از پیها گذشتی کرده و فرو
گذاشت این پیشه را که بدان بررسته بود نه بربسته بازگشتی آورده که اگر من بنده را از پاک
یزدان فرمان بودی و نیروی کیفر و پاداش این و آن دختران مینو چهر بهشتی را با سرشت
فرشتی گوهر مردانه پوش و پیمانه نوش نیاز راه و آرایش فرگاه وی میکردم و در این چل
روندگیها و دوندگیها و خواجگیها و بندگیها از تباهکاران سیاه نامه و گناه ورزان کجو
کبود جامه که سزای آذر و آزارند و خورای کرند و تیمار بی سپاس و روزه و نماز و پاس ستایش
و نیاز دو آمرزیده و رستگار دیدم نخست جهان مردی میرزا هادی خان خراسانی
که هماره گهواره تا گور باده و ساده فراهم داشت و بفرآمیزش این دو انباز دمساز دست
در شیر مرغ و جان آدم چنانکه گفته ام شعر گر گدائی را بطی می با بتی شاهد فراهم دو لتی دارد
شگرف آن شیر مرغ این جان آدم دویم یار بچه باز و دست ساغر بگمار شیخ حسن که با رنج
پریشانی و شکنج بی سامانی روزی بی باده نزیست و شبی بی ساده نخفت کهنه یا نو آنچه
بودش بجامی کرد بود و بوی بچه بازی چارگاه خمخانه بوی و گرما به رو شعر بخشایش
دوست را بر پیر نشگفت امیدوار گشتن این تازه که گاهواره تا گور کون کردن و
رستگار گشتن بیچاره ما که با همه ناکامی و بدنامی همه با یاد پور جوان زن پیر در بریدیم
و بجای آب گلگون خون دل در ساغر تا در رسته رستاخیزم باز از باجه افتد و کیفر کردار

بچه باز
بچه دوست را گویند
که بچه باز با چنانکه زن باز
زن دوست را گویند
که چنده باز باشد

چارگاه
با کاف بر وزن کار زار نام
رهوار خوش رفتار باشد
و کنایه از گرم کردن
هنگامه عشرت هم
هست

اگر پس از این آلودگی را با آب پاداش شست وشوئی واین دریدگی را بسوزن مهربانی ورشته
دلجوئی دوخت ورفوئی نفرمایند دانم هنگام دیدار وبزم گفت وگذار بکدام زبان
پوزش اندیش وچاره سگال خواهند بود خواهشمندم راست یا دروغ دراین کار هرد
آویز توانند تراشید برنگاشته که بدگمانی فزایش نگیرد واین دل ازجای رفته تا یکباره
درنرمیده آرام پذیرد هرگونه فرمایش که ازاین دل باخته ساخته دانی نگارآورکه درانجامش
کوششهای دوستانه بکار خواهد رفت بخت بلند تراالغرض پستی فراموش وبی دغدغه
رنجش وجدائی دست کام با خاتون هوس درآغوش باد **بدوستی نگارش رفت**
این بار فروغ دیده دستان نامه نگاشت از آن دوست نگارشی نبود وسرگذشت
روزگار از گذارشی رنج خستگی وشکنج دلشکستگی آن دوست را دستان داستانی زنده
بود ودل مهرپرورم از آن راز روان پرسش هنجار پراکندگی رست ونهاد دوستی اندیش پهلوی
دلنگرانی فتاد نخواست یار خدا تا کنون خستگی از پاک وانت رخت برگران افکنده
وشد رستی وزستگی درمیان آمده شب وروز بهبوی رسید نامه وبوی بهبود دمسازم وددیده
براه وگوش برآواز هنگام بدرود همنانی پیمانه برآن رفت که اگر روزگار دوری دیرگشت ورای
دزنکی دور افشاندن آن دوست ودستان از آن باغ بدین بستان خواهیم با اینکه
هنوز ازجدائی چندان نگذشته تو بنوا این داستان گفتگو کرده اندورامش بزم خلد نزا
آرزو پچه اگر دراین جنبش کام دل پدیدار است شاید پس از نوروز سرکار ایشان ومن هردو
سامان همنان ونگاه پا با تک را پی سپار آئیم وبا هم آسوده از غوغای آشنا وبیگانه
وسودای خردمند ودیوانه روزگذار با این اندیشه زود انجام وپیشه پاکیزه فرجام چه جای
رنج ایوار وشبگیر است وشکنج نورد سنگلاخ وکویر پاک یزدان استایش گوشه آسوده
وتوشه پالوده اگر ابراهیم از درخامی وخودکامی پاره چیزها نداند دوست آزموده ودانشمند
مرورا ساز وبرگ تن آسانی درخانه ولانه خود ومرغزار پرواز رامش وآسودگی تا کنج آشیانه

ایوار
با ثانی مجهول بروزن
دیوار وقت عصر باشد
که نماز دیگرش نیز گویند
چنانکه شبگیر صبح را
خوانند وراه رفتن وقت
عصر را ایوار کردن ووقت
صبح را شبگیر نمودن
گویند

راه ندادی وجز بدیده خشم و بیزاری نگاه نکردی ماه روزه فراز آمد بنا ز بی برگان فراهم
بدستور سالهای گذشته بنجی در نشسته بهی دستانرا نام نویسی میکردم آن بزرگ
از من نهفته بر آن سیاهه بمید چون نگارش بانجام رفت و کلک از پویه آرام یافت
سخت سخت بر آشفت و سست نشست در من دید و دشنام و نکوهش در نهاد که
آن پیر پریشانرا که در انبان نان یکروزه و نیروی دریوزه نیست از چه نام نبردی
و کام نخستی گشتم او مردی سایه پرست و زن باره است و خمخانه پوی و میخواره چنان
خودکامی سیاه نامه کی و کجا درخورد پرورش و سزای این خوان و خورش خواهد بود و دو انگشت
خود را به نیروی که گفتی دو میخ آهنین است بدو چشم من اندر کوفت که چشمی که لغزش و آلوده
دامانی پسندد نابینا به بی برگی و پریشانی گور خوشتر سخت بترسیدم و از اندیشه بد پیشه
بی هنر انست دیده و دل باز پرداختم مرا نیز از این گفتار هراسی در دل افتاد از سگالش
چالش و تلواس مالش باز آمدم گردی که از رهگذار و لیمحمد چشم روان خیره داشت و آینه جان
تیره از سامان سینه برخواست هر مایه پنجار خام و گفتار سرزنش با دشمردم و از یاد بردم بخشایش
بر گرفت چشمی بیافت و پرده داری بر پرده دری پیشی گرفت خشنودی با رخدا را بدانچه داشتم
داد و دلش باز جستم بارش از دل بر آمد و پای از گل انیکبا کار ساخته و کام پرداخته شگفته
روی و آسوده دل راه سپار است و بیابان گذار امیدوارم این نیک منش از من و یاران
من نگاهد چه جای یاران و من که دشمنان و بداندیشان ما را نیز خواست خدائی از این خوی
خوش و کیش نیکو که مایه رستگاریست و پیرایه آمرزگاری بی بهره و ناکام نخواهد بسرهای مرا
کوچک و بزرگ سفارشش و اندرز گوی که تهی دستانرا اگرچه گناه پیشه و تباه کار باشند
در پراکندگی و بینوائی ایشان نگرند نه به بی پرهیزی و آلوده دامانی با بخشایش یزدان
آلایش چیست و در رسته آمرزگاری گناه کدام زشت و زیبا سرشته اوست پشم و دیبا
رشته او زبان از پچغاره هر که و بر هر آئین زید خاموش و جز اندیشه چشم پوشی و نوخت

دریوزه
بمعنی دریوزه است که آن گدائی و در خانه گردی باشد

خواسته
گاهی بمعنی اراده استعمال میشود چنانکه گویند خواست خدا این بود یعنی اراده خدا و مراد از خامه نخاسته قلمی است که در نگارشش بلا اراده نگارنده پویش آرد

از چنگ اندیشهای پراکنده درشت ناهمواریهای کیهان و ناسازگاریهای مردم آسـ
تا دم سنگی منه از زشت زیبا نزاید و از پشم دیبا نیاید با همه مردمی ورز و از همه زخم دد
خور کنکاش نیکی انگیز و آماده پاداش بدی باش همه امینند و از این بدتر و رهیچ یک جز
از هزار یکی و از بسیار اندکی مردم و خود را جز زبان و سود و افشاد و بهبود و
و اندیشه نه یعنی دندان پاک پیمبر را بدانکه سیم سنگ آزمایند و بجای آب شور خو
شیر پرورد زهر را چون باده گلرنگ شمارند تا بر بوی سودی نیازمنند و باندیشه گزند
بیم آکنده همه گرم گفتارند و نرم رفتار فروتن نشنند و مهربان آهسته پویند و چرب زبان
پاس دارند و سپاس گذار پایمردند و دستیار خدا ناکرده چون بی نیازی خواست
و بیم در کاست همه دست بندند و پای زن نمک نشناسند و درشکن تلخند زهـ
و بلندگرای کین اندیشند و خودستای درشت پویند و زشت گوی خیره کشند و پرخاش
جوی خوب آنست که او در شناسی کاردانی آنکه از همه در هر اسی این پسران یادگار را
پدرانند که یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر را کشته اند و جای نشین آنانرا که دریای آمرزگار رسید
و کشتی رستگاری بخاک و خون آغشته تخم خربزه لطیفی را اگر همه ساله دکش ناری و در رستنی
تازه و نوگیر نکاری هستی خود نرم نرمک باز ماند و در پستی گوهر گرگ گیرد این هیچ مایه پنج را
که گاده هفت پدر است و زاده چار مادر هزاران هزار سال افزون شد تا همی تخم دگرگون
نیست و آب جز از پشت خواجه و پشت خاتون نه چشم سود و امید بهبود از این تخمه داشتن لاله
در شوره بوم کاشتن است و اگر مغز کار و نهاد گوهر این کاوان بی شاخ و دم و خران
با گوش و سم که نامش از در وارون بازی مردم نهاده باز شکافی جز دشت دشت دیو آدم
فریب و گله گله سگ مردم خواره نیابی شعر آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست عالمی از نو
بباید ساخت وز نو آدمی سرشت و مایه مردمی دید و دانش است و داد و منش خوی
منش است و راه و روش خشم فرو خوردن است و چشم بهم کردن آهستگی و آرامش است

ورکش
بر وزن روش معنی ...

برنگ
آن طرحی را گویند که نقاش در بدو امر ریزد و پس بران رنگ آمیزد

نگارش کن و سفارش نمای که شتروار نور برخوش چرک یا گرمابی یا تخم بم واگر بسر بادا
خوشتر که چین و دست گزین و پیش از آنکه یاران از چشم داشت خسته شوند و من بشا نجه
فرو گذاشت شرم آگین و سرشکسته روانه ری سازو نگارشهای پوزش آویز ابناز و
کوتاهی را خبر بخش من و پیغاره یاران انجمن سودی نیست زیان را سود مخوان و بد اقشارد
بهبود بدان زود این کمینه فرمایش را آرایش انجام بخش و پیرایه فرجام ده تخته زیرین استخ
نهر رود دراز است و تخپیده نه کاج و پیچیده بدان راه و روش که احمد را نگارش رفت و خود نیز
سفارش کردی نیزاری سبز و خرم و از هسته کاری درختستانی انبوه و درهم بر بسیار باد هم
و پسته نیز چندانکه توانی بسرو درکار برزگرهای چادر کلمو تبت و باغ هنر را برگاشتن اینجا که کفشم
وامرود و توت سیاه و هر بیخ و شاخ که در آن ریگ بوم و سنگلاخ ریشه یازد و بالا فرازد
فرمان ده و پیمان کیر تا کهای جندق و داد کین را بالیده تا مالیده اگر امسال از خاک برنخیزد
و بر جفت و برچین نیا و بری کوشش کشتن همه بی سود و برگ و بارش بخیر دریای حاجی
و پشت نسا و از بیخ عباس و زانوی ابراهیم نیست و نابود خواهد شد باغ بی تاک چهره بی
آذین است و جفت بی انگور چرخ بی پروین شعر تا هست میسر که زگل تاک برآید حیف است
کشاد گر از خاک برآید

نامه بخط که یکی از زادهای ناظم و مشتمل است بر حکایتی که آن جا و توبیخ زاده دیگر اوست
بنوا آمیز کیش هنر توزی خطر را نان و آب گرم و سرد و جام و جان بی درد و درد باد احمد را
همخوابه بهشتی چهر کلبن بر سبزی زرد افشاد و او را پاک روان که گرمی افزای ریستای خود
و بازار بابود سرد آمد و بارها همه کوب آرای دوش لاغر استخوان توگشت و کار با رنج و تیمار شد
و بر جان ناتوان توریخت با اینکه تازه کاری دسنگین بار در گوشه و کنار از استاد کهنسال
خاک فر رنگ سفال انگشت چیزها بردرگاه است و در انجام کارها از دانش و فرهنگ
آهنگت نوید ها در راه و یک اینجا اگر راست باشد و کارت بسیار کمتر از آنچه شنیدم

کاج
بروزن تاج بمعنی لوچ باشد
که بعربی احول گویند
یعنی یک چیز را
دو چیز بینند

سینج
بروزن شکنج بمعنی مهمان باشد
و بمعنی عاریت هم گفته اند و
خانه ها که دشت بانان در
سر غله زار و فالیز و مثال
آن از چوب و علف سازند
و آرامگاه عاریتی را نیز گویند
و چون دنیا را بقائی نیست و
حکم خانه عاریتی دارد آنرا
نیز بطریق استعاره سرای
سینج خوانند

جهل سال در فراخای گیهان سرچاه ساران فرو بردیم و چیزها خوردیم تا بخشایش یار خداب
نانی بخشود و خورش و خوانی افزود یک کاسه بی آنکه کام آلایم بشما ها بازماندیم و با خوشباشی
بی سپاس بر این خوان انانشاندیم شکمها سیر آمد و دیو درونها چیره یا سه گنج پلاسی ز ادو ساز
ناسپاسی است برجای آنکه سپاس گذارید و بدست و دندان و بند و زندان نگاه دارید چون گربه مست
و سگ مردار در هم و بر هم افتاده این گردن سرافرازی شان است و آن آستین بی نیاز
فشان اگر کیفر این کردار و با دافراه این هنجار در شما گیرد ندانم گردون بر چه راه و روش خواهد
و شمار زندگانی منشی نمک ناشناس دیوانه بر چه خوی و منش خواهد رفت نور چشمی ملاباشی را
از من درودی روان افزود بر گوی که من و پدرت همه هستی در ویرانی گذاشته ایم و بر تو
و احمد فرهنگها پیشی و پیشی داشته جز دربدری و خواری و خون جگری و خاکساری
تشنگی و گرسنگی خوردن آزرم دوست و دشمن بردن بر گوشه فرگاه مردم نشستن و شرمساری
نان از خوان بیگانه شکستن و این چیزها و از اینهاش تر نیز سود و بهبودی نیست تا میریم خود از این
پیشه برکرد و احمد را نیز باز گردان اگر او را ریش کاوی دست گذشت شکسته و پای باز
بسته دارد از وی دوری گزین و دور ترک نشین چنانچه جز این اندیشی گناه از تو خواهم دید
و باز نده ام جز بدیده رنجش در تو نگاه نخواهم کرد و اگر بیراه کردی و رونده آگاه بخود راه نخواهم داد
گذارش کار خود و روزگار یار را نیز انگارش کن که روان را از دل نگرانی و تلخ گذرانی جز نامه پرانبهای
تو هیچ رهایی **حکایت فرزاده با یهود فرتوت و نهاز لاقت** تا درایشان را نخواهد بخشود
نخستین شیون شیپور آزادی و دویم خروش خروس بامدادی خواب از چشم برسته و چشم از خواب
نشسته از تالار بار خانه بسالار کارخانه شدم از بیم افتاد و بخت بزم از آنداز پریشانی پویان
کاسته بود و پهلو و پر خداوند کاخ از پرواز پراکنده گویان پیراسته پیش از آنها که خامه نساید
یا نامه سر آید برگ مهربانی ساخت و ساز چرب زبانی اندیشه آنکه مبادم بیهوده تازی سر
دهان کرد یا ستوده رازی تیغ زبان زود دستکش فرا رفتم و پیام سرکاری را با آنچه دل دیده است

کلاله
بضم اول بر وزن نخاله
موی پیچیده را گویند و بعضی
مجعد خوانند و بمعنی کاکل
و دسته گل هم بنظر آمده است

مراد از ترسا جامه
جامه کبود است چه ترسایان
اغلب کبود و سیاه
در رنگ لباس
پسندند

خاموش کن و پیله یاوه درائی فراموش منی که گفت زراره که با گوش خویش
از لب کوهر سفت پاک پیمبر شنوده با دشمارم و یا دینارم کی وکجا از سرد و مفت
خام جهودی چون تو احمد تا زو موسی سوز و عیسی کش در آب و گلم راه خواهد کرد یا در جان و
دلم بار خواهد یافت افسانها و مردم همان داستان قریشی کوهر و جهود نژاد است و
راز همان باده خوردن و بیهوده فریاد آری گروهی انبوه را هر یک براه و رنگی دیگر در این انجمن راه
و بار است و پیدا و پنهان با آئین و آهستگی دیگر را از ران و روزنامه شمار خام و بچه بهانها
میجویند و ناشیوا و سخته فسانها میگویند ولی آنکه گوش بدیشان دارد کیست یا هوش
بدان ترهات پریشان سپارد کدام با همه نژد نشست باخته ام و مایه نیست مستی آشنا خته
ننگ پیشه نامند و سنگ شیشه کام هزار پای مغز کوشند و فروغ زدای دانش و هوش
بدخواه تو انگر و درویشند و جان کاه بیگانه و خویش همه دستان دغا و دغلند
وانبوه دم سرد و گفت خام بوی دهان و گند بغل شعر تیغ سک کش سرود م را بسر افراخته
آخور گیتی از این خم کله برداخته به والخه در کار آنان که مراندیشان از دیرباز پیمانی در
وی بگسست است و پیشینه پیوندی استوار و دشوار گسست آسوده زی و آرام پای که
دل گنجینه از نیک پسندان است نه انبانه ژاژ شاخچه بندان آئینه دردیدار شهریار انجم
نه آجر مال درژم رای وروی و گداخواست و خوی شهروزه کاران نگارنده داد و دانش
و سپارنده دید و بینش ما آفرینش را پایه هوش و خرد بخشود و شناسای نیک و بد
و مردم را زد و ساخت تا بفر دانائی مایه بینیت از هست دانیم و تباب بینائی پایگاه
بلند از پست شناسیم دست از آلایش من و ما شوئیم و بی ما و من بار در بار خدا جوئیم
آنرا که بدین مایه فرو فروزی نواخته اند و بدان فرخنده درگاه که خرد را بار نیست و روان را
کار راه شناسائی پرداخته اگر این بسته کان کام و هوس و خسته کان دام و حرص را
شناخته خواند فرمان پاک یزدان برچنان گولی کاو کوهر واهرمن خوئی آدمی بیکر

زراره
نام یکی از کبار رواة احادیث
چنانچه حضرت امام جعفر صادق
میفرماید رحم الله زراره بن
اعین لولا زراره لاندرست
احادیث ابی

شهروزه
با واو مجهول بروزن
هرروزه که گدائی را گویند
که هر روز بر دوری از
محلات شهر گوید
و بازار کی رو
گدائی کند

خوش بخت و شایان هنر بود و بگوهر و چم که در دل افروزی و جان بخشی با چهر یوسف و دم
عیسی روی در روی و دم اندر دم است صد پله بالاتر اگر خواندن و آموختن فرهنگ افتد
و اندوختن نیز هم بر این آب و رخت و با این ساز و سنگ بخواست پاک یزدان و کام
نام پسندان دیر یاز و دمشدان هنرگستران خواهی گشت و پیشوای روان پروران آری
هر گر اگوهر دید و دانست داده اند و بازوی تاب و توان گشاده و آنچه دانش آموزی
روشن رای و پرستاری بینش افزای چون سرکار آخوندش نیز چراغ عنائی فرا راه دارد
و از رنج لانه بی برگی بگنج خانه بی نیازی بار بخشد اگر خود گاهی هیچ سنگستی گوهر شکن کوه بدخشان
خواهد شد و یا گر تیره شب تا بتاب نگار خورشید درخشان همچنان چیر هوش و شاد خواست
کام اندیشم که فرخ روش و فرخنده منشهای سرکارشان هر بامداد بی سپاس گردون
و اختر فزایشی تازه زاید و آرایشی چرخ اندازه فزاید کهن دودمان نیاکان بفر و فروغ گیتی
افروز روش و نوسازی و برنگ و آبی نگار آرای و بهار افزای تاب گونه شیرین و آب
دیده خسروی برومند نخلی شاخ گستر گردی و سرافراز شاخی میوه پرور زبردست هر بالا
و پست آئین و نمازگاه هر خود دستائی خداپرست شعرگار این گنبد گردان کند هرچه کند
همت مردان کند هر کس بکام و جائی رسیده و بهره نام و نوائی دیده بداد روان پروران است
و خواست هنرگستران سنگ از تابش خورشید گوهر رخشان گردد و خاک از فروغ ماه آزرم کان
بدخشان بدو دستش خنک دو دامن زن و بهره فرمان دهد کردن نه هر که دامن نیکبختی از دست هلد
و سخت روئی و سستی بیمان نیکبختان در پای برد همه هستی سختی و خواری بیند و پستی و
خاکساری زنهار بر این پند خردپسند سخت می پای و مردانه کار بند آری اگر پشیمانی بر
و پریشانی پسنی آمید گاهی آخوند را از من ستایشی مهرافزای و درودی نیاز آویز برگوی
و جداگانه نامه را لابه ساز و پوزش اندیش شو اگر آن پیشینه نگارش را که از تو سفارش رفت
پاسخی گذارش میکردی آرایش نام و آسایش کام ما بسامان بود و خاک گران پای و سپهر

سروش
بضم اول بروزن خروش
نام جبرائیل است خصوصا
و هر فرشته که پیغام آورد با
عموما و بطلق فرشته را گویند
و بعربی ملک خوانند و حکمای
فرس گویند که حق تعالی
سی و پنج سروش آفریده است
از آنجمله سی نفر آنانند
که روزهای سی گانه هر ماه از ماههای
شمسی بنام ایشان موسوم گشته
و پنج دیگر آنکه پنجه دزدیده که
خمسه مسترقه است بنام
آنهانست

غالب ... بروزن ... بمعنی
و مستولی گردیدن

فسیله
بروزن وسیله گله و رمه
و ایلخی اسب و استر و خر
باشد و گله آهو و گاو را
نیز گفته اند و بمعنی شاخ درخت
هم آمده است و عربان
نهال درخت خرما را
گویند

تا ترا مید بدست دیگری خو بدگام

یکی از نامه‌ها خود که متخلص بخطر است نوشته و آن مشتمل است بر رضا

خطر امسال از این مرگهای بی هنگام و کارهای نافرجام رنج فرسود تیمارهای جانکاه امدی و بار اندیشه بارهای نادلخواه خسته بیهوده دل شکسته مرا فرزندی اسمعیل که امروز شما پدر است و پیدا و پنهان زن و مرد بارکش و پدر دار او زمین و کارنگر از کارگذاریها و بر دباریهای تو نکوهش آگاهی یافت و نزد یاران و پیش من بر گوهر دانائی تو و خرسندی خویش گواهی داد بالاتو خطر را ستایش سرائی و دلجوئی باید سزاوار است شادکامست و شایسته پر و بال در کار کش نظری خوشتر از این باید کرد و بدین رود خجسته که نرم و درشت نیاز نموده و تلخ و شیرین بخشیده بی پا مرد و دستیار کار پیران دانا کند و بار جوانان توانا کشد بار خدا را سپاس سزد و در اندیشه نو اختی شایان و در خور و فرایشی روشن و پیدا باش در طهران تفنگی هزار کوشش و جویائی و جوشش و پویائی جست و بر هنجاری که زی و آئین باست ساز و برگی برآن ار است شنیدم میخواهد آرایش دوش تو سازد کدام مهربانی و نوازش برتر از این تواند بود که مرد دلخواه و ستوده خویشتن از خود جدا خواهد و بر دیگری اگر همه خود برادر باشد روا پسند اکنون که او تا این پایه و مایه با تو مهربانست و پدر سار خواسته بر دست و آفرین بر زبان مرا هم در نوازش و دلجوئی تو از هیچ دریغی نخواهد خواست و بهر چه باید و شاید افسوسی نخواهد رفت هان تا در کار زندگی و چاره پراکندگی سازش آسانی نیاری و سپاس این بخشش که مایه سرافرازی و گشایش کارهاست فرو نگذاری پس از بار خدای پاس او دار و سپاس او گذار شعر مبادا آنکه کس را او کند خوار که خوار او شدن کاریست دشوار کارها همه در هستی و نیستی من بوی باز گذار است و بهر نام که خواند و بر هر هنجار که راند بر همه کان خداوندگار در کوچکی و بندگی و فرمان پذیر و پرستندگی احمد نیز هر چه فزون کوشی کم است مبادا خود را کسی دانی و بخودرائی دیگ هوسی نهی که پختها همه خام خواهد شد و دلها همه دام همه سوزه نامه و پیامت در راه خوشتر که مرا

رود: بفتح اول و سکون ثانی و دال و با لف آرام و آسایش معنی طاقت و آرام صبر باشد و بمعنی توجه و التفات و رغبت و میل هم آمده است

رود: بضم اول و سکون ثانی مجهول و دال ابجد هر رود خانه عظیم و سیال را گویند عموماً و رودخانه آمو را خصوصاً و فرزند را نیز گویند و نام سازیست که نوازند و بمعنی روده گوسفند و غیره باشد و زه کمان حلاجی و تارهائی که بر روی سازها کشند و مرغ و گوسفندی که پر و موی آنرا تمام کشیده باشند و بروغن بریان کرده باشد

و روش روانش نادیده و ناشنیده دانای رازفراش گفتارش خاموش دارد و یاد کار رو بکارش

از پاسخ ما فراموش بد سوی پیشین رنج اندیش با رها است و شیوهٔ دیرین و دانش دوزخ بسیج

انگیز کارها از دام وام پارینه رسته است و بخواه راه حجاز را بهم بر بسته شمارش همه با استند و دو داد پست

و گذارش چیره بر بست و گشاد در پیکاری که جسته بودم خواسته است و بستر تازه بهاری

آراسته خرمنهای گندم و جو بفر پاتش توده توده اند و خانه و مهمان از دریای خوان و

خورش آسوده شتر زیر بر است و ساربان بهنه پارس و خراسان رای سپار چنانکه در کوشه

و کنار و نغمه و آشکار همی شنوم از همه کاری کناره گزینی و بر دخمهٔ خاتون و زخمهٔ سوگواری

با دیبا و خاک نشین بر بوی چهر و چوگانش چون چنبر لیلی و پیکر مجنون پای تا سر پیچ و تابی و

با یاد غنچه و گلبرگش چون نرگس خسرو و لالهٔ شیرین سر تا پای در آتش و آب گاه در تپه تب و نوچیدن

و نیازی داری و گاه بر شاخ شبستان و کاخ دبستان ساز نمازی از ساز و سامان کهنه و نو

که پول پول و جوجو توخته ام دامن کشانی و بر این باغ و بستان و راغ و درختستان که با وام

و گرو اندوخته آستین افشان همه کارها بخش و پریشان درهم و برهم ریخته و تافته و بافتهای

دیرین را تار و پود برهم و درهم گسیخته گشت و خرمن دهن بشکار در دو موش است و دشت و دامن

و هامون چراگاه آهو و خرگوش دانی و خطر در پی جامه و جامگی خانه بهشت و خانه بدوش بار مهمان

رخت نیفکنده بر خر است و درخت آینده بار نخشوده بردر گرگ بیابان شبان میش و قوچ است

و چراگاه گاو و اشتر باراندار سیستانی و بلوچ بند پا سپند است با این همه سوائی باد است و رنج

درویشی و شکنج بینوائی از یاد شعر آنچه گویند مگو بد تر از آن خواهی گفت هرچه گویند مکن بدتر

از آن خواهی کرد اگرچه هنوز م گوش از شنفتش آگنده است و هوش از پذیرفتش پراکنده

پند از نیکم درباره تو از این بد گو نیها دگرگون نخواهد شد و گمان زیبا این مایه که از تو از دستانها

و ساز انجمنها افسانه و افسون خواهد دید ولی چون ستایش و پیغاره را بر بنیاد هادستی است

و سخن را گزاف یاد است و در همه دانشی همه سر سم اندک اندک این سرهای گرم گردد و سنگین دل

توده: بروزن سوده به معنی انبار

نوخشه: بروزن سوخته به معنی ادا کرده و گذارده و جمع نموده و حاصل کرده و گسسته باشد

زوزه: بروزن کوزه گریه و نوحه و مویه را گویند

کار آمد و کار از گزارش بوس و کنار کشید مستی در انداخت و سخنش همه سوخت مهر از شوی پشین
باز برید و سخت در سر هنگ هنگ کرده خرزه سندان کمر بست فرد سر دخمه کردند زرد و کبود
تو کوئی فام زهر گزینود سپوزنده چون کام گرفت و لحتی آرام یافت فسانه دزد و آویز شهر یار
چشم از دیدنش و زبست و لب از گفتن بر دوخت خاتون اشک یله کرد و بنیاد گله که آن تو تمام
از چه رست و این سردی از چه خواست چندان و یله گفت و یله پرداخت که راز از دل بر زبان
افتاد و زبان روشنگر درد نهان شد نازنین یار شوهر دوست که پیمان کیهان شکسته بود
و پاکی باده و پاکیزه دامن بر خاک گشته خویش نشسته خندان خندان بغل بر گشاد و سر هنگ را
تنگ تنگ در بر کشید دست بر سر و موی سود و بوسه بر لب و روی زد که چه جای تیمار
و درد است و اشک گرم و ناله سرد جفت من در توش و تن با ساز و برگست و دور از جان
شیرین تو نو گذشته و تازه مرگ اینک از خاکش بر آرم و آرامش خرم روان ترا بردار سپارم
پس بدست و دندان خاک دخمه روش گرفت و جانه مرده سغش تا تش از خشت و خاک بیرداخت
هزار بارش کور بکور انداخت سرهنگ از آن مرده زنده شد و خاتون را از این مرده کشی ستایش
پس گفت مرده تو و کشته من در برزو بالا اگر یکند و باندام و پیکر یک سنگ مگر این را چانه ریش است
و اورا زنخ از موی شسته خاتون چنگی بر نای و پائی بر سینه سپوزنده شوی خویش نهاده شاخ
شاخش موی از زنخدان برکند و دسته دسته بر باد داد شکار وارش بر دوش بست و بدستیاری
سرهنگش سر آویز از دار آونگ ساخت و چیاره شب یاره هزار کاره همه چیز خواره با یار سه روزه
نشستن و فشادن گرفت و سودای گرمش و دادن چندی بر آمد مرگ سرهنگ نزدیک شد
و خورشید زندگانی تاریک همسایگان و خویشان را فرا سر کشید و بدرخواست آشکار و لابه
نهان همکار انباز را آگاه کرد و گواه بگیر فرمود چون جان پاک بر آید و پیکر مستمندم بخاک
در آید این مهربان خاتون را از گور من دور دارید و اگر خدای نکرده نزدیک شود و برسش بگذارید
همی اندیشه مندم که پس از من با دیگری بر شد و بخواری از خاکم بر کند و برای ریشم بر کند و بجای

سوخت
بجز اول یعنی سپوختن ا
که فرو بردن باشد بزور یعنی چیزرا
در چیزی بعنف و تعدی و
بزور فرو برد و بمعنی بر آوردهم
هست که از بر آوردن باشد
و باین اعتبار این لغه از
اضداد است و بفتح اول
هم آمده است

زهوار
طوقه را گویند که بر سر دگر
خصوصا از خرپشته و بعضی
که در آن یک انگشتر رفته
شاید و دو و سه یافت شود
سه زهواره گویند چنانکه در
عبارت ناظم دارد و بند
بر خرزه سه زهواره
روده از خنده میکنند
پاره

این چیزها

نگاه
بضم اول و کاف فارسی بالف کشیده بروزن کمراه منزل و مکان و جائی که نقد و جنس را در آنجا نهند

این چیزها رسته هست و بود و خسته کاست و فرود نیست و در پیش آمد زشت و زیبا خبر با
خواهست خدائی که همه او هست و با او هست گفت و شنود نه ویرانی و آبادی یکسانست
و گرفتاری و آزادی یکی زیک بیچاره یغمارا که فرشکیب و بردباری نداده اند و از بند اندیشه و پندار
رهائی و رستگاری نگشاده کی دگر جا دل از خشم دشت کام گیرد و چگونه و چون نی نامه و پیام
آرام پذیرد تا سرگذشت خود را نگارش آرند پاره نوردان گذارش کنند جانم همخوابه لب شد و زم
همسایه آن شب خواهد شد ناچار تیره و هش و دریافت را نامه در مشت و خامه در انگشت کرده رنج
افزای فرخنده روان میکردم که از گوشه و کنار نگارنده راست گذار و گذارنده درست نگار
بچنگ آورده درستی و نخست آنچه هست نگارندگی کن و جان خسته روا نزاکه در راه جستجو
کوش و هوش بر این گفتگو است رامش زندگی بخش امیدوارم رهی را از نوید فرهی آگهی دهی و
ره زاندوه یارا برائی آنچه دلنگرانی در از افتد هنجار گوتهی نخشی بدست باش که کاری بجان
خویشتن است کار من بنده پس از بدرود سرکاری که از هر دیده رودها خون راند و از هر دود
دود مرگ آنجهت دو شب در کاخ بلند بنیاد بندگان والا و سه روز و یک شب بالا
در بزم یار دیرینه و مهر اندیش یگانه نواب اصفهانی که هنجار یکتائی ما را خود از همه بهتر دانی
دور از آن زیبا و گفتار شیوا بر جای باده گلرنگ و آوای چنگ خون دل با غو و ناله
جانگسل از سینه بر اختر همی تاخت بشعر بکف پیاله کلکش بروم چیان هتو   چه خون چه باده
چه گلخن چه گلستان هتو   آدینه آن هفته فروغ دیده بختیاری چراغ دوده شهریاری
پیروزی چتر و بخت پیرایه افسر و تخت ناصرالدین فر کشور پشت لشکر شاه نو از ستم سمند
ستاره ستام نخچیرگاه لار و آنسامان را بماه نوار آراست من بنده بدان پندار که مهین زاده
شهریاران تو همین آزاده سخن گذاران نیز سرگذارش را انباز پایان و دشت شده و دمساز نما
و گشت کام زنا کام بباغ تجریش اندر نواب را با داغ دوری جفت درنگ و شتاب آمدم و
انباز بیداری و خواب دل از زبونه هر روئی دیده فرادوخت و تن از پویه هر کوئی پای فرو بست

مراد از بالا
که در سه روزه و یک شب
بالا است شمران است

درخانهٔ آدمی و جوانان ساده رو و بیجاده لب مشک موی و سیمین غبغب رامش افزا رنج کاه
دشمن فکن آسکن دوست خواه بزم آرا جام بخش جام بیما کام بخش را د گوهر نیک خو پاکدل پاکیزه رو
نرم بر نازک بدن خوش زبان شیرین سخن شکر نمکین آزرم توز مهرپرور کینه سوز چرخ
پیمانه باز رود کر تنبک نواز که هر یک گردون خورشید را هفت آسمان ماهند و اورنگ
جمشید را هشتاد کشور شاه و نبیره مهدی و اسمعیل کر کوئی نوای داودی در نای این رشته اند
و خاک یوسف از گل آن سر رشته آزاده از بند بدکیش و پند نیک اندیش آسوده روزگاری دارند
و فرخنده کاروباری شعر آن دو کاشغه بود مهر در این ماه در آن یا سرشش دلنگران گاه
در این گاه در آن نه نزاری در زر و زور کش ارنجت افتاد بر کام دل و جان با روراین راه درآن
هر کجا هر که و هر چش همه کر خود لب و چشم خشک و تر در سپرد خواه در این خواه در آن سرکار والا
بامدادان بگاه وی و دستکار آنچه باید و خواهد اسب سواری و استر باری فرستاده اند و آنزدهم
دل آرا بدیدار جان پرورش گذارشی آرام سوز و شتاب آویز داده بی سخن پاس فرمان و بوئی
بزم بهشت آذین شاهزاده را از آن گسترشهای نغز و رنگین و خورشهای چرب و شیرین
لالهای سپهر پیکر و شعالهای ستاره گوهر و بادهای فرشتی روی و بادهای بهشتی جوی
رودهای سرود آویز و سرودهای درود انگیز و دیگر خواستها و آراستها که سراینده را ارگفتن گرفت
آید و شنونده را از شنفتن شگفت فزاید بی هیچ فروگذاشت خواهد گذشت اینک بدرود
یار و یاران و کاشانه و کالا و اند زحصار گ و حجاران و تمار فرگاه و الا ار گفش از کلاه نداند و
شناخت چاه از راه نتواند پای تا سر دیده گرد آماده دیدار باش اندوه گران خیز از این نوید سراپا
امید باز رمیدن گرفت و جان پراکنده روز از پریشانیها سازآرمیدن دل از نسیم سرمهها
فراهم نشست و گلگون سرشک از دو اسبه دویدنها لگام تکاپوی در چید رنگ زیری
راغها لالهٔ بی داغ رست و روی خون پالود باغها سوری سیراب دمید چهر بنازم استان
ستایش سودن آورد و ای امیدم به نیروی این مژده بی دستیاری دستواره سنگلاخ فراخ

ازتیمار آشفته و دستی از کار رفته در پس زانوی نگارش نشست آوردم و خامهٔ گذارش در دست
ولی از رنج جدائی و شکنج تنهائی ندانم چه باید نگاشت و درد دل و بار دوری را بکدام راه و رو
باز یارستن گذاشت اگر رازهای نهفته و نهفتهای باز نگفته را بهر هنجاری که هست نگاشتن
خواهم آغازی بی انجام خواهد بود و داستانی اندوه فرجام چون نوبت دیدار نزدیکست
و بزم گفت و گذار آسوده از غوغای ترک و تاز یکبار خوشتر آن باشد که پیش آمد و روی
داد از این سرکوی و این لب جوی باز مانده بازگشت سرکار بر اشتابی بی درنگ و
خرامی باد آهنگ باز جویم و جز این نگویم که بهانه بگیر گرانه مجوی جام منوش جامه مپوش گوشه
مبان توشه مخواه باره بران خاره ببر و پیش از آنکه هنگامه چشمداشت دراز شود و دلها را
بنامه و چاپار دیگر نیاز خیزد همه را از خجسته دیدار خود زندگی بخش و این بنده که پیش مهر پیشه
خرام پرستندگانست یکی از دوستان نگارش رفته پایه بندگی افسر ارزانی
خدایا خدایا این چه جنبش بی هنگام بود و بدرود دریغ فرجام که نخست پی خورشید کامرانی
روی در سیاهی نهاد و اختر زندگانی سر در تباهی رامش و خرمی سپری شد و درنگ و
آرامش بخت برخش دربدری بست پرندو پرنیانم زیر پی خار و خاره شد و کوه و هامونم در
دیده خانه گردم و لانه مار آمدم آبی از چشمه ساری نکشیدم مگر آنکه خون شد و از جام
دیده ریخت بر رویم لب نانی بر خوانی نشکستم مگر آنکه در کام جان چاشنی زهر مار انگیخت و شهد
جانشکار آمد می از مینه شکست انداز لب نگردد که جان خسته روان درسار تاب و تب نگردید کامی
از چپ و راست نسپردم که روز سیاه روزگارم چار اسبه بر شتابد بر پیشی و خوشی بخت
همه دم ناله رنج پرورم آسمان گرد خاست و بهر چشم ز اشک ها هون نوردم بالا خیز
بهاران هما و ردر زیست روی زدم دور از آن گونه بهاری و چهرهٔ گلناری شگفتن فراموش
کرد و می گفت و گزار نوشین لب نغز گفتار زبان بیچاره از گفتن خاموش نشست شکیب
و درنگ را باگرانیهای کوه اندوه سنگی نماند و خاره و سنگی فرایش نپاید که از لخت جگر

نامه دیگرش نیز آویزه بردوشته سخت شرمنده شدم که این ژاژ دل آشوب چیست و این پایه
افسانه جانخوب کدام آنچه دل گفتش همیخواند از فراز و سرود خامه و نامه بیرون است و آن
گوهرها سفتن توان با دلخواه فرسوده روان و پژمرده خرد دگرگون زار آلیش نامه جز زیان هنگام
چه زاید و آلایش گفتار روز رامش را جز کاستی چه فزاید نا گفته چه گفته گفته چون نا گفته شعر
مراد در گوش جانان از زبان خود سخن باید چو راز از دل دگرگون گوش دیگر گون دهن باید
باری کارهای کشور و اندیشهای دیگر از رگذار دیگرگون سگالشهای نخستین دستور و پیشکار
دویم همچنان در هم و برهم است و انجامش از شمار انباشتن چاه پشلیم هر چه بود و هست گشاد
افتاد و نه بسته ترنه درست تر آمد نه شکسته تر آسیمه سر راهی میرویم و بر بوک و مگر هفته و ماهی
میبریم تا سر انجام چیست و آلوده ننگ و آموده نام کدام سرکار خان زاده آزاده را از خار بکاری
فرمایش رفته بود خواسته ام و نوشتهای در تک سور شتاب انگیز آراسته اگر بندگان خداوند
نیز و یرا پیک و پیامی دوانند و از گوشه کاخ نکوهیده راه انجام خوانند بی هیچ پوزش و بهانه بسان
شتاب میباخت و بی آنکه چشمداشت و دلنگرانی دیر و دراز افتد دل از اندیشه این خاک و آب
که مرا مایه بر دار خورد و خواب است می آسود داستان برادر محمد قلی بیک بر همان هنجار پیشین است
و مهر و پیوند ما نیز با وی بر همان دستور و آئین هنوز از ایشان جنبش و کفشی مغز آغال و دل آشوب
ندیده ام و نشنیده من هم از در راستی و درستی کامی فراتر نگشاده ام و یک پی پس و پیش ننهاده
خاکش به درستی سرشته اند و در گلش تخم راستی کشته جز آنکه در نکش سبک سنگ است و تاب و
توانش در تک هیچ خرده بروی نشاید راند و جز از جرگه نزدیکان و نیکانش نباید خواند بخواست
بار خدای دیر یا زود پیروزی و بهنگاد مار است این دوزه دلخواه سرکاری که مایه خشنودی
پاک یزدان و آبادی بیچاره مردم و خرسندی سرکار والاست بفر بخشایش خدائی و یاری
اختر و گردون بخوشتر دیداری از پرده پدیدار و بی پرده دوست و دشمن را آشکار خواهد گشت تا سرکار
والا و خواجه تاشان در کاهش پست و بالا کرم و کیر انغرو پذیرا راهی دارم و بر پیدا و نهفته و پیدا

زاژ
گفت مفت و بیهوده
روان سفت را
گویند

غار
اسم محلات از محال
و اکناف ری

کوهیده راه انجام
مراد بد سرانجام

آغالیدن
پریشان گردیدن

خواجه تاشان
خدمتکاران و خادمان
و نوکران یک آقا را
گویند

و پیام از تو خرسند داردیا پس از این جان دلبسته و دل جان خسته را بی تماشای چنبر ابروان
در زنجیر گیسوانت بکمان و کمند باز توان داشت آن بردباریها همه بر باد آمد و آن خویشتن
داریها یکسره با خاک آمیخت پیش ازین صبر ندارم چکنم تا کی و چند پوست و موی بر تنم از
تنگدلی زنجیر و زندان است و پرنیان و پرندم در پای شکسته پی از رنج پویائی در این
سنگلاخ کام فرسای خار او سندان بارها پیغام دادی و نوید فرستادی
که بدستیاری آذر گرمابه و گشت در آبادی و دشت ماهی دو سه راه بر تو خواهم گذشت
واز در خوشخوئی و کیش دلجوئی دستی بر آن دل که در چنگ سنگین دلم خون شد
و بخاک ریخت خواهم گذاشت همواره نامهای دلاویز مهرانگیز نیز در هر یک از روستای
شمیران و با هر که باشی بر دست هر که باشد بتو خواهم نوشت و روزنامه خود را که یکسر از پیمان
و پیوند است و سازش و سوگند بر دیدهٔ خون پالا و جان اندوه مند تو روشن و پیدا
خواهم کرد ماهی دو افزون شد تا همی یارگویان و بارجویان در این پهنه دیر انجام از بی
دیداری راه سپارم و بر بوی نامه و پیامی اگر همه دشنامی باشد روز گذارم نه روزنه ای هم باز
از چهر مهر فروزت روشنائی یافت و نه چشمی که چون دیدهٔ پیر سپهر گم کرده بر در چشمه داشت
سفید افشا داز دوده کلک تو تیا خیزت یکره سرمه سائی دید همانا دیده بانان بر گذرگاه نشسته اند
واز گرمابه و گشت و تماشای باغ و دشت راه بسته هفت آسمان ابر سیاه پرده یک ماهه است
و صد شهر نگهبان با صد هزار دیده که از خنجر برکننده باد و بپای اندر افکنده چشم بالای یکراه
با آمنایه نگاهداری و یتاق گذاری کی و کجا تابی از خورشید رخسارت براین تیره روزن
خواهد تافت و تاریک زندان مستمندان چگونه و چون بخرام تازه سرو و فروغ لاله برگت آب
بستان و تاب گلشن خواهد برد شعر ترسم این شام جدائی که سیه باد شش روز برسد روز
بپایان و بیابان نرسد باری اکنون که نفر پای بوست دست رس نیست و از پاس راه
بانان مرزبانان گلشن و تر ابدین گلخن بار از پیش و پس نه در خورد توانائی نامه نگاریرا که کاردانان

پرنیان
بروزن بخشیان حریر و
دیبای چینی منقش در نهایت
لطافت و نزاکت را گویند
و بعضی با بای ابجد آورده اند
پوششی بوده که پادشاهان
قدیم آن را بفال نیک داشته اند
و در روزهای نیک پوشیده اند
و گفته اند که این را حضرت آدم از
بهشت آورده است و بعضی
گویند جامهٔ رستم زال بوده
که از پوست پلنگ دوخته
بودند و شکل صد در صد
در آن مرقوم بوده

مرده ریگ
با زیادتی کاف بمعنی مرده ریگ
باشد که مال و میراث است
که از کسی بماند و شخصی را
نیز گویند که سست و زبون
کاره و بیکاره و هیچکاره باشد
و از او کاری برنیاید

وراه آمد و رفت و خورد و خواب و آنچه باید و شاید بر روی ایشان گشادیم آن دو دو خاکسار را
هر سه براهی ز آن اندیشهای دل آشوب و پتیارهای روان کوب که پاس و زد و موش و نواس
خرید و فروش و تا بسه کنار و آغوش باشد رستگی رست مگر بسر کار که بهنجار ان بیاد قسد آرای
گرفتار است و پاس اندیشی آن سپردها را بی امید مزد و سگال پاداش و بویه بهشت که کار
شیر مردانست روز گذار نا گذرا این نامه نگارش و در پایان سفارش میرود که بی هیچ کوتاهی
گماشته از خود راهی و نهان از خویش و بیگانه ماه خرگاهی را که برده خداست و در پرده سر
بخود خوان و آن نوشتها را با آگاهی حاجی میرکاظم و حاجی عبدالرضا و بنده زاده صفی
بی کاست و فزود و گفت و شنود بدو باز ده نوشته رسید بنگارش احمد و نگین هر سه و هر گونه
بستان و نگاهدار تا اگر روزی ز مردم پایش خدای سخنی زاید و خرده فراید بد اندیش را همان نوشته
بند زبان و مشت دهان آید پیداست که درخواه خاکسار بر این هنجار که نوشتم و شنیدم انجام
پذیر و مهر گه سامان ری سپارد رهی را آگهی خواهند داد اگر در این سامان نیز فرمایشی باشد
گذارش فرمایند که از در بندگی بپایان خواهد رفت زندگانی را فزایش و چهر روزگار سرکار را
بزیور آرایش **یکی از نژادهای سلاطین نگارش پذیرفته است** آرایش باد
زاده آزاده و والاشزاده سلیمانی داود میرزا که بخشش پاینده باد و زندگانی فزاینده از این بنده
بی هست و بود که آذرش همه دود است و سودش همه زیان پس از هزار مهربانی و نوازش
یک نامه پهلوی پرداخت بر فرهنگ پارسی خواست و بارها ساز و سامان باز گفت ارا
انجام فرمایش سرکار را از دل و جان پذیرا گشتم و بدان مایه سردسرائی که گاهی ز در آزمون
خانه همیرفت کرم و گیرا همه اندیشه و تلواس آن بود که این کمینه خواهش را بی آنچه چیست درا
دراز آشد و بنامه و پیغام نیاز خیر دهم در بزم بهشت دیدارش آغاز آرم و بپایان برم
از آنجا که گردش اختر برون از پرگار کام است و ترگوشن جنبش کم دون آنچه هوش از دهان
هر پخته و خام ده رو تا افزون همیرفت تا با همه آسودگی و رامش و ایستادگی و کوشش کوئی

برجای چنگ و نای و نی آوای زاغ است و زغن   دادم از دل بر خواست و دود از سینه
آتش در خرمن ماه و اختر زد جان درد آلود را افسرده کیهان است و روان رنج آمود را دل
مرد کیهان آرای روز روشن بخورشید است و کشور خرم بجمشید سرمایه شاخ از بهاران است
و پیرایه کاخ از نگار و سبزی خاک از باران است و سرخی باغ از بهاران آن مایه رامش
و شادی و فزایش و آبادی ز تو بود ابر چون سایه برداشت روز خاک سیاه است و بهار
چون دامن فراچید گلزار بستان تباه تهی از زر فروشیهای زمان بازی و تیتالهای افسانه
سازی جایت پیش از آن پیدا و نمایان است و آشکارا و آیان که خامه نگارش تواند یا نا
گذارش من آرم گفتیا تو یاری شگفت دور از تو در این روزگار دیر انجام کامی بکام نبردیم
و بی آن چهر رامش خبر خبر با صد هزار اندوه بامی با شام نبردیم دم آبی جز با دریا دریا خون جگر
بکام آشته نشد و روزی بی کوه کوه کاهش و رنج گذاشته نشد پیوند آویزش و درود یک
گسستن گرفت و پیمان آمیزش ترک و تازیک شکستن همانا شنیدی سرکار نواب که یار از آن
سرمایه شادمانی و پیرایه کامرانی بود از افراسیابهای منوچهری پشن آسا در چاه و روزبار آن
از این رستمی غیره منش سیاه آمد دیری گرفتار زیست و کوب فرسای رنج و تیمار گذارش همه
بر سنگ و سندان بود و شمارش همه پابند در زندان پس از آنش که کالای کوی کمینه تا والا
سوخته شد و باغ و راغ بکمتر بهائی پست و بالا فروخته از سرخ و زرد پول سیاهی نهشت
و از خرمن و خروارش در پای هشته و ماهی در نه آسمانش یک اختر نماند و از نعمت آتشکده
نیم لنگر بمشکوی اندرش بستر و گسترش بگذاشت و در خانه وی و خویشان چندانکه دست
درویشان گیرد خوان و خورش روی از گزندش برگاشت و بندش از پای برداشت مهر پرش
گشاده چهر فرامش خواند و کاوش و کین پیشین از گردن خویش بر دوش سپهر افگند شعر بر یزدان
بند دان زنقحبه شر خبری نگر   پند این زنقحبه خیر از خویشتن مختار بین   بمهربانی گرمش ساخت
و بچرب بانی نرم راز نوازش راند و ساز سازش نواخت پس از رام کردن و از رمیدن

نگارش فرمای و گذارش کن که بخواست بارخدای پایان پذیر است . والسلام

نامه ایست که به پسر بزرگ خود میرزا اسمعیل متخلص بهنر نگارش داده است

اسمعیل همان بارخدا را جعفر نادرست بدرستی باز درهم شکست و بدرشتی برهم ریخت پند خردپسند مرا بسخت روئی و شوخ چشمی پس گوش افگند و یکباره فراموش ساخت چوب و بند داغ و گزند دارای پردرش اندک اندک زیاد شد و پاس خاموشی که مایه آسودگی است برباد داد زرپرستان تهی دست را بدروغی راست نمون داغ درون تازه خواست و دستان گان بازی و کوتاه ماری بدستانی که داشت بلند آوازه کرد سرور زد و با ورنا محمد علی را بند برنخش دام کردن شد و خاریو د رخش چنگ دامن والاوست هرمایه کالاپس افگند و اندوخته پاک برآذرسوخت و بخش سودای خام ادگی شاده شکم و کشیده بالا برگرد نهان ازخویش و بیگانه آن دزد خانه و دشت و آتش بازار و گشت را مهمان خواند و بخته تیشهای نرم و رنگین و خورشهای چرب و شیرین آئین میزبانی سخت بفرجام انگیخت چهل روزش کام پیش بخانه خویش اندر نگهداشت و خرسامان کوره و دم پیش با کم سود و سرمایه هرچه بود یک کاسه به ساخت پس شبا هنگام با خامی دود دیگر میان جویائی شاک آورد و برهنجاری باد آهنگ کام پویائی فراخ افگند ذره و کوه پیمودن گرفت و بوی سودی نابوده پای دپی فرسودن در تموزی دوزخ جوش و آفتابی دریا خوش گداز رنگ گریوه زرین را از آغاز بام تا انجام شام و سنگها تاخت وار درآزمون با چنگ و ناخن خاکها کند و سنگها سفت از دامان هر پشته ول ریگها بردل کوفت و خاکها بر سر ریخت و در گرد نگاه هر ماهور و کتل خارها بر سینه و خارها در دیده شکست همه برجای گنجش بار شکنج زاد و در راه کاوش رنج جان افزود ناخنهای خارا افگن از شخم و شیار خاره و خاک سودن انگیخت و پای دره سپار از پوی بیهوده فرسودن و درد مشک و انبان از آب و نان بی بهره نهاد و چارپای از بی برگیهای گاه و جو و گیاه کهنه و نوچرا اندیش هش و خرزهره گشت جعفر نادرست از گسستی نان و آب و سستی توش و تاب

تموز

بفتح اول و ثانی مضموم بواو و زای نقطه دار زده گرمای سخت باشد و نام ماه اول تابستان و ماه دویم از سال رومیان و بودن آفتاب در برج سرطان

لرزه در ماه تا ماهی افکند رهی را از این راز آگهی خواست خانه و خون آن دیو پیشه دیوانه
اندیشه را سر و رتباهی دیدم و اختر زندگانی آن تیره روز را روشن روشن دیدم و در ستیهندگی
پیش از آنکه ناله دادخواهی گوشکدار سرکار پادشاهی کردد و فرمان گرفت و دژخیم
خون ریز بر آن دزد زن مزد نوشته و راهی با صد هزار لابه و لاغش فراز آمدم و پوزش سهای
کین سوز مهرسا آغاز نهادم خاکش از روی رفتم و گرده از موی که آسوده زی و فرسوده
مپای هر مایه کالا که از تو در این سودای بی سود زیان کرد و آن دزد دغاپیشه به تیال از میان
برد و برگران تاخت دو بالا خواهم خواست و اگر هیچش نباشد زن و فرزند خویش و
پیوندش را با تو بجای برده و لالا خواهم فروخت و همچنین او را از سرخ و زرد امیدها دادم
و از سفید و سیاهش در های باغ سبز گشادم تا اندک اندک از رمیدن رام آمد و به پیمان و سوگند
از غوغا و آشوب آرام گرفت یکماهه مهمانی فرا پیش خواندم و ز بر دست خویش شاندم بی کاستی
و گزاف آنچه بدست چهل تومان نبد بسته و از نبد جسته فرزندی جان نایب را بدانچه آن سر خوار
آرزو و امید پیش نامی آدمی رو با این کول شاده دل و کم دید بسیار هوس کرده راز گشای و باز نمای
پس از گفتن و شنیدن و دانستن و رسیدن بدان دارو بر آن بکمار که نخست با بذر زور زمی
نه درشتی و گرمی از وی نخواهد و اگر جهانی بمیانداری خیزند بشیری نکاهد چنانچه در دادن
سازشغال مرگی ساخت و زنگ و باه بازی انگیخت روان پروران و دستار بندان
آمیز و بوم را از این دستان که در او کان ساخته و آخوند مینوا را بدین دره و افسون کار
و کیسه پرداخته آگاه ساز و گواه گیر پس با ریسمان پای فراز و چوب ناخن پرداز شکنجی که راه
زنان را شاید و گرفتی که خانه کنان را باید تو و نایب هر دو پاهای داور را کار بند آیند
و بر هنجار سردار سمنان نه سالار دستان شخواه را کار اندیش داغ و درفش و کار
و کر نشوید سیم از دل سنگ بجهد و کوب بر آید و از چنگ سنگدل به بند و چوب پس از
آنکه کردن آن خیره سر از دام وام پرداخته شد و کار سرکار آخوند بکام دل ساخته نیازی در دوشان

زن مزد
بضم میم قرمساق و
کس کش را گویند و بعربی
قواده خوانند

برده و لالا
غلام و کنیز را
گویند

پس از روزی دو دانست آن گفت مفت گوهر گرانی مهر سوز و رازی کمینه تو زبوده
بپورنش اندر پاک و هیچها خوش سخنیها فرمود راز بازگشت آورد و ساز سار انگیخت ولی
چون دل کنا هی نداشت و دیده نغزنش نگاهی در در نجش را کاستی خاست و داغ رنجش
همچنان برجای خویش است باری از آن هنگام تاکنون بارخدارا گواه گرفته ام و روان
بزرگان را پناه که تا کام را پویه رفتار است و کام را بویه دیدار با آنچه خود دارای ساز و سامان هست
و خداوند فرد فرمان اگرچه هیچ‌سامی هست و بودم در دست وی باشد و مرغ دل و جانم دست آموز
و پابست وی پیوند آمیزش گسسته دارم و پیمان نشست و خاست شکسته سخته کام خام
دانم و دانه مهرش دام رشته آشنائی زهر کس و هر چیز بریده ام و انچنان خوبه تنهائی گزیده با این سخت
پیمان و درست پیوند سالی گذشت که زاده آزاده سرکاری میرزا حسین خان پیک و
پیامی میداد و رهی را به نگاه مینو فرگاه خویش میخواند گوش از یورش گران دارد و هوش از
بهانه جوئی بر گران زبان یورش گذار از گفت بی سود سوده شد و پای بیهوده گریز از دور گرد بها
فرسوده خوشتر آن دیدم که بنامه سرکار که او را پدر و خداوندست و انیز بندگان میرزا ابراهیم جاگیر
و بهین فرزند کنکاش رانم و دلخواه سرکاری درباره وی باز دانم چنانچه آمد و رفت گاه گاه مرا با او
و خاست و نشست سال و ماه او را با من روا هستی و سزاوار انجامه و انجشت خویش فرا پیش
این نامه نگارشی فرمای و پارسی و پاره نه گذارشی کن که یاد داشت شناخته و دست آوین
ساخته بر آن گفتار پایم و بر آن هنجار پویم خود دانی بارخدایا را از آغاز زندگانی تاکنون که شمار
هستی از شصت گذشت و دامن کام و هوس از دست شد نغز هست و بود پیوسته دا
و از بلواس زیان و سود رسته نه بر خرمن خدایانم نیاز هست و نه بر دانه خوشه گدایان آوین
از بارخدا ستایش دیگر از من با آمیزش من زر شد و بفر آموزگاری من گروهی انبوه را
سنگ سیاه رخشنده گوهر اگر پاک یزدان را از دل و جان سپاس اندیشی و پیش از آن که زبان
یارای گفتن ستایش ساز اختر خویش بگریش خواهیم دید و از هر چه من دانم و او آموختن تواند

کنکاش بکسر اول و سکون آخر که شین نقطه دار باشد بر وزن و معنی کنکاج است که صلاح و مصلحت و مشورت باشد و باین معنی با سین بی نقطه و فتح اول هم آمده است و خرچنگ را نیز گویند که سرطان باشد

بر تو فرود از همه در کاست گرفتار تو آزادی نجوید و ویران تو آبادی نخواهد ــ نخچیر باید بر چشم
این گرگ یوسف دیده را ــ باری اکنون که کام و ناکام کمند آمیزش گسستن گرفت و پیمان پیوند
با بنازی شکستن انجمیت در شتاب بستان و در نگ شبستان و دیدار یاران و تماشای
بهاران و ماننده آن ما را فراموش نفرمایند و تا شمار کار بر دو رسبت دور گردان نزدیک را
همواره آورده کلک شیوا نگارش فروغ افزای دیده و آرایش گوش سازند بهله فرمایشی
با پاره چیزهای دیگر که درخور دگذارش منیت و آرنده را در رسانیدن نیازی بسفارش نیاز
افتاد کارگذار انراز خشنودی من سود خویش فرمان پذیرش خواهد رفت

یکی از دوستان نگاشته شده است

امید که کاهی سرکار صمد آقا از گریزنی هنگام شماری دیگر برداشت و هنجاری دیگر گرفت
اسب سواری را که دست آویز گریز بود در کمند خویش آورد و میرزا فتح الله را از در دیده بانی
پاس اندیش فرگاه و درگاه فرمود راه بازگشت من از ایشان در بسته ماند و پای پویه سپار را
در ناخن نی شکسته و بر زانوی نشستن آگزیرم امروز و فردا دست پیوستگی از دامن سرکار بریده
خواهد بود و مرغ امید که دمی دو دور از آشیان بر و کنار رست بنا امیدی از بام آمیزش پرید
از بند دوستان به تیمارهای خستن و بکنج پلاسی جستن از چون منی سرد و ناهنجار است
و خام و نااستوار ناچار از سرکار دست پوزش خواهم و بخشش این بیمار که نه بر دست من
خاست تا نخواهی روسیاه نزدیک شام که خورشید روی در زردی و روز دم در سستی
نهاد با آقا محمد صادق کار بند بازگشت و بپیمه سپار دره و دشت شوید تا گجا دامن دیدار
بچنگ افتد و گونه کاهی بنگارش تاب آمیزش بیجاده رنگ آید فزون نگار را جز دلبستگی
چه رود و چه خار انده که ام گل شگفته

یکی از محبوبان که علی اکبر نام داشت نگارش رفته است

این چه درد تاب نورد است و کدام رنج تیمار آورد که بر آسمان از راه آدر افروزم اختر سوخت

یکی از فرزندان خویش نوشته

از من سفارش بخواست بار خدا تا آغاز نوروزی امید پاداش نیاز بزم پیروز خواهم داشت
سرکار شاهزاده سیف الدوله فرخ سیر را از درود دلخواه سرکاری آگاه ساختم پایه مهر
مایه هوند و داستان سیب گرستنی از آن نیاز نامه سرکارش چشم سپار و گوش گذار خداوند
خواهد گشت سه ماه افزون همی رفت تا انباز بالین و بسترم و فرسوده رنج و تیمار جان شکر شغل
بسکه شبها آتشم از تاب دل در بستر است کس نداند کاین منم یا توده خاکستر است
خامه نگارش و سرزنیهای گذارشش را اگر پرده داری و آمرزگاری فرمایند شاید با آنچه
درخور آن پایه گردون سایه کاری از من بنده ساخته نیست و باری پرداخته همچنان
خواستارم و امیدوار همواره از نشگاه آسمان فرگاه هم آرایش بارنامهای خدیوانه و فرمایش
کارهای درخور فر فرانش بخشند شعر برآرد روزگارت از سر لب کام لب جوی و لب یار و

لب **یکی از دوستان نگارش یافته است** جام

امیدگاها مژده باز گشت سرکار و همراهان اویژه گوش و پیرایه هوش افتاد پاک یزدان را
بر این نوید که خوشتر از زندگانی جاوید است چهر سود درگاه نیاز آمده بر امش و آرامش سپردن
از چنبره اندازه و کران انباز شدم دریافت همایون بزم مینو نمون را چاره اسپ سپار سامان
در بند بودم و بدین اندیشه خرسند که دمی دو بفر دیدار و گفتار یاران زهره م گوارش فتند گردد
و بیکر مستمندم که از کوبش کند جدائی پای فرسود تیمار و گزند سستی بود گردن افراز و سربلند گردد
یکی از یاران کار آگاهم در گذرگاه فراز آمد و باز رسید که از این بلند پرواز سپهر انداز رفت
آهنگ کدام شاخ است و در این هنجار با دگر دارت اندیشه کدام کاخ گفتم بوی خجسته دیدار
بزرگ استاد خود یار گویا نم و بکوی راد سرو خویش بار جویان گفت آری همچنان میرو که رهنما
بیروی ولی سرکارش اینک از راه رسیده و تازه رخت از پشت راه انجام به پیشگاه کشیده
با رنج شب سواری و شکنج ره سپاری گنجایش نیروی انجمن و پروای هست و بود و گفت و
شنود تو با من باشد اگر امروزش بخود بازمانی و لگام بازگردانی تا آسوده گیهای کاله را چاره سازی

او به تنگ آمد و مینای امید و شکیبم بسنگ بی آگاهی که آن خاک چه بود و زر گریبناک چه کرد
سر خویش گرفتم و راه بیابان پیش پس از روزگاری دیر بازم پیام فرستاد که خاکی تنگ
گوهرست همانا کان زر باشد پستش منه و از دستش مده که این اندک نمودی بسیار را
این هشت نمونه خروار پس بدین مژده که مرده زنده کند و خواجه بنده نان در انبان نهاد
و سر در بیابان شعر پیسر ما میرویم تا بجا میرسیم بارگی شاه شد گردن با کمند
تنگی نماند که از آبله خون خیز کامم برادر نمی نخاست و خاری نبود که از پی بسیار بهای
من گلناری نشد با این پایه تکاپو و جوشش و دوندگی و کوشش از آن کنج خاک پروند
جز رنج روان سودی و از آن افروخته آذر که دیده فروز درویش و توانگر است جز دودی بچنگ
و چشم نفشاد گل پویائی خار آورد و کنج جویائی مار شکسته دل و گسسته امید بسر گشتم و چون بستگی
بود بروزی دو چار خستگی و دربان شکستگی کرده برگشتم ماهی گما چشم باز زندگی و دوندگی را
در فراز و نشیب آن کوهساران نخجیروار و مرغ آسای شیوه جستن و پرندگی بود همچنان با زبانه
آرزو و در تنگه سیمرغ و شاخ آهو ماند و همچنین در راه جویائی و پهنه پویائی رگها گسستم و استخوانها
شکستم همه آب بهاون سودن آمد و مهتاب بگز پیمودن شعر مرا خود دل درمندست ریش
تو نیز مزن بر سر ریشش نیش این بگفت و آهی سرد از سر درد بر آورد و اشک بیجاده رنگ
بر گونه کهربا گون فرو ریخت و دست بر نامه آسمانی زد که این گفت را پاک از آلایش کاستی
دان و بنیادش از ستر این همه بر راستی گفتمش بدرود و نیرو دست با آنکه پرورده آن خاکی از
چه خاست و بدین شوره بوم که دیو از ریو مردم بی باکش در غریو است مهر و رنگ از چه رو
گفت این داستان در آن کشور افسانه هر دو زنست و انجمن آرای هر کوی و برزن هیچ بیم
از پی این راز نهفته و کان نهفته گر پایم گیرند و بپرورشش که بر گمرهی و بی آگهی کار بندم و در بند زندان
سرانجام کار بخند و کوب انجامد و شماره بنده چوب مرغ سارم اگر بشکنج کشند و در دژ
بیچاره سازم ساز سامان آن مرز بیارم و بسیج بهشت آئین کشورش را کام از کام بر ندارم

هر هنگامم از بزم مینو آیین سرکارش فرمان بازگشت افتاد نماز اندیش و نیاز انگیز کوی امید
که بهشت جاوید است خواهم سپرد گل منم نه گلچین گنجینه دارم نه گنجینه نگار بی هیچ اندیشه
و گمان یادداشت ربستان دیده و پیمانه پر نورش منه که دیده در راه و از چشمداشت سفند
اگر فرمان دهی نگارنده آن شوخیهای خانه اگر چیزی از میان انداخته یا به بیهوشی و فراموشی تخ
نادرست و بی هنجار پرداخته باشد در خور دانایی و توان خود درست و بیش از آنکه تراز
در گمان گنجد و ترازوی اندیشه این و آن سنجد بهتر از روز نخست خواهم کرد زندگانی فزون باد

یکی از آشنایان نگارش داده است

نزدیک شامم کار بند پیمان و پیوند دوشین نوا خوند را با اشک و آه همراه کن رامش اندیشگاه
حاجی علیرضا گرد سخنهای خوب و خوش کم استواری بخش پیمان داشتی و آمیز است بر گوی
دست سرکار بی بی نسا را با سفارشهای زنانه بدستش بسپار زن و شوهر را با یکدیگر در گوی
دیرین که شرم مشکوی خسرو و شیرین است جای ده و سپاس باز خدا را که بر این کار نیک
سرانجامت انگیخت کار بجای رسان و زود بو کرد که راه دیر انجام شب نشین در پیش است
و پرخاش بدفرجام صین البکا در پس مصرع — بدست باش که کاری بجای خویشتن است

یکی از دوستان بزرگ منش و سترگ روش نوشته است

خاکساران نوا را امروز مرا غاز بام تا اکنون که نزدیک شام است بکوی اندر بوی خجسته دیدار
سرکار سرکار حاجی میرزا هیچ دهمن بود و کمند کردن پیش از آنکه شماله خاور بزم فروز شبستان
با ختر آید و روز امید این برگشته اختر از شب تاری تیره تر گردد سرکار خان بدستور دیگر روز نام
نغز گاه بلند درگاه خویش خواند نا فرمایی را پوزش اندیش و بهانه جوی شدم مگر فریفتگی خیرد
وا زبندهای فرسای لنگرانی و چشمداشت رستگی زاید روز بیگاه افتاد و باز از سرکار خان
پیک و پیام رسید زبان پوزش بسته ماند و پیوند امید از نوید دیدار یاران گسسته تا کام زبان
پذیرش فرمای گردم و رنج دوری شمار ابدیدار روی درمان پاک یزدان راسو گند که بندگان

یکی از دانشمندان جندق نگاشته

امروز که بیستم ماه است پروانهٔ مهرآمیز رسید که پس از انجام کارها که در دست است و روات
بساخت و پرداخت آن پای بست از سامان یزد برگ و ساز خندق کن و صنیعلی خان را
که گماشتهٔ من است در هنجار پیکاری و کارگذاری از هر در استواربخش سر رشته جویا است
یار خواست بکوب و کرد هست و بود به اندیشاند انجا روب گرفت فرو روب زشت و زیبانی
هر چیز و هر کس را بطرزی که دانی و توانی چاره ساز آی و باشتابی هیچ درنگ مرزری را
راه اندیش نشیب و فراز شوباری اگر سرکار امید گاهی آقا که جانم برخی پاک و انش باد
بازگشت هر ابدان در گشته که خود نیز در بهینه دیرانجام کویرش سر گشته اند سزاوار اند در روا پسند
نه باندیشه این کارهای هیچ مایه بوی دریافت خجسته دیدار سرکار ایشان و فرامیزش نو
که فراهم ساز دلهای پریشان است روزی دو درخت بازگشت برباری هشتن و این راه
آشوب خیز نوشتن و بهمان روشها که دیدی گرد دهات گشتن و درخت گره خرما کشتن
و پیسته و بادام باخاک سرشتن و بسنگ در گذشتن دریغی منت شعر من که از دروازه
پیرو نم نمیبرند خلق با تو می آیم اگر در چشم سوزن میبری بیش از این گفت و شنود و بست و
گشود بهنجار دیوانگی است نه رفتار فرزانگی هر گونه فرمایش که بازوی یار او نیروی آرامی منش
پرده گشائی و چهره آرائی فرمای که در انجامش کار روندگی و شمار بندگی بپایان خواهد رفت
زندگی پاینده و کامرانی **یکی از احبا نوشته شده است** فزاینده باد
به پرند سادهٔ مشک سوده خرمن کرده زیب را پیرایه بر نسرین ز سوسن کرده
شیوا نامهٔ زیبا نگار که خانه گوهر بار سرکارش بدان روش نگاشته و بفرهنگ دری کهرهای
گرانبها در آن انباشته بودند انجمن آرای رسید و روشنی بخش دیدهٔ امید گشت مژدهٔ تندرستی
سرکار افسرده رامشی بی کران انگیخت و درخت اندوههای گران از سامان دل و روان باز
پرداخت آفرین بر آن دست و پنجه که در این روش کاخی بلند افکند و بر این منش شاخی برومند
افراخت نه کمند خرده گیر از ابر آن دستی و نه از باد گرفت سرد سرایان این رابستگی جاویدان

کوهر
بکسر اول و تحتانی مجهول بر وزن دلیر زمین بی آب شوره زار باشد و آنرا بعربی قراج گویند و بمعنی سراب هم آمده است و آن زمینی باشد شور که از دور بآب ماند و زمینی را نیز گفته اند که باران بر آن باریده باشد و مردم و حیوانات دیگر بالای آن آمد و شد بسیار کرده باشند و آن زمین بمرتبه خشک و ناهموار شده باشد که تردد و آمد شد بر آن دشوار بود و بمعنی شیر ژیان هم آمده است که شیر خشمناک و قهرآلود باشد

دوراه نامهٔ سرکاری بازوا رچشمداشت سفیدست کمترین بندهٔ خاکسار یغما بعد از درودی
نیاز مند امینکه میبد درکار کشت و درو و گرد آوریهای گندم و جو خواه جندق خواه بد خواه نیک
خواه بد بهرچه هست نگران باش و بدیگران بازمهان خوشه تا خرمن هشت تا خروار بی آگاهی فرا
توند روند و خرمن بخشند و گردون زانند و دانه از کاه باز نپردازند و ترازو و جوسنگ پیمانه
و مزد درو گرد دهقان ندهند و بخانه نبرند هرچه کنی خود کن و کار خود ناکرده را کار بدان بجیر جو
نیم برگاه دستمزد برزگر تا مشته ستانز آنگاه مدار هرچه مانده هر جا دانی بریز و سیاه بردار و کلید را
بدست دایی بسپار و سفارش فرمای که چون سال گذشته از شوریده کاری کام شیرین
خود تلخ و آبروی احمد را ترش نخواهد آنچه نوشتم یادت نرود و یادش نبرد که انجام افسوس و دریغ
باید خورد در هر شماری کیش درست کاری گزیدن خوشتر از پشت دست سست منجاری
گزیدن است کن ندیم

پیکی از دوستان نوشته که گم شد از ره راست

هنگامی که بنده زاده هنر را بسامان ری پی سپر خواستم سفارش رفت که در آن مرزش با هیچ آفریده
از یاران دیده و شنیده جز با سر کارکاری و بازاری نباشد نیاز نامهٔ نیز لابه هنگامه درباب
نگاهداشت و پاس اندیشی وی از شتاب بی هنگام و درنگ بد فرجام و آمیز رسوائی خیز دادید
بدنامی انگیز و هنجار سست و گفتار نادرست و دیگر چیزها که ننگ نام پسندانست و بد رستی سخت
هنرمندان نگارش افتاد زنهار فراموش مکن و از پند پدرانه خاموش مباش که روز پامردی
و هنگام دستیاری است هرگه ره اندیش این سامان باشد رهی را آگهی بخش که کارش چیست
و بازارش با کیست در چه روش گام سپار است و بر چه منش کام گذار انباز روش کدام است
و دمساز نشش را چه نام انداز کدامین کاخ است و پروازش کدامین شاخ راز نهان با که گوید
و رامش جان از چه جوید خدا را بخود دشمن خوان و بخود بازمهان که بی آتش دستی سرکارش
ترگجوش امید خام خواهد ماند و این نکته که با صد هزار خون جگر فراز البر سیاده از کام خواهد
افتاد اگرچه نفیر بر زشهای خداوندی چون دگر بندگان خام پیشه و سست اندیشه نیست که از بند

اسم محلی است
جوسنگ
بروزن اورنگ بمعنی
جو مقدار و هم چند جو
در کوچکی و وزن
کاخ بسکون خا نقطه دار
بمعنی کوشک و قصر و عمارت
بلند باشد و خانهٔ بی روزن را
گویند
ترگجوش بروزن سرخ پوش
گوشت نیم پخته را گویند

پیمان است

پیمان نخست کمند مهرت بشکار یار بشتافت و پیوند یگانگی با همه بستگیها سازبستی گرفت
این رنجها را بهانه جستی و بیگانه وش در خانه نشستی با سخنی دلپذیر که روانش آرام گیرد
و زبانش در کام خرد بند داشتم ناچار پای بی نیازی بر تارک پیمان سوده روانه دربند
گردیدم بفر خجسته دیدار ایشان و دیگر خویشان دست پریشانی از دل برگرفتن نتوانست
و پای ناکامی از گل برآمد بدرستی دانست که پیمان سرکار را پاس اندیشم وگرنه بندگیهای
دیرین بجای خویش است کی باشد از دردانی و این داستانها یکباره سر آمد این راه را
که این چند روزه بخواست بارخدا و فرمایش بندگان خدایگان حاجی از یزد بجنبق و از آنجا
بطهران رفته دیگرم امید بازگشت و بدین گلشن که خارش من و گلش تو لیکن همان گلگشت
نیست بارخدا را سپاس اندیشم و ستایش گذار که در این راه پویها و مردم جویها را
دیدم و مهرت بجان گزیدم اگرنه یاران ری را در این جنبش در انجام دو دوندگیهای هیچ
فرجام از راه آوردی شایان و نیازی درخور آیم نشست و بادم بدست بود زود باز آمدی
که دیده در راه و از پاسخ نامه ایست که بدوستی نگاشته اند چشمه ایست سعیدا
برخی تن و جانت گردم نامه روان پرور که آورده جان و دل است نه پرورده آب و گل
تا کی بخشیار برا کلاه کیانی نشست کام امیدوار برا چشمه زندگانی گشود چندان دیده
بر آن سودم که از دوده سیاهی نماند و رخنه از کاوش مژگان سر در تباهی نهاد سپاس
شد درستی و آرامش سرکار را بوسه اندیش آستان نیاز و برامش و درنگی درخور دلخواه سپاس
اندم پاک یزدان کارهای پژوهید بستی که خواهش دوستانست و کاهش دشمنان الی آخره
در نک خداوندی دراز باشد و گمند تاب و نیروی بندگان بکوتاهی انبار رنج
و پرداخته باز آمیه در آن کنج دنج که دام و دد را بار روی نیک بد راه گفت و گذار نیست
پیوند و آمیزه درویشانه ساز گردد امروز بیاد بوی گل از گلاب جستن شادی اندر خجسته
دیدار سرور مهربان مولا زاده شدم تا مگر گرد گسستگی بدین پیوستگی پرداخته و گاه رستن این پیوند سخن

و آن کدام آتش دوزخ آویزنا گاه از دست چپ راست مردی آسوده خو آهسته گفت
پدیدار افشاد و پرسیدمش این بهینه آذر کدام است و او را چه نام گفت میان آباد است که تازیانش
برزخ خوانند گفتم این آتش را بدین هنجار که دانی و بینم که از جوش افکنده چه خاموش کرد
گفت درودی که بر روان پاک پیمبر همی فرستند و جز آن دست آویز این سوزنده آذر را
چیز دیگر فرو کشتن نیارد گفتم پس از فسردن و فرو مردن بازش بسا زجوش خواهد خاست
یا همچنان خاموش است گفت نی جاویدان خاموش است و تا رستاخیزش جوشیدن
فراموش اگر چه گفتش همه استوار دیدم و بر هنجار شنیدم ولی از در آزمون خود نیز درودی
سرسری بر سروده بر آذر دمیدم بر همان راه و روش که گفتم و شنودی آتش بسا زبتباهی گرفت
و زمین رنگ سیاهی لختی از اندیشه باز آمدم و از پریشانی بفراهم شدن بنارکه مردو نیز این
فروزان باید نوشت و دوست و دشمن را بر این آتش سوزان باید گذشت خوشتر آنکه پای
راه سپر فرا ترنهم و پیرامون این بهینه آذر خیره و آذر دوزخ انگیز درودی بر دمم تا از گرانش راه رستن
بسته نماند و پای سرافرازی شکسته پس من و یاران بدستیاری یکدیگر درود گذاران گشته
این خار از راه برهنه پایان برداشته کردیم و این چاه که بر گذرگاه پیاده پویان انباشته با خود
این گفتم و از دست راست نرم نرمک راه بر گرفتیم گامی دو پیش نرفته آمد آوازداد که باز ایست
و چاره سپه مشتاز نیز اکه این مایه ریو و رنجست و دستان و نیرنگ بتر فروشی آب زرود در دود
فشانی و این آذر مردم خواره بپایمردی آن چاره باز نشانی دست از کردار زشت و گفتار ناپسند
در کش و پای از پویه بدفرجام و جنبش ناهموار در گسل پاک یزدان در این بهینه هیچ آذر بیفروخت
و کسی را به آذر نسوخت این آتش آورده خامکاری و بچه خوار بهای شما است اگر تو و یاران
این بی باک آذر پاک فسرده خواهید و این دشت دیر انجام دشوار گذر زود و آسان سپرده
از در پیشانی گام نه و از سر دانائی گام جو همچنان میرو که زیبا میروی از این گفت گهر
سفتم سخت شرمندگی رست و پیش از آنکه نگارش توان سرافکندگی زاد جان جوینده سردی

پیرامون
مقابل و گفتار را گویند

کدایان را

سرکوش مکر پادشاه بر من سایه دولت همائی را زبان از سپاس این سرافرازی
لال است و دل از پاس این خسروانی نواخت لابه اندیش و پورش سگال مرده بودم زنده
شدم و آزاد بودم بنده چون نامه رستکاری و نوشته آموزکاری زیب کلاه سربلند
ساخته لاف برجمد آشتی را بر نزدیک و دور خواهم خواند سرافرازی آنجهانی را با خود بگور
خواهم برد اینکه فرمان و خرسندی نغمار را تن داده اند و کردن نهاده کاری در خور
هنر است و شمار می شایان ورز این شعر خوش خواجگی عشق که صد بنده چه یوسف شکرانه این
بندگی آزاد توان کرد دیریاز و دسود و بهبود این سودای زیان سوز باسازی دلخواه ستایه
خواهد گستر دو مایه خواهد بخشود در این رستا زیان نیست و این خرم چمن را آسیب خزان دیدگاه
آن یار که نزدیک و دور است و شمارم جدا از لب شیرینش با کام تلخ و اشک شور
پرستش نامه پرسش مگوی مخواه و مجوی بگفته محمد مطرب شعر چه می پرسی ز احوال فلوسم چگونم
وای موسم وای موسم از نامه و پیامش بی بهره ام زهره دیدار و گفت و گذارم از کجا ندانم
کی و کجا این بریدن فرو بستن آرد و جان فرسوده از این دام بر آن بام ساز رستن و نشستن
ترسم این شام جدائی که سیه باد شب و روز برسد عمر بپایان و بپایان نرسد
باری از یادم مده و خاکم بر باد مخواه از چشمه سار خانه جان پرورم زندگی بخش و اگرم پایه
پادشاهی خواهی در بند بندگی آر کاری که این دست بسته و راهی که این پای شکسته
تواند کشود و رفت باز فرمای که آماده ام و ایستاده زندگانی پاینده و کامرانی فزاینده باد

بیکی از کسان خویش بسامان خندق نگاشته است

چارم ماه گذشته و دو نامه که یکی خط حسن بود از تو من رسید خسته جان افسرده شد رستها
تو تاب و توانائی تازه بخشیت و فرسوده تن را رامش و روانی دل آسا آورد شعر بهشت چیزم
بهشت چیزافشاد از این نیک نوشت ای تراکو هر گذارش می نگارش مشک ناب بزم
بستان خار چیزی داد و دستان سوک سور در درمان ریخ رامش ما و باران آتش آب

وزیان نشود فرمود مرا برشت وزیبا و پشم تا و پیای کیهان آنمایه دستگی هست که اگر کستی
زاید ما را خستگی فزاید شد یتها خواهد شد و بودیتها خواهد بود و آن خوشتر که هنرمند خردمند پیشه کار
دکام و ننگ و نام خود را نخواست بار خدا باز مانده پیش از سرنوشت خویش نخواهد و تن و جان
که بکار دیگر خواسته اند و از خشیجان دیگر آراسته بود که نگردد آرزو و هوس نکاهد میرزا ابوالقاسم را
پیش از گفتهای پیشین پاسخ و انجام آرزو دستناخت و در روز نزدیک و نو اخت
ترک و باز یک دیگر چیزهای شماسفار شهار انده ام و نگارشها داده چنانچه خدا و ندهستی
سرکار والا و پهلودار بهای میرزا نیز کاری نساخت باری بپرداخت نیاز نامها در آزادی
و بازگشت تو شاهزاده آسمان آستان اسکون آئین گسسته و پیوسته خواهم فرستاد نخواست
پاک یزدان کرد دردی که از رهگذار پریشانی هرگونه دلداری و بدبختیاری و پایمردی هر دی دیگر
پرداخته خواهد شد زادی پاسدار و پاس اندیش سپاسگذار که در پایان نامه نامی از این بی‌نشان
نامی رانده بود و رازی از روزگار خویش خوانده درودی خجسته سرود بر سرای که دلخواه سرکار شما
نیز دیده و دانستم اندیشه هر دو آن از یک نهاد است و هر دو را زبند این بستگی بی آنکه دلی رنجد
توان رستگی و گشاد گذارش همان است که نگاشته ام و در انجام نگارش بی پرده روشن و پیدا
داشته اگر در آن سرکار خدای نخواسته گشایشی نخواست و در آمد و سود را سودای بستگیها گی و
فزایش زیست آگاهی فرستند تا در دیگر کوییم و چاره کار از جای دیگر جوییم

نگارشی است یکی از دوستان مشتمل بر تمجید بنائی

چون سرزد لب دجله مرا یاد بیار ساقیا ساغر می تا لب بغداد بیار
با اینکه رشکم در آب و گل نسرشته اند و از برجان و دل نوشته بر آن بنوده و الا و بنیاد بلند بالا
که این آغاز بستی و انجام هستی و داد خدائی تر افراخت همواره رشک می آرم و اشک میبارم
سامانی چنان آرام و آباد روانی چنین آسوده و آزاد در بار مردانه مردی بزرگ داد دلبند آستان
بسته فرزانه زادی فرخ نهاد و فراخ آستین نه آشوب آمیز و جنگی نه آسیب توپ و تفنگی

خواست چهره سائی و لابه سرائی این سیاه نامه تباه هنگامه را نیز از بارخدای و پاک روان آن دو بزرگوار بازنمای نیازآویز و نیازی نماز انگیز درخواه پیداست که در آستان آسمان پایه درگاه آفتاب سایه تشنهٔ نینوا کشتهٔ کربلا که جان و سر و پدر و مادر و زن و فرزند و خویش و پیوند هر که دارم هرچه دارم برخی خون و خاکش باد هم ازین خاکسار فراموش نخواهی کرد و از باز گفت درخواهی که رفت بیدا و نهفت خاموش نخواهی زیست

مراسله ایست یکی از فرزندان خویش نگاشته است

شنیدم که آبادی بدست آورده و اندیشه ساخت و سامانی پیوست کرده این پیشه را همه کاری پیشه و پیشی خواه زیرا که بنا ناگزیر زن و فرزند ما بسیار است و خانه های پورت آکنده و گشاده دامان در کار چشم ازکاست و فزوده دامد و بیرون شد فراپوش و بندکیسه و کا در این شیوه که نمونه آفریدگاری است کناد انگار با گلکاری و لکاری نشاید و در ساخت و پرداخت هرچه کنی و فرازی خود داری نباید کم و درست ساختن به از بسیار و سست افراختن شاه نشین و درگاه پاک سنگ است بهار بند و فرگاه یکرنگ آن جیب را که بر غوزکج پلاسی فرو جوبی افتاده بچرب گوئی و نرم خوئی برسرکار آور و رخت از خانه بیازار افکن مگر آن گروه نیک که چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ است بدست آری و ویرانه که در وی دیوانه سنگ نوا آهنگ نیارد رنگ آبادی گیرد و جای نشست و دنگ افشد دیده از والا و پست کالا بردوز و بهر ارزش که بهاسنجان مرزش ستایند و نمایند و بالاخره خریداری کاوش ارزانی و گرانی برگران نه و اگر بجای کاو رس و ارزن سیم سره و زر سارا خواهد بر آن ایست در هر کوچه و کوی و هر گوشه و سوی که لانه و بنگاه اندیشه و خانه و خرگاه بی خویشتن داری میان خریدار در بند و دست و بازوی دستیاری برگشای که از نزدیک ما سپاس اندیش و خرسند و خوشنود بود نه روان پرسش و پرکند در کار درویشان و داد و خواست ایشان خشنودی خدارا دادا زبان سود انگار و پیوسته بد اندیش خویشتن را بهبودی شمر که این شیوه شمار روندگان است

وصال جستن و پیام ... دل از ...

لابه
اظهار اخلاص تمام و نیاز بی نهایت را گویند و بمعنی چرب زبانی و شیرین زبانی و تمثال نمودن باشد

ساخت
مطلق سرانجام را نامند عموما و برگستوان را که یک نوع پوششی است مر اسب را نامند خصوصا

ولکاری
کارهای ناشایست و نادرست و غیر معقول را گویند

فرگاه
بر وزن خرگاه لفظی است که بعربی آنرا حضرت گویند

ولال و اهل حرفه ... گویند

سارا
بر وزن خارا بمعنی زبده و نخبه و شایسته و برگزیده باشد

و آسمان در شود و زبان ویرانی بدیوار خانه ما و لانه امیدهائی نیز برسد پس همان برگزیده بنیاد دار راست و ریسمانی تا نزدیک جوی باغچه و از آنجا تا پایان باغ فضلعلی بخیده و خدنگ با گل و آهک و سنگ بنه و در بند خانه را راست بر شاهراهی که بدریا و دشت کشد فراخ آستانه و بلند آسمانه که شتر با بار همی تواند شد برکش تا هر جا فرودن با کم آب و نم دست با ر و سود گل آهک و سنگ باید دیگر با هر جا کشد گل و خشت بکار افکن از آغاز خندق تا انجام دربند پایه و پی زخر بند بگذاران زیرا که جز این دیوار و خربند و بنیاد و دربندکاری دیگر و شماری بهتر دارم چارستونی که پشت خانه بیرونی است نیز در پوشش و فراز آن بالاخانه زیبا برانداز بر اشکوب برین آن جوسق که سال گذشته افراشتم و گذاشتم بنیاد پی پایه پایه و تله تله تا جائی که باید در پوشش روان از ساخت و ساز بورتهای چادر کله و کرمخانه داد کین و نخست و پست گوی مغازه پست و بلند خوار یا ارجمند آسوده ساز که با رسیت بردنی و کار رسیت کردنی در انجام این گلکاری هیچ فزون کوششی کم است و فرسوده روانم از توبدین پایه دستیاری خرم فرد استاد و مزدوری کاهش و بیش از خواهش بر همان دستور که گیش پیشین باست شام بشام در پرداز و بنوشته رسید بستان تا در گردن از این کمینه وام که دامی نای افشار است و دستوران دندان گردخران لگد زیرا با لهنگ دم افسار بسته گردد شعر سپر دم بر نهار اسکندری تو دانی و فردا و آن داور

نامه که به آقا باقر شیرازی ساکن فین کاشان نوشته اند در باب زن خواستن مشار الیه و نعش

سرکار قدرت از نشد رستی و فر و گوهر و به اقتاد کارت رهی را آگهی داد و اختر ناساز روی در فرهی و روز ناکامی سر در کوتهی آورد فرد مهر و پاس همان پیمان که تا ره من نیز از تو روشن و آشکارا دیده و شنیده بود هم بر سر انجمن شیوا تر سخن باز راند و در حرک بیکنام

و با این همه ویرانی آباد گوش از سفت انان و کفت ما هر دو اکنده دار و از این بستان
وآن پیغاره فراهم و پراکنده شود هر شب بکامرانی شکش در پرسش و هر روز بشادمانی
زندگانی از سر گیرد عمر است چنان کش گذرانی گذرد تیمارزمان آن خورد و اندوه سامان
آن برد که مایه زیست برگ و نوا دیده نه بار خدا را از خوشه و خرمن را زبهروزی خوانده خداوند
روزی میرزا محمد نیز این روزها پیوند یاری بسته و بیرون دروازه از شهر کناری جسته
لانه تارش خانه خورشید افتاده و کلبه تنگش کاخ جمشید با او نشست و از همه برخاست
بروی افزود و از همه در کاست در گشاده در بست و میان در بسته برگشود گاهی اگر
برآید و راهی بپاید جز با کوی درویش توانگر منش و درویش آیین و کشش پناه افسر و نگین داور
آسمان و زمین سرکار فخری نخواهد بود در آن در براهی دست بکار است و بندگان خدا را
درخور خود کارگذار نامه و پیامی میرساند فرد و نیازی میستاند گلش بی گیاه است و کاش
روبراه هموار او را افزایش باد و ترا آسایش من نیز پی بستگی و بارستگی در رسته زری سیارم
و بیوی فرخنده دیدارت زنده و روزگذار تا کی از این بند گران گزندم رهائی رود و با آن
کوی و کنار آن جوی و گذشت آن شاخ و نشست آن کاخ که خانه آزادی و چشمه زندگی
و درخت مینو و سپهر میناست آشنائی زاید اگرت کاری هست نگار آور که پذیرش و
انجام را سر بر آستانم و جان در آستین والسلام

بخانه مهمانی محمود خان لادری نوشته شده

سر زند و شنیم بیگانه مردی آشناوش گریبان گرفت و مهمان کردش را با کنشهای
شگفت آور و نیز دامان بدامان بست راه گریز بسته بود و دست ستیز شکسته ناگزیر گردن
نهادم و آشفته دل و پراکنده نهاد دش در پی افتادم گرم پا سرد نوازشها کرد بخانه با خانمان
ساز سازشها ساخت زبردست خود جای نمود و سما وارو جای آورد در خور خود خانه
و گسترش خوش و رنگین افکند و هنگام خویش خوان و خورش چرب و شیرین گسترد ولی چون

راه نامه نگاری گشاده دار پیش از آن کمینه نیاز آزرم انباز که همه ساله او را خواسته ام هرچه خواهش و فرمایش آردی آنکه چشم داشت دراز افتد و فرخنده روانش بدین گرانی ابنان آماده انجام باش آنچه پیداست این روزگار دیرباز باری را زنامه نگاری بنهفت و همان کمینه نیاز را که از سستی خورای گفتن و شنودن و سزای نکوهش و ستودن هر شب نفرستادی پیش از اینها بدین رسوائی شوخ چشم و گستاخ و تنک پیشانی و پشت گوش فراخ نبودی بازچه کردی که چنین برشدی باری اگرت بر این هنجار خواهد رفت و بکام بد فرما کارگذار خواهی زیست پارسی دیا برهنه گاهی فرست تا گردن از وامی که خود بسر نهاده ام وبی درخواست و میانداری دیگران پیمان داده باز پردازم و گوهر خویشتن از خورده گیر و بیغاره نزدیکان و دوران و بینایان و کوران آزاد کنیم والدعا

بحاجی ابوالقاسم تاجر قزوینی کلکه گذاری تلخیر مراسلات نوشته

آغاز نوروز تا کنون که ماهی فرونست همایون بزم سرکار را نامه ها ساخته و کامها پرداخته چون هست که نگارش مهر گذارش چراغ افروز دیده امید نیست و نوید شد رسیتهای سرکار ام زخم پرداز سینه افکار نه با چنین رنجهای شکنج افزا که مراست چه جای این مایه خاموشی و فراموشی گویا گروهی مردم که دارای نام و نشانند و بستگان سرکار را در شمار خویشان بدر بدر جهان گرده اند و بازماندگان بزم سوگی آورده تا گرفتار این کارهای و رنج آزمای این بارها بار خدا رستگار انجشایش آرد و در پناه آمرزگاری آسایش دهد سرکار در بستگان از زندگی باد و بکام نیکخواهان پاینده که فرزندی میرزا جعفر نگماشتن چهل نامه نگاشته است و روان برنگارش هرچه از این پس خسته بدست افتد گماشته بخواست این چند روزه بدون ازکم و کاست خواهد نوشت و پیاز پیشگاه خجسته فرجام خواهد داشت بدان پاک گوهر اگر در این فرمایش سهل انگاری از خود به کوتاهی خوی بسته یاروی داشته من و بستگان من پس از نماز پاک یزدان بندگی آن خاندان را برگردن خود دامی میدانیم که اگر برداخت دادانسته در ننگ خیره گناهی

وام بروزن لام بمعنی قرض و دین است
خطر و دستان دو تخلص است مرد و شیر ناظم را

چه کار کرده و از گرو انار و نهال خرما و سنجد و هسته و یونجه و پسته و دیگر درختهای زود
گذر و دیر پای چه ببار آورده بی کاست و فرود آنچه کنون خرم و سبز است و گمان خوشیدن
نیست و امید جوشیدن هست برنگار و برشمار و با من فرست تا این راز پوشیده
پیدا و بکارگی یا کارانی تو نیز آشکار شود پیش از این ساز و سامان پیله وری
و سوداگری نیز پرداخته بودی و با سرمایه کم و سود اندک در ساخته گاهی گاهی میدادی
و نوید فزایش میفرستادی چون شد که این هنگام است از آن شیوه نگارش نه بر زبان است
و دست بر دهان نگر سرمایه زیان کرد و گلت ناشگفته دست فرسود خزان شد
سود و زیان در این کار ناگزیر است و کاست و فزود دست در آغوش یکدیگر یک
لغزش از پیش رفتن و بدرود پیشه خویش گفتن کار دانشوران و شمار هنرپروران نیست اگر
گرم و گیرا بر سر کار رنبائی و بدستور گذشته سوداسنج این بازار نبائی بسبکساری دیوانه
زنجیر خواهم دید نه گران دانشی فرزانه سنگ همچنان در کار باش و پندار زی که شوریده
کاری مایه زیان نیست و بالوده دستی و آزپرستی زبان گرا و نخست نمای این و آن نشوی
علیار و عباس را بزبان نغز و رفتار خوش آسوده دار تا هم آنان در کشت و کار و تخم
بسیار بگذارند تن آسانی آلوده نیایند و هم تو از دشت ناکنده و کشت پراکنده و دیگر
کاستیها که از سردی باغکاران خیزد پیش من شرمسار و فرسوده پشیمانی نیائی والسلام

بجهه نویسندگان پارسی گذارش و دری نگارش نوشته اند

بازگشت و نگاهی سرسری در این نگارش پارسی گذارش کردم چندان ناهموار و پیچیده
و سبکسار و نسنجیده نیست زنهار هنگام نگارندگی پاس هوش آر و سر تا پا چشم و گوش زی
تا آنجا که پیوسته سزاست گسسته نشود و جائی که گسسته رواست پیوسته نگردد دیده خوانندگان
بیشتر بدین تازه روش نو دیدار است و آسان گران کم کار را دانست و دید چیزهای
نادیده و ندانسته بر دیده و دل بندد بار اگر هنگام نگارش اندازگذارش را این هنجار نخیزد

یکی از رعایای جهندق زناباد ... درخت کاری نوشته

رهی را آگهی میدادی تا انجام این کار و فرجام این کردار مردی خواهم و درمان این رنج
از خداوند ردی جویم باری با آنکه سودی شگرف در پای رفت و زیانی ژرف دست افکند
همچنان از تو سپاس اندیشم و نیز شرمنده بخت خویش که زودم از آن خوی زشت
نهاد اهریمن سرشت آگاه کردی تا شاه نشین از پاکاه و رفتی از آن ماه و باداش از باد افراه
باز دانستم و راه از چاه و گل از گیاه و درست از تباه در یافتم کنون که سرشت این است
و سرنوشت چنین خار و گلت یکرنگ است و شیر و گهر یکسنگ سود نبود در زیان دوستان
دانی و بهار دمن در خزان بوستان خواهشمندم ازین پس نامه و پیامم روز بناه نخواهی و بسیرد
ار سرانجهای تیتالم که باخته چشم و هزار پای کوش است رامش سال و ماه سبزی گلبندت باب
این نخجیر و مرغت مرد این انجمن منیست والسلام

بمیرزا احسن پسر ملا عبد الغنی کاشی نوشته اند

ای از بر من دور بها با خبرت نیست   کز موبه چو موی شدم از ناله چو نای
اگر دلها ابد لها راست و جانها از درد جانها آگاه چون شد که مرا جان تیمار رسید بدرد
تن گرد و دل در سینه اندوه فرسا خون گشت و از دیده بد امن بخت و ترا دل سنگین موی
آگاه نیست و سرپنجه جان نا مهربانت از کاوش کین همچنان کوتاه نه پیداست ز کار مادلت اگر
شود روزی که سبزه بردمد از خاک کشتگان غمت آری تو خداوندی و ما بنده
ما مرده ایم و تو زنده زنده را با مرده چکار و بنده را با خداوند چه بازار با این پستی و با آن بلندی
و این خواری و آن ارجمندی که مرا داده اند و ترا نهاده کی باز بود دوش فشد و کی کام کنار
و آغوش خیزد ما که باشیم که اندیشه با تیر کنند گنجشک را با شاهین پشه نیم آشیانی و گذار
با جمشید اندیشه کامرانی چیست شبه با گوهر بنا و نیرد و شتر گب با شکرینا میز د بارگاه خداوندی
پایه برتر از آنست که ما کوتاه آستینان از آستان بلندش دست چهر سائی افشند و پیشگاه ز
از آن بی نیازتر که چون من آلوده نهادی تردامنی را با رمناز آرائی باشد نیست در کهی را

رهنمای ده بهار اگویند
جنانکه یزدان را ستایش نیکیها
و شیطان و دیو را سنه
هند

باد افراه
مکافات بد و جزای ناپسند را
گویند چنانچه باداش مکافات
نیک و جزای پسندیده را
نامند

والا و پست نی پربالا چشم خریداری فی بکماشتیم دبه و بر دوش تنگ تنگ و تنگ فراوان بود
و سرخ و زرد دشن رنگ رنگ فره ارزان چه سود آنچه میان جوانان و نفر هنگ بازار
آوازش کم کم آفتاب همچنان بسنگ اندرست یا در چنگ گروهی از سنگ سخت تر
چند آنکه دیگران را تماشا و گشت شادی روید ما را ازین گشت و تماشا اندوه زاد و بجای رامش
رنج افزود ما و جعفر بتماشای جهان آمده ایم شنیدم دنبه بالیده از جای بلند آویخته بود
و گرنه آزمندش اندیشه شکار انگیخته نه بر آن بازوی جستن داشت نه از آن نیروی گسستن دیری
نفته دل بشیب اندر زیست و گرسنه چشم فرا بالا نگریست چنگی نرم و رنگین نشد و کامی چرب
و شیرین روزی نگاه گشت و دست از چاره کوتاه بسبب رستن انگیخت و نگرستن گرستن گرگ
خونی باز ماند و نهاد خود را بر یوره باهی گربه دل انبان داشت که تمو ز لف خبر است و دنبه
گرمی نخیزد اگر چنگ پالایم و دندان آلایم شد رستی را زیان زاید و سستی را نیرو فزاید چرب و شیرین
نغز و رنگین دلپذیری جان گواری نوشش ز نبوری چه سود آوخ چو بر من نیش ماری
تلخ کام از آویزد در ماند و ترش رو ساز پرهیز گرفت باری بفر لباشیهای درویشی و پر خمیچهای
بی نیازی که هر دو دروغی هیچ فروغ است و گزافی همه لاف خوشیده لب جوشیده مغز
و چشم از همه پوشیده گذاشتیم و گذشتیم پایان بازار جوانی ریخته گر رنگ دوش خوب گهر در
رهگذار پیش آمد و پرسشهای پیش از پیش کرد و بکارخانه خویش خواند دست بخت آنچه داشت
باز نمود و راز خرید آغاز نهاد بند از زبان بر گوش بست و پوزش هیچ زیرا بشیری ندید
و بچیزی در نشمرد ناگزیر شیری استوار درست استخوان سخت پیکر پاک سوهان آب انبار
جندق را در یکتومان و دو هزار خریداری رفت هر که دوم ره راه سپار و هامون گذار آید
بخواست خدا خواهیم فرستاد خود باز الیست و شیرین کار آن شیر کهن بر کن و آزاد درست
و دیرپای در نشان و مرد کردار خویش از بار خدا خواه بهای آن را از گشت و خرمن باغگاه نگاه
و فرود دریاب هرچه در آبادی آب انبار سنجی سررشته نگاهدارد و دست باره نادر سود ای

[illegible]

دوازین پیش آن جوان هاشمی گوهر که در شمار نزدیکان درگاه است و گزیدگان فرسگاه براهی اندر فراز آمد گذارش فرخ روزگار سرکاری باز جستم گفت خدا را ستایش رنج جان گزا و اندوه شکنج فرابه کن و خانه پرداز برگران زیست و همراه خورشید شهریاران و جمشید کامکاران که توسن چرخ رام و دو پیکر و ماهش ساخت و ستام بادشکار کبک و تیهو و نخچیر گوزن و آهو ر رخش و قراک سبک گران فرمود چه نیازم بر این خوش سرود و زیانوید زین سود و کلاه گو آرامش و کامم سپهر سای افتاد امید دارم فرخجسته روان خداوند برا هرگز از گردش تیر و کیوان گزندی تراید و از جنبش ماه و پروین نژندی بپاید کمترین چاکر راه و هغشه پیدا و نهفته ششتر در کوی سرکا میرزا عبدالحکیم هر هنگام ایستادگان بار روا آگاهان کار همیون بزم مینو فر والا از رنج افزائی من بند گرفت و دریغی نیست که آگاهی فرستد پای از سر ساخته چار اسبه خواهم تاخت   بر آرد روزگار

از سه لب کامم   لب جوی و لب یار و لب جام

به اقا محمد رضای زراقی نوشته مبنی بر بی کارگی خود که همه شکسته نفسی صرف بوده است

یار دیرین و مهر پرور دیرینم اقا محمد رضا نامه نامی که تحفه سنجه سنجان با شیوه شیوا گفتارش هنجار خامی داشت جان اندوهگین را رامشی گشاده و امان و آرامشی فراخ آستین بخشود سا شادکامی آهنگ راستی ساخت و رنج کاهش سر در کاستی آورد در سیتهای کار و آب و رنگ بازار خود را از پیشکار زراق سفارش نامه خواسته و نگارشی دراز رشته در انجام این فرمایش را چون هیچم از هیچ رهگذر با آن فخر اقا آشنائی و آمیزش نبود شگفتی سخت فرو ماندم که نام و نشانش از که جویم و پس از جستن با مردی ناشناخت بکدام راه و روش سخن گویم از آنجا که نیک بخشیها و بافشاد کار است در کوی فروغ دیده و چراغ دوده میرزا احسن دیدار دانای راز آگاه حکیم الهی دست داد و داستانی از رنجهای تو و خداوندیهای ایشان در میان آمده اندک اندک افسانه سفارش نامه بر زبان رفت از آنجا که مردانگیهای او دست آذر آسا برافروخت

[illegible]

تحفه سنج
مرد فصیح و بلیغ را گویند

حکیم الهی لقب
شخصی است از معاصرین
که در گهر توزی و هنر
اندوزی بتورع بر همگنان
جسته سرآمد معاصرین
گشت

کامی دو بپای ادر خواست و دست پوزش فرایش پوی وار در آشتی لابه در نه شاید از درشتی
باز آید و با نرمی انباز گردد با کردنی خم و چشمی شرم آگین و زبانی پوزش ساز گفتم مادر جان در خوردن
توانائی و نیرو از من کوشندگی خواهی پایش از اندازه پیشرفت و مایه تاب جوشندگی
گفت نی در گفتن و کردن بر آنچه دانی و توانی سپاس دارم و ستایش گذار گفتم با جوی
این خیره کش و خشم این تیره هش از من آن آید و این کشاید که مادرانه فراز آیم پهلوی تو در گریه
و زاری انباز زیم اگر بدین مایه یاری و دستیاری خرسندی بجان بنده ام و از دل
پرستنده نه چنان بیچاره ام و در کارها بیچاره که گلی در پای دوست توانم ریخت یا خاری
در راه دشمن کرد نیست نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم همه حیرتم که دهقان بچه کار گشت مرا
با چنین ناتوانی و هیچ مدانی کی بکارگذاری باری از دل یاران توان پرداخت و بند از پای
دوستاران و پای گرفتاران کشود در همه جا و سپاهیم و از همه کس لابه خواه بار خدا سایه حکیم را
از سر نزدیکان دور نخواهد که همه کارها یار دلست نه چون من بار دل بر دوی شیوا سرود همشیره
ملا که مرا خواهری والا گهر است در مهربانی با دو جهان برادر دلسوز برابر بر سرای و بکو صد هزاران
چاه اگر در گذر است و بندهای روئین بر پای و سر بدلجوئی و تلواسی شما دیر یا زود راه عراق خواهم
سپرد و رخت در نکبت نراق خواهیم کشید کیماهش یکماه چهل روز تن و جا نزاید آن خوان و خورش
که گوارشی است هوش فرا پرورش خواهیم داد و برادر مهربان آقا محمد رضا نیز با سرکار شما
بر همان راه و روش خواهد زیست

بحاجی سید میرزای جندقی شکایت از اهل جندق نوشته است

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت افسانه درد پای و روز آشفته سامان
مرا نبه زاده بر فرهنگ دری دست کشاد و داستان پرداخت بی رنج افسانه
و سخن سرائی این رنجور خسته و نیم جان شکسته خواهی دید و دانست بکدام روز گرفتارم
وتا کجا کوب آزمای شکنج و تیمار اگرچه این گفت که سفت پیش از دهان چون هر سنگ

بگوش اندر راهی نغیشد و کوه سهلان سنگ بهانه جوی را لگاهی نسنجد بیت من کند خیز از
شدر و من سست پای و سخت دو او پیش کو من کم شو تا چیست خود انجام ما با آن رنجها
که دیدم و شکنجها که کشیدم اگر بازم اندیشه بازگشت آن در گشته که زمینش آسمان بهمان سر
با دبیرا مون روان کرد بی مغز خامی دیوانه کیش و بی هیچ سخن دشمن خون خویش خواهم بود
چنان پناه آمدم و از تاب ایوار و شبگیر و تف بیابان و کو یرم بی گزند بلوچ و آسیب ترکمان
رستگی رست مرا چه سود و ترا کدام بهبود همچنان از درد آرام گسسته و از گرد اندام نشسته پدرود
بدسته و پیشین را از گنکاش شست ام و سرا پیرخاش بار خدا کل ما را با آن گروه بد دل و گرگون سرشت و
هر یک را بر تخته پیشانی چیز دیگر نوشت رگ که است این آب شیرین و آب شور نه آن گینه
کیشان مهر درویشان خواهند گرفت و نه این پریشان راه ایشان یار و سپرد خوشتر آنکه همان
آمیزش از زن و فرزند و خویش و پیوند و بیگانه و آشنا و بی پرهیز و پارسا یکباره در سلیم و دامن
دوست را که از همه را هم روی پرستش در او هست از چنگ امید باز نهلیم تا هم آنان بر رنج شک
که جز مرگش چاره نیست فرسوده بنایند و هم این پرستمند از کاوش و گزند ایشان فراهم یا پریشان
آسوده مانم شوان مرد سنجی که من آنجا زادم سرکار خان خانان گرامی فرزند خان نایب و
کد خدایان زا لیمنان خواسته اند و بارها بوی دیدار سرکار را سخنها آراسته بنده زاده گذارش را
بی کاست و فزود نگارش کرد و همکا نرا بی برگ تنبلی و سازش آسانی بر بد و دور تک
و پاس شتاب سفارش نمود سرکار آقا نیز اگر روزی دو تیمار سواری و آزار راه سپاری تن
دهد و گردن نهد شکستها درست و کارندگان خدا خوشتر از سال گذشت خواهد شد

بمیرزا ابراهیم اصفهانی که در طهران ایام ناخوشی و با فوت نوشته

دوری فرخنده دیدار ست که با درازی رستاخیز از یک پستان شیر خورده رنج روان ر
و شکنج جان انگیخت اگر یاران اصفهان که من بنده دیرینه خداوندند و سرکار را از درد آرستی
و درستی خواستار و در بند آرامش روزگذاری و آرامش شب شماری سخنی ندارم و گله نیز نمی نگارم

هزار میخ
و هزار میخی و هزار میخه
خرقه درویشان که
در آن بخیه بسیار زده
باشند

ایوار
وقت عصر را گویند
چنانکه شبگیر وقت صبح را
و هر دو بمعنی حرکت در این
دو وقت نیز آمده است
بامعنی که ایوار حرکت نمودن
وقت عصر و شبگیر حرکت
نمودن وقت صبح

ده دله
بیوفا و هرجائی را
گویند

وهمیکاهی میرزا که خزان از چهر بهارین برزمش رشک آرد بهشت است و دوزخ با فر نکارین
کاخش شرم افزای بهشت پویانم واز دور و نزدیک و ترک و تاجیک نام و نشان همه را
جویان هر کس بجائی کفت و بدیکر باغ و تماشائی سرود و دیده‌ها خستکی زاد و نه بدیدنها آنکه
آورد با همه جستن بازم پای جستن بی بسیار است و دل چون ماهی کم کرده فرزند بام تا شام
کوچه کذر و خانه شمار شهر بشهر میدوم کوچه بکوچه کو بکو امروز هم بدستور روزهای کذ
به بنکاه مینو فرکاه کذشتم بمخیان نکران تکاپوی لنک ایستاد و مینای کام و آرزو
آمد در بزم سرکار احمدی رخت درنک کستردم بار نامه برفرهنک دری از آنچه دوشین
سرکاردانی باز سرود نکارش رفت و کفتهای کهر سفت دی بی کاست و فرود کزارش
فروغ دیده و چراغ دوده سرکار آشوب آنکه سراپای بدو زنده‌ام و پای تا سر بکیتائی پرستنده
نوشته را دید و کرفت و خواند و خواست و فرمود بندکان میرزا از این نامهای زاژ اندود
یاوه پالود بی نیاز است و خامه پارسی پردازش در ساز آفریدن و راز پروریدن خود افسون کر
جادو باز از دوست ندیده و بهشت شنیده خود بدین چیزها که سیاهی است هیچ ارزش
وکناهی بی آمرزش باز نخواهد ماند دوست بدنیا و آخرت نتوان داد سخنش را
درست دیدم و درپند و پوزش چالاک و چست ~~نکارش~~ بدو باز ماندم و اندک پذیرش را
سپاسی بنده وار نیز آوردم اینک فرزندی میرزا جعفر نکاشت و با این نیاز نامه که کذار
شکر روی داد است روانه بزم خداوندی داشت اکر پاسخ را شتاب آرند سرکاردانی را
پس از شام و پیش از خواب آکاه خواهم ساخت هرچه خواهی بکنی و فرمائی سر بنکی
خواهم نهاد و بپای پرسند کی خواهم رفت

میرزا حسن پسر ملا عبد الغنی نوشته و تاکید در پارسی نکاری نموده

نامه پارسی نکار که روز کذشته در دست داشتم اینک نکاشته بر دست فرزندی
میرزا جعفر روانه داشتم نمیدانم این دو روزه از روی نامه بزرگ استاد مهربان میرزا حسن

همواره بر روی بیگانگان و خویشان باز است و هر که از در یاری پای نهد و جای جوید جبهه خاکساری گسترده و چشم مهمانداری فراز هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگوی ویژه اینان که خداوند خانه اند و خانه خدای کاشانه اگر این بارش دیدار کردی و اگر خود بزاری و زریاز و رای همراه بیاوردی دل بکوهش زای جان کله مند خواهد خاست و از چون تو یاری که باری رنج دیدند جاویدان دلخور و ناخرسند خواهد بود

بمیرزا احمد پسرش صفائی تخلص در پارسی نگاری نوشته

دلشب اسمعیل از دراز نمایش نامه دراز دامان فراخ آستین بر فرهنگ پارسی بنیاد افکند و با آنکه دست و زبانش بدان راه و روش هیچ آشنائی نداشت پاکیزه و شیوا و دوشیزه و زیبا بپایان برد فرزندی میرزا جعفر بخواهش من بی کاست و فزود و بست و گشاد اینک ترا نگارش کرد این شیوه هم بکیش دانش اندوزان و هنرآموزان تازه کاری و نو برشماری است گروهی انبوه نگارندگان قزوین و ری و گذارندگان صفهان و جی بر این منش رخت نهاده اند و در این روش سخت ایستاده داستانهای ژرف پرداخته اند و کاخهای شگرف افراخته کاش تو هم با آن مایه گرفتاری و کار و گرانباری و تیمار از راه آزمون خم اندر پشت و خامه در انگشت میگردی چنان پندارم در نامه سیم چارم تو نیز دنبال بوی دسته یاران و سخن بسار رسته پارسی نگاران آئی پیش از این با خطر گفت و گذاری آراسته ام و سخن چند ساخته و پرداخته از دست بخت اندیشه او خواسته من او را سنجیده بجای بیاورده ام و این خوان جز بانگیز اسمعیل نکرده اگر راستی خام یا پخته چیزی ساخته و گوهر یا شیزی پرداخته بی دستکاری و آرایش و پیرایه گری با پیرایش خود برنگارد و روانه دارد تا پایه و مایه پیدا و آفتاب و سایه هویدا گردد

چه در بسته باشد چه داند کسی   که گوهرفروش است یا پیله ور

کارت بسیار است و دوشت گرانبار چگونه سفارشهای تبت و توحید را نگارش توان و بسته و هسته باغ بهر را گذارش من هم در این پایان هستی و آغاز پیری و سستی با همه افسردگیها

جی

ولایت اصفهان را گویند خصوصا و نام قریه ایست از نواحی آن عموما و یک قریه مخصوصی را که در ری ... یعنی نزد امامزاده معروف بابا مراد حسن نیز میگویند

شیوا

سخن نیک و کلام فصیح را گویند

بمیرزا احمد سپرش سفارش زمین خرابه در مزرعهٔ نهرود نوشته

کار بسیار داری و دوشی گرانبار انیکونه فرمایشهات فرسایش آرد و تیشه بر ریشهٔ آسایش زند
ولی چون راست رو و درست کاری و انجام کار مرا نبا میرزد چالاک خیره چسپ هنجار
تاکه زهر اندیشه که از جان زاید و از دل بزبان گراید با تو راز نامه و پیام رانم و از تو ساز پایان انجام خواست
جویم پارچه زمینی چارگوش زیر استطرخ نهرود از بالا به بند استطرخ از پائین هامای پرچین از اندر
با جوی آب و از این سو بابان گویر شاخ در شاخ است و دو دستش به وش کهن دیوار است
دیربازش شکسته و ریخته پیوسته و گسیخته پیرامون کشیده از تلخ و شورش خار بخبر من و گز بخبر و ازد میند
برز گر هارا بسر کاری خود یا خطر بر شخم و شیار انگیز و هر چه در روی رسته با بیل و تیشه از ریشه بر کن
و بر کران انداز سراپای آنرا چون دشت خیار و کشت خربزه مرز و جوی بر بند خوب آنکه آب را ست
و چپ شیب و فراز خود پای و یکدست پویاتر از و کش هموار و هم بند کن گرد اگرد وی جنبه‌وار
خرزهره بست و بلند بر ساز پس ازش اندرایش از آن جسته میستهاکه رسته خوش خرما و خوشیچر است
و نی هامی بالیدهٔ مالیدهٔ راست بالای سرو کوه درشت استخوان و درست اندام راست در میان
کش درفشان و برشان و هر دو را در آبیاری و نگاهداری نرم و درشت و تلخ و شیرین کوب
سفارشش زن امیدوارم بخواست یزدان و کوشش احمد امیرزا کبود و خاک سیاه. درختستان
و نی زاری گردد که سالها مایهٔ روسرخی کشت و سرسبزی دشت باشد زنهار در این کار چشم
سفیدی همباف که از تنگ نردی روید این نیستان و درخت زار باغ کار انزادی یازد و بار و برگی
نخواهد رست و بر گشت کام و دشت هوس باران یا تگرگی نخواهد ریخت بهر دستور که سرکار نمود
و آقا محمد بنز امنپسند و روا شناسند و بالا مزدی چشم انباشت و نواختی سپاس انگیز برافزا
و پیش از شخم و شیار و درخت و دیوار در دامن ریز و وام کردن ساز تا گهها بکار کوشندگی نرم و تشد
و جانها بتاب جوشندگی گرم کردار شوره سار آهسته خیزدنی زار کردن و از زشتی و دو دل
دیواری بر آوردن شایان جشن از این بست و گشود و در خور این مایه گفت و شنود نیست

پر چین
علامتی و نشانی که از
چوب و خار از زمین
بر آورند تا تمیز و نهایت
یک مزرعهٔ مخصوص
بدان حاصل گردد

نخل
یک نخو نباتی است که هیزم
آن نامرغوب است

خوش خرما
یک صنف از خرمای مرغوب
و خوشیچر یک صنف دیگر آن

بالیده
بلند و درست نمو نموده را
گویند

از خندق تا مفازه مزدوری کهن یا تازه کاردان و کارد زن که در توزیر تاک واندوز این دوش دانش دستی است زیر سر کیر و بهنکام خود یاد آور و بکار انداز هم خود سودی خواهی اندوخت و هم برزکرها را دندان شره از این شره خون آلود خواهد شد بخواست خدا از آن پس همه ساله این خاک سرشته و این تخم کشته خواهد کشت زیرا که اکر دریاها از ابر سیاه کاسته خشکی ندیرد و تشاک کاو و کوسپند در کم پایه و پرآبی مشکی کیرد آنمایه خاشاک و آب خواهند داشت که سبی نی زمین و صدی چوی خوشید لب و تفسیده روان نپاید پس از بخش مار و مور و ملخ و زنبور راسو و موش آهو و خرکوش کاو و خر اسب و استر دهقان و لشکری بومی و کذری دزد و مزدور نزدیک و دور چرنده و پرنده درنده و خورنده و دیکر برون شده هرچه ماند چیده و در کوفت و بیخت برد و بخت داد و خورد بخوشه و مشت داهن کننده دار و بخروار و خرمن بردوست و دشمن پراکنده سازند ع ره چنین رو که رهروان رفتند

بمیرزا احمد در رساندن وجه دیوانی نوشته است

فرزندی میرزا جعفر یکتومان و دو هزار چیزکی زیر یا بالا در خور دیوان دادنی است فروغ دیده مصطفی را نکاشتم بکذراند و کس و کار ایشان از آمد و رفت پا کار و چوبکی آسوده ماند کوش بزنک و هوش بر آهنک باش اکر پرداخت و مشهدی را آسوده ساخت زود آکهی ده که میرزا این هر دو رنج و لنکرانی و چشمداشت از سامان سینه در کاهسیم چنانچه بنا رست یا نخواست خود بی کم و کاست از کیسه کارسازی کن و نوشته رسید از ایشان در خواه و مرا آکاه ساز تا راه چاره کشاده دارم و برک پاداش آماده از مشهدی و یاران از دیب و کار آنها را پیوسته جویا زی و در راه چاره چار اسبه پویا باش تا که خدا سپاس نکاشته و پا کار هراس شرا شد و شتری با بچه در شترهای ما دارد نادعلی را پیدا و پنهان در نکهداشت سفارش کن و پاس اندیش جل و جهاز و برف و بارش خواه تا با این چهار لاشه باهم بند پسنده دانه و کاه است و انبار از اشنخور و چراکاه اکر بیشمی از پشتش کم و یا موئی از دمش خم کرد

جمع کردن و کاستن
...
مفازه اسم مکانی است
شره
حرص و طمع را کویند
...
تشاک
بمعنی سرکین است آن را
فشک نیز کویند
تفسیده
بسیار کرم و تشنه ملتهب را مانند
...
راسو
جانوریست که از موش
بزرکتر کویند و بعربی ابن عرس
نامند
خور
اسم فشار و مولد ناظم است
چنانکه میکوید ما مردمک
خوریم از عقل و ادب و رسم
...
کلاشیدن
تار و پود باقتن عنکبوت را
کویند در خانه خویش
لاشه
آدم و اسب و خر و کاو
پیر و لاغر و کم قوت و
زبون را کویند

خسروی داشت و آرام جای فرزندی اسمعیل و همراهان در سرای حاجی کمال هردو انرا
ازاین راه دور رود دیدار دیر دیر کار دل بند گرامی همی رفت و این بار تاب او بار بر دوش هردو
گرانی همیکرد در هنجار نسوده و کفشی کوش گذار رخت از بخت خسروانه بنجار دیوار درویشی
کشیدم یاران بی چاره اندیشی گرفتند و مرا بدستور پیشین فرسوده تن و کاسته جان
ست و لاغر بر پهلوی جان سپاری و ناله گذاری خفت علی کوچک را از برگ شام
و چاشت و ساز مهمانداری و دیگر گرفتار بیمار و زیر پرستاری تنگ بود و پای دستیاری
لنگ اسمعیل نیز بیکاه و گاه فرگاه سرکار خانخانانرا بار نشست داشت و با نشستی بی خاست
بیمانی هیچ نکست نا چار کار تیمار و پرستش و بار بیمارداری و تیمارداشت فرزندی میرزا جعفر را
بار گردن و خار دامن گشت مردانه برخاست و فرزانه کمر بست و پای در تنگنا فشرده
و بر اشش من بهنه آرامش بر خود فراخ تنگ آورد کمابیش ماهی فراتر کامی نیاسوده و بکام
اندیشی خاکسار از هیچ راهی بر خود نبخشوده یک چشم زد همه از شبها از پای ننشیند و روزان دمی
دو کوارش نان و گمارش آبی را نیز آرام نگزیند و همچنین و برتر از این بهر راه و روش کاری کرد
و شماری آورده که جاویدان شرمنده ام و بی پاداش چشم اندازی و دستی بخی سپاس انگیز او
و کسان او را آرزمگین و سرافکنده چون سرکار شما را یاری مهر اندیش بینم و بد مسازی دلسوزی
خود از همه یاران فراپیش رنج افزا میکردم شخواهی از کسان میرحسن خواستار است
و سامان و ساخت فرزندان در این شب نوروز بدین وام اندک کام گذار نوشته داد
و خواست و نگارش سرکار آقا و نگاشته بنده زاده اسمعیل هرسه در آستین و گذارش این
سه راست خامه راستی خواست او را گواهی راستین گویا همه نزد سرکار است و دست دوست
نوازت گردش و سپردن شخواه را نیز پیمان سپار یاری کار بستگان میرزا شکسته است
و پاکارده را با ازفره و روی زره و مشت گره ریش مشهدی در چنگ جای شتاب است
نه گاه درنگ نوبت نارست هنگام لنگ دست من پرداز این کردار کوتاه است و از زر

میرزا احمد صفائی در سفارش

درست آشنا می شد وشهرهای کوهرها هنرمندت بفراین پیشه در رستای پذیرش و پسند
آشنا وبیگانه شرم سیم سره و زرشهروا می گشت و پسر سرکار میرزا ابراهیم که بزادگی از تو
پیش است ودر شایستگی کم بی چون وچند و آموزگاری و پندار هنراندوزی خواند وآزاد
از اندیشه نام وننگ وپیغاره دشمن ودوست رخت بر بخت گفشدوزی کشیده اینک
استادی کاردان است ودوسال وبگری بی دستیاری بیگانه وپایمردی خویش دارای
ساز وخداوند سامان این نگارش نازیبا که ترا هست اگر با گذارشی شیوا بسنت آید وکلک شسته
انگیزت بسالها نگارندگی که هر سفت همچنان پیرایه خواهد بود نه سرمایه فرمان آسمانی که آورده
پاک پیمبر پرورده بارخدا است در شهری با آن نگارش خوش وگذارش هیچ مانند دست
فروشان رایگان رایگان کرد کوچه وبازار همی گردانند واگر هفته وماهی یکی یاد وبرابر ها کرد
سپاس وستایش رانند در پنجهزار روز بازار وازصد هزارش یک خریدار نیست وسیدست
که افسانه بندیهای ریشخندی یوسفی را اگر خود پرورده شمس تبریزی ونگاشته اوستانیز بزی باشد
چه ارزش وکدام بها خواهد بود مپت جائی که شتر بود بیک پول خر قیمت واقعی ندارد
نه برما که بر خود ستم کردی واز دریائی که هر زاده است وبود با تو کنج ماندی ومارگزیدگی گل افکندی
وخار دردی هر که گوش از پند خردمندان گران دارد هوش از اندرز دیرینه روزان دانش
آموز برگران خواهد وپیاز ودش سود وسرمایه ساز زبان آرد ونکوهش وپیغاره دور ونزدیک برادت
دست وزبان ساید آنگاه خواهی دانستن که توانستن نیاری وچشم بد فرمای روزی پیدار
خواهد ساخت که من درخواب باشم هنوزت پای پویائی باز است ودست جویائی دراز
خواه سمنان خواه ری هر جا اندیشه دانش اندوختن آری وبیک پیشه آموختن آفروزی
جامه وجای ودرمای زندگی وآرامش پیش از انکه ترا باید از من آید آغاز سال فراهم خواهم
داشت وبند لنگرانی وچشمداشت ودل پراکنده ورواست دژم نخواهم ماند اگر هم نه بندی
ونخواهی وکودنی وزیرکی را در نفرانی ودر نگاهی زمهر انداز کینه نخواهم کرد وسنگ سیاه

من بدینها خرم و شکفته ام و از آنها در هم و آشفته باز همان لالی که جان کاهد نه آن آری که
دل خواهد و اگر این نگارشها را گشوده یا دیدم و برگذارشها گذشته یا شنیدم لال نجاک
درآیم و کور از خاک برآیم از آن دسته که دانی رسته ام و بدین رسته که خود یکی از بستگانی
پیوسته سخن زین مخواه سوگندی پیشینگان بیاپاناک همه سالی پرواز می بستند و بوی
آنکه روزی خورش گردد چرب آخور پرورش میرفت و ماهی که بیابسای آن روستا در بند
بسته نا شدی و بی آنکه گربه از خون خوانی جویدیا سگ از خانه استخوانی بوید با خود سپردندی
و بخود بخوردندی بیچاره پیری شکرروزی و شتک مایه گوشت برروزن بست و از پی سوختن
و سخت خزبه برزن تاخت و همه برگردود و دوا سبه با سر گشت ابری سخت آمیز برریست و
تگرگی مرگ آویز در ریخت در شکی پای خر از جای در شد و با آسیب سنگی خورد بر هم شکست
پیر دلتنگ لنگی از هیزم بگردن هشت و لنگ لنگان راه خانه سپردن گرفت جانوری
از راه روزن در تاخته دید و میخ از گوشت پرداخته تیغ برگ بسمل یافت و درد و جان گزا
درد افزون از گنجائی دل با خوی خشم آلود و چشم خون پالود سر فرا کردون داشت که خدایا
خر بارکشم را که همی چنگ باید با رسنگ ناغز دسم تراشتی و جانوری دزد را که سم زیبد تا بر
بر بنارد شد چنگ بخشی بیندانی و نمیپرسی خواهم هر گز چنین خدائی بخشی کاش تو بدر بودی
و من پیر با کار فرمای و من کارگر تا بنمایم راست کاری و درست هنجاری کدام است
و چاره سازی و کام پردازی اچه نام تنه بتت تاکنون فرخنده کشتی بود و تل توحید فرخ بهشتی
ندانستن و نپرسیدن نه چندان نکوهش و ننگ است اشک بخرم و خنک بنام ما را زسر و دنها
و راه نمودنها گوش بستن و بشوخ چشمی نشستن چرایش از اینم پروای گفت و شنید و در کار
آنجا چشم با دشاد و امید بماند

باقا محمد رضای نراقی معذرت نگاشته است

پیش از امنیت در کوی چراغ دوده مردمی میرزا احسن نامه نگار آمدم و دستان چرخ ارزق

در بارهٔ نصیحت ...

هنگامی که پیداد سردارم در فراخای ایران در بدر داشت و همراه و همیشه پیداد و بهغنه بمرزی
دیگر پای فرسا و آسیمه سر سالی فرمان آشخوردم رخت آرامش ازری باصفهان افگند
در آن کشور بسوی بخشایش راهی میسپردم و بامید آسایش سال و ماهی میرفت بزرگی دانشمند
ورادی دستاربند نساما ن سمنان که هم از گزند سرداری رخت درنگ درنیستوادا شت
و دست از چنگ مرگ آهنگ او برخدایگان چارم بدیشان از کار پریشان نیاز پیک و پیام
افتاد و ساز نامه و پیغام آمد گذارش نامی از سردار ناگزیر بود چون از تاب تمارش دلی سوخته داشتم
و روانی با آذر آزار افروخته خامه بر آن خاست تا سازگوهش و سرد سرائی گیرد و بی پرده انداز
دشنام و یاوه درائی دانش پیش من و هوش دنبال نگردست فراپیش داشت که نامه
نگفتاری است که نگفتن باید و از یاد شود سالها افسانه هر انجمن خواهد بود و گوشگذار
دوست و دشمن خواهد شد دیر یا زود زیان خواهد رست و بنجامی و خودکامی جان در سر زبان خواهی
کرد دل از آن اندیشه باز آمد و یاری فرخ سروش دی بود و روز اسکالش دگرگون ساخت بر جای
راژخائی را ز ستایش و سپاس راندم و فرون از خورد گنجائی دارای نوازش و شناخت و
خداوند دید و داد ستودم چنان افتاد که نامه من و رسید کاروان سمنان بدان دوست چون
کردار و پاداش دوش بدوش آمد و نشست چاپار رهی در بزم وی با آن گروه انبوه گوش بگوش
خاست نوشته بر سر انجمن خوانده شد و پوشیدهای نگارش بی پرده نیکخواه و بداندیش را گوش زد
و هوش سپار افتاد یکی از یاران بارکه کهن یار و نوشتهای مرا خام یا پخته خریدار بود نامه از دست
دوست بستد و در آستین افکند و هنگام بازگشتش در جولکه خار یا جوانمردی که از سرکار سردار
پیشکاری داشت و با من پیمان یاری دیدار رست و از هر در سخن رفت پرسش روزگار من فرمود
یار سمنانی هرچه دید و دانست بر گفت و گواه آگاهی را بدان نامه دست آویز انگیخت همچنان
نگارش در دست و از گذارش پوست میرفت چاپاری از سردار بر جنبش دوست جاری گشت
و از در بخش آهنگ شتاب داد نامه در چنگ بارگی خاست و چار اسبه بهنه سمنان از راه پیما

وبر آهنگی زشت گواژه همی را مدهوشم بدرود تاب آورد و گوشم اندیشه سیماب بخت این خود
چه بدخوئی و خودکامی است و کدام رسوائی و بی اندامی زین کل که کلک با دنوردت با آب داد
اگر موئی بوئی برد آوبر مغز و مشت است و انچه کارد و گشت و گذارشهای زبانی باد است
و باندک وزی از یاد نگارشهای کلکی پاینده است و دشمن و دوست را نهفتهای دل و نهفتهای
جان نماینده بارها گفتم در گفت و نگاشت پاس دل و زبان کن و از چیزی که همه کس دیده و شنیده
نیارد برگران زی همه باد نخبر بستن آمد و آب بهاون سودن افتاد خامی نیاز مودهٔ که خود را پرده
دری خواهد کی دگرانرا چشم پرده گری خواهد بود از گفت نخست سود زبان بسته دار و خامه
از رازی که نکوهش زاید شکسته خواه بند از گوش بر لب نه و گرانی از سر با پای بخش تا آن راز ناشایست
گستر لامد این راه ناهموار کمتر پوید اگرت کرد و کار راستی فراه و رفتار چنین دامن آمیزش و پیوند از این
درکش و با دیر آنان که بر این هنجارت راه سازند و کورکورانه چاه اندازند خوش نشین نی مپت

تو مردهٔ کوثر ــــ و من زندهٔ می ‖ مشکل که بهم نشین جو رود آب من و تو

بمیرزا علیرضای مستوفی اصفهان نوشته

در کوی یاری دیدار دانی دست داد و دوستی را زدامان خاست در کار سرکار میرزا عبد الحسین
داستانی راند اگر آوردهٔ دید و دانش اوست اندیشه بسیار است و پیشه نیک انجام و خوش آغاز
اگر از دیگری نیز شنیده و گوینده به افتاد کار یاران در این خوی و منش و بر این راه و روش دیده
هم شماری سکو و دانا پسند است و راهی بی آسیب و بسیج گزند جان سخن آنکه میرزا ابو القاسم
و همراهانرا با نامه خوشی نگار و پوزش اندیش بفرگاه معتمدی باز فرستند و خود در کوی بهرام پیک
از در راست بازی نه روز کار رسازی رخت درنگ باز نهد در راه و رفتار و اندیشه و گفتار درست
و خواست فزود و کاست شماری در خور و هنجاری از این خوشتر فرامش گیرد و پیرایه روزگار خویش
سازد آنان نیز در صفهان جز پاسبان سرکار خان انجمنی نجویند و با هر که نباید سخنی که بر آن خرد
دگر فتی توان شنوند و نگویند چون از آنها تباهی ندید و از اینجا نیز بدیشان آگاهی رسید با یاران

هشیاران دست افتاده داوه فرمان بیداری و خواب آورده سرانجام با جانی خسته دل
شکسته لبی خشک و چشمی تر راست چون مژگان کافر کیش دست و بخت واژون بخت خود
برگشتم پاک یزدان این پیوند پاک دیده و پیمان پاکیزه دامان را بدست خواری و پشت بیزاری نسپرد
نخواهد و گنجینه دل را که زنجیرها شکسته و آن زلف مردم نگارش موی بسته جاودان رسته ماند
که بستگان کمند تو رستگار نشدند با خانه که نوآموزان دبستانش بقیچی تیز اشنند و بجای دوده مشکفام
سوده دیگ و زر دوده پاتیل در آب باشند چنانچه توان نگاشت و بدست آویز نگارش گذارش چه نوره
و کدام بنیاد توان کرد دریغ این دیبای زرافشان که چون من از پیکری اندام و دیدار ناخوب در جهیم
غوغا و دیده آشوب دروشیاه آمده برجای آنکه بفر پذیرش دارای کلاه و تخت گردد تخته کلاه افشاند
خدارا پرده داری کن و از دیده دور و نزدیک نگاه بینا و گوش شنوا نهان دار تا هم تو انگشت نمای
این و آن نگردی و هم من بیچاره دوست و دشمن را نشان بنیایم باری تا باز کی کجا دیده
تاری بچهره مهر افروزت روشن آید و بنیرد آبروی کیوانرا از آن گیسوی زره گرد ابروی زره در تیغ دو شن

ایضا میرزا حسن نگاشته

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد چو پا یایم برفت از دست دانستم که دریائی
پیش از آنکه رخت شمیران کشی و داغ درد بر دل و جان جوانان و پیران نهی داشتم رنج جدائی
دست پایداری است و شکنج دوری را بازوی تاب و نیروی بردباری خویشتن را آزموده من کجا
هجران کجا فرسوده تر مرد این بار گران نیست و کاسته جانم هم آورد این اندوه ناپیدا کران نه
اگر این دو روزه در بزم پیروزت راهی نیابم و بر دیدار دل افروزت بارگاهی خاک جان و تن یکسان
برباد است و مرغ روانرا پر بسته و بال شکسته از تنگنای قفس خانه هستی گشاد رسید پیک و جان را
امید در راه است

ایضا مشار الیه نگاشته

نامه زیبا نگار شیوا رگفتار که از آزمون برفرهنگ دری نگارشگری رفته بود دوده در دیده
دیده را سرمه سائی کرد و سامان سینه و جان را چون جام جمشید و آئینه خورشید روشنائی بخشید

رفت و پیوست ترا از درود و بوار حست و جوی خواهم داشت دیر بپای و زود بپا که پیش از
فرو رفت خورشید بهم بسته کردیم و از اندیشه بهر بستن گسسته پس از خواندن و با دیدی در نشست
فرودانست تار و شیوا ماندن اگر چندان سرد و خام و سنجیده و بی اندام نیست نگاه دار که فردا
دگر ره باز گشت و برنجه و خامش گذشت آرم چنانچه سزای نوشتن شد بر نگارم با یا بیشتر بر اندام

از قول میرزا محمد کاشی نوشته شده

نخستین بر وزباه قربان است در مرزی و تختگاه کی آسوده از رنج تن و شکنج جان راه نمی
می سپارم و روزگاری بر امش و تندرستی می برم سپاس فره بار خدا را که بزن خواستن و برگ
سامان و ساز آراستن بسوز کار ناکامی سپری شد و نوبت بی سرانجامی رخت بر باره در بدر نی
بست بفر بهاری شکفته سرخ گلم از لاله زرد دمیدن گرفت و با و بهشت از ناله سرد و زدن
گردش و اروان سپهرم رام است و جنبش ماه و مهر بکام و لی چه سود و کدام بهبود آنم که خون آتن
دل است و بدان پای جان در گل رنج سوزاک باز داشته و بی بهره گذشته کلید در دشت دو کرد
بیارم خوان دل گوارو جان پرور و خوردن نتوانم مرغ دل را قفس بر شاخ گل آویخته و چشم تما
بسته نه آشیان بر سر و ساخته و بال پرواز شکسته جام لبالب و دست کشیدن نیست
و میوه کام رسی و توان چیدن نه یار در بزم و نمی آرمش از بیم نگاه روز گل می که بهارم بجز این
میگذرد تا کی از این رنج جانکاه رسته گردد و مژده شاخ کیا هم بدان دسته گل و بسته بسوی تو

نصیحت نامه میرزا احمد بپسرش نوشته شده است

فرزانه فرزند من پاس بار خداوندت از گزند گردون نگهبان و چیره دستیهای اختر با جان
خردمندت افسانه نشست و سنندان بادبرادرت ناگزر کار رها بتو باز خواهد ماند و خویش از در
پس نگری و پیش بینی راه بسمنان خواهد سپرد پاک یزدان را ستایش خدا ترسی و درست کار
نه خود پرست و مردم آزار بر همان راه و روش و خوی خویش که آئین دیرین و پیشه پیشینیان است
با زن و مرد خانه و گروه خویش و بیگانه رفتار کن بزرگ و کوچک را خردمند دیوانه گفت

بی هیچ پوزش دبهانه بکار اندازیم چونمان مزد ایشانست چون سنگها پریشان و پرداخته شد
وگرنه ناهموار و نیم ساخته پول یا جو یا خرما یا هر سه هرچه خواهند بی امروز و فردا بده و نوشته رسید
درخواه آغاز شام خود و برادران و دائی در خانه رفته شب نشینی با همه کس و همه جا برچیده به
و دهن از این آلودگی که جز پشیمانی سودش نیست باز کشیدن خوش و در بزم خود با میهمان خواست
و نشست و گفت و شنود بر هنجار مردمی درخور و سزاوار است و شایسته و جان گوارش
ازین گفتن زبان سودن است و روان بدرا زبانی فرسودن هان ای جوان که پیر شوی پند گوش کن

از قول میرزا حسن میرزا محمد حسن اصفهانی نوشته است

خورشید بی ستاره را امروز بکوری برگشته اختران که روز ما چون شب زلفش تیره خواست
دیدار کردم و اندیشه مهر پیشه روان سرکار پیرا برون از ساختگی گفت و گذار فرمودم را خانه و سامانی
نیست و بر در و بر بامش شاهانه یتاق اندیش و دربانی در این ویرانه بر خردمند و دیوانه بار است
و با دید پاکیزه و دامان پاک راهش آشنا و بیگانه نباز چه خوشتر از آن که سپهر دانش و هوش و کیهان
چشم و گوش چراغ دوده دانائی فروغ دیده بینائی کلید درهای بسته امید دلهای شکسته
دانای رازهای نهفته بینای خردهای بخفته گوهر شناس موم و خارا آئینه دار زشت و زیبا
سرکار ایشان همچون سایه بر این مرز و یران گسترد و کلاغ کلبه ما را که نشان آبادی بر بال
سیمرغ و پر هماست تختگاه شهریاران سازد کاشم امروز سرافراز ساخته بود و کلاه گوشه بخت بلندم را
بر فسر مهر و ماه افروخته پس از اینش اگر در سرافرازی ما کوتاهی خاست و نهاد دوست نوازش را
در انجام این پیمان که مرا کام دیرین است و بکام اندر باده تلخ و آب شیرین تباهی رسیدنی
خواهیم دید و دانست راه نمودی و توشه ندادی بخویش خواندی و در نگشادی سرکار ابراهیم خان
نیز هر هنگام از اندیشه خویش باز آید و خانه زیبا نگارش را بوی چهره پردازی فراز اینک روی
گشاده ایستاده ام و چشم بالائی و چهره آرائی را آماده شنیدم در پایان پیری استاد سخن
اوذر بگدلی را فرمان آتشخور رخت بشیراز افکند جوانان سخن سنجش از در پرده دری بزمی ازباده

بکرکین خان نوشته

جوانی پارسا کوهر ساده دل و خویش باور پاک دامان و آسوده خام سنجار و نیاز بوده که دمی
با آلایش آسایش نداشتی و جز باشستن روی و اندیشه نماز آرایش نجستی در آن هنگام که کار شب
سپران از فراخ پویی تنک بود و پس از دیگر هر که کامی از در فراز شدی سنک بر سر و پای
بر سنک بیچاره زن خواست و رامش بوس و کنار و دیگر چیزها را که خواهش تن و کام
جان است انجمن کرد پاسی از شب نرفته با همخوابه خویش جفت آمد آلودگی آب آسودگی برد
و کام یکدیه آرام شبا روزی کاست تلواس شست و شو و تاسه جست و چو خاکش در دیده خفت
افکند پشت بر زن و چشم بر روزن بازنشست یک چشم زد خوابش نبرد و تلواس کرمابه
در پیچ و تابش افکند خروس همسایه خروشی بی هنگام برداشت پنداشت نوبت بام است
از آهش نماند از بستر دلارام برجست از کام در رنگ نشست و تنش به چنبش و خرام افتاد پرستارانش
دامن کرفتند و از چار سو برآمدن که آغاز شام است و نوبت رامش و کام دمساز بستر نرم باش
نه انباز خاکستر کرم بیت لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن بکفته بیهوده خروس
بالش همخوابه جوی مالش کرمابه چیست اندرز یاران سودی نداد و پند دوستاران بهبودی نکرد
دامن از چنک لابه کران درکشید و ستابر از پوز و شاهین پوی و پرجست چندانکه از خانه کامی دو
دور افتاد و بپای خویش از بخت شور به تخته کور آمد داروغه شهر با کروهی تیسه هوش و انبوه
خیره کش فرا رسید کردش فرو کرفتند در سنک و خشت و چوب و چماق و سیلی و مشت و لکد
فرو کذاشت نشد چندانکه کریه و زاری کرد و لابه و خاکساری در نکرفت چون روی بخشایش ندید
و بوی آسایش نشنید بر سنک و چوب تن داد و کنده و کوبرا کردن نهاد که زینهار مرا بشید
از یرا که خورای زخم و ستم نه برای سنک و مشت کفش زدن و کوفتن بارکی کشتن و سوختن ارجه
کفت کسی را که بانک بی هنگام خروس راه زند و با و از پیر تخم مرغ روز روشن بر خود سیاه کند
نه در خور دستن و کستن است که برای خستن و کشتن است داستان سرکار میرزا افسانه یار سمنانی
چون وی خردمندی بخته کار که فریب چوبان بد پسندی خام خوار خورد شایسته بند و آویز است

یاتبی شاید فراهم دولتی دارد شگرف آن شیرمرغ این جان آدم دویم باریچه بار و دست ساغ
گمارشیخ حسن که با رنج پریشانی و شکنج بی سامانی روزی بی باده نزیست و شبی بی ساده نخفت
کهنه بانوا آنچه بودش بجامی گرو بود و بوی بچه بازی خارکاه خمخانه پوی و گرمابه رو نخبایش
دوست را به بهتر شگفت امیدوار گشتن این تازه که گاهواره تا گور کون کردن و رستگار
گشتن بیچاره ما که با همه ناکامی و بدنامی و همه یاد پور جوان زن بسر دریدیم و بجای آب گلگون
خون دل در ساغر تا در رسته رستاخیزم بازار باچه افتد و کیفر کردار چه باشد همشیره مهربان
خواهر ملارا برادری نیکخواهیم و مهر اندیش فنبرک پناه و فرمایش را گر همه جان خواهی و سر جوئی
بسر ایستاده ایم و انجام را بجان آماده والسلام

از قول میرزا جعفر بمیرزا مصطفی قلی جندقی نوشته

هنگام بدرود و همانت بیاد اندر است که تا هنجار کار بر جدا یست و در یافت دیدار این
و بستگان پیوسته بخواست خدائی بهمان سر آن رفت که مرزبان کشور هرگونه نسیم و زر
از آب و خاک خواهد نتیجه من بگمایش آنچه هست در زنهار سرکار باشد و مهتری بی رنج گمار
دیوان و نگاشته او ارچه باز پاس خانه و دشت و ساز خرمن و کشت را کارگذار انجست پذیر
برید مردی و از در راست کاری و درست کرداری نوشته آراسته نگین مهر از این جود
نیز سپردی چون شد و چه افتاد که هنوز دوده خانه نخوشیده و خواهنده زر از خداوند کشور برنخوشیده
و در نکوشیده و پیمانت از یاد شد پیوندت برباد ساز آزار دادی و چو یکی و با کار فرستادی
زنانزاد بر روی بستی و مهتری را آب از جوی برتری و فرایش مردم برد دیگر آفرینش بسیل
و ریش و دهان و بینش و توش و تن و زبان و سخن و سینه و بازو و توان و نیرو و دست و پای
و سینه و نای و دیگر چیزها نیست بزرگی و مهتری ستر کی و سروری آنرا ست پاس جان
و پیوند کرد و تبار نکو کنند خورد و بسیار دریغ دارم چون سرو جوانی بهشتی گوهر فروشتن
دیدار آدمی سرشت مردمی نهاد نوآموز نام اندوز و درست رفتار است سخن کم گزاف افزون

مرزبان
حاکم و فرمانفرما را
گویند
...
اوارجه روزنامه
و حساب دفتری و
کتابچه مالیات را گویند
ورزیدن
ورزیدن یافتن است
توش جثه
و جسد را گویند
نام شخصی است
جندقی مهتری
پرنیش
مخفف پریشان است
چنانکه شاعر راست
یاران این جمع چو دوران طربند
یاران این قوم چو خوابند رها
بیرینش

از آن باغ و بستان خواهم با اینکه هنوز از جدائی چندان نگذشته و نونوایین داستان را
گفتگو کرده اندو رامش بزم خداوندی را آرزو چه اگر در این جنبش کام دل پیدا است شاید پس
زنورونرسرکار ایشان و من که مجروسامان همنان و بنگاه بیا بانگ را پی سپار آئیم و باهم
آسوده از غوغای آشنا و بیگانه و سودای خردمند و دیوانه روزگذار با این اندیشه زود انجام
و پیشه پاکیزه فرجام چه جای رنج ایوار و شبگیر است و شکنج نورد سنگلاخ و کویر پاک یزدان را ستایش
گوشه آسوده هست و توشه پالوده اگر ابراهیم از درخامی و خودکامی پاره خبرها نداند و
آزموده و داند که مرد را سازبرگ تن آسانی در خانه و لانه خود مرغ را پرواز رامش و آسودگی
تا کنج آشیانه خویش است چنانچه ناگزرانه بر جنبش ایستاده اند و تیمار دربدری را آماده باری
برآن هنجار که موبد آزموده آموزگار نگاشته اند و بی پرده در میان گذاشته پیمان دهید که
بی هیچ پوزش و بهانه در ری مردانه تن بیار آموختن و دست بکار اندوختن داده همه هنگام
دانش و بینش فزاید خجسته و همیوست پیمان نامه نگاشته تکین بر پایان بدین سخن سخنی را عنوان
افزود همه روزه گذارش خود را نگارش کنند

بدوستی نزدیک نگارش یافته و درخواست خوشمندی پدید آورده

ان جوان ارزنده گوهر فرخنده اختر که دیشب شمار ابدید از این برگشته روز رهنما خواسته تمام
کار از چه برگو تا همی افگندی و دریغ و افسوس روا داشتی مردی چنان کرم مهر رایگان اونیز
که بر پیوند و دیدار و گفت و گذار چون من هیچ ندانی ناپسند خرسند باشد چه جای بوک و مگر بود
و امروز و فردا شعر دامن دولت چه بدست افتاد کرهیلی باز نیاید بدست اگرش
باز دیدی و هنگام گفت و شنیدی خاست از خاکسارش درودی مهر آمود برگوی و بر سرای
بیع در سرای مغان رفته است آب زده دربان و دورباش و بهرپای و پله کام نهی و کام
گرفت و پرخاشی منیت پیش از آن منیت جز از خاکساری چیزی پرسد و ندانیم و جز گیش
جان سپاری فرمایشی فرماید و شوانیم کلبه بی بام و در درویشان همواره بر روی بیگانگان

نگاه بروزن گراه
منزل و مکان و جائیکه نقد
و جنس را در آن نهند

بضم اول و کسر ثانی از ابجد
و سکون ثانی و دال با نقطه حکیم
و دانشمند و عالم و دانا
باشد

رایگان
بروزن کاروان چیزیست
که در راه بیابند یا مفت
بدست آید و آنرا عوضی
و بدلی نباید
داد

و دوشت گرانبار چگونه سفارشهای تبت و توحید را نگارش توان و بسته و خسته باغ هنر را گذارش من هم در این پایان هستی و آغاز پیری و پستی با همه افسردگیها و دلمردگیها شبی از درد زانو تا بام بر پرهمای و شاخ آهو بود و پیشه دل نگالش رنگ زنگ افشاد و بیداری رخت بر بسته اندیشه دیگربار افگند باغ هنر را روزنامه انجام جستم از نه افتاد کار باغ هنر ماه روزه را نسیاد آمد بر این هنجارش با اندازه دردی که چالش جان و مالش مرگ را هم آورد بود در هم بستم و باهم پیوستم شعر گرچه تلخ آب نمین شوره گز و گزنه گیاه شوره تا پنج کلوریک و ان تا کمر است

بر ریاض ای هنری باغ مبتا با همه عیب فراین فصل که تاریخ تو باغ هنر است

بسیار پوچ و هیچست و شنیدش سخندان را مایه تاب و پیچ و لی داستان آن هیچ و که هست پولی داد و گچکولی هر یسه ستد نخستین دست بر دستش نمه پاره لشت افتاد لب را برو تلخ و ترش کرد که هریسه را گوشت باید و دست سخت تو همی نمد زاید استادش گفت پولی مش نه دادی هیچ اهی زر بفت روید در آن خاک شوره زار تلخ و خار خشک و ریگ تر با این سال فره و رنج دوری و درد زانو و نهاد درمان و بیمار از هر مایه گفت چه توان یافت جز بر کار رسید از همه چشمش بغشه دار و بهر گوش اندرنا گفته شعر

شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد من مرثیه گوی دل دیوانه خویشم

سخن سرائی چیست یا شیوا درائی کدام جان باید کند نان باید جست خود خورد و بدیگران نیز خوراند کیمیا گشت و کار است و سودش همه برگ و بار منی جوبه از خر منی گوهر است و از کوه سهلان گوهر تل کاهش بر تر لب انبازی در آب آشنا و بیگانه و دست یازی بر خاک دانا و دیوانه بی چشم بیکار از همه بامردی در کیش مردم از خرمن من که خوشه از خرواری بخشایش باست از خدا باد امن خویش بهنگام خود نفر جام برکا و در کار در کوب بر دار باری با همه گفتنها و نهفتنها در کار تبت و توحید آسوده مزی و مرا که از پاک رسته ام و بدان خاک بسته فرسوده مخواه شاید جائی گردد و نفر فزایش دار و در جنبش از در آسایش بخشایش یزدان مایه

گزنه
بفتح اول و نون نباتیست دوائی که آنرا انجره گویند
بمعنی تاریخ و ... نیز
گچکول
بروزن و معنی کشکول است
...
گو چه چند معنی دارد ولی در اینجا معنی مطلق عبد نیست
بکار ... برنامرد

سپاس انگیز افزای و پیش از تخم و شیار و درخت و دیوار در دامن ریز و دام کردن ساز
تار کهاکار کوشندگی نرم افتد و جاها بتاب جوشندگی گرم گرواری شوره بومی هسته خیز
وبی زاری کردن و انشتی و دو کل دیواری بر آوردن شایان پیش از این است و کشود و د خود
این مایه کفت و شنود نیست تا کی آن خاک رستخسته و آن بند سست بسته و آن
بسته و بی درهم رسته و کریبان من از خنک این تلواس رسته آید و السلام

یکی از فرزندان نگاشته و نزد آگاهان لاقت و آبداران پایه فره ابیت

پیر کهن دانای سخن ابوالحسن از کشت و کار کوکنار و دشت و بازار تریاک از افزایش و بهبود
راند و سازبخشایش و سودی نواخت که گرم کاران رشت و پیله گذاران آن دشت را که با برگ
و ساز ابریشم کشایش از ستاره و سپهر نیاید و فزایش از ماه و مهر بر آنند که بوستانها را به تیشه
بیزاری ریشه نگار آیند و در پیشه کوکنار بازی و تریاک سازی اندیشه گمارند زیرا که آن از ده بالا بید
و این از بیست پائین نیاید خرمنها گندم و جو سودی نروید و خروارها کاورس و ارزن و جو برنج و ورد
نزودی نبخشد رباغی امرود و بهی کام فره نفزاید و زقیبی و انگور گره نکشاید آنرا که زکو کنار
روید زر و سیم زی پیشه کیمیاگری نگراید باری پس از رسید نگارش و دریافت گذارش جان آ
راه چادر کله کن و یکدله جان از تلواس هر اندیشه یله ساز و ستیاری باغکاران و راغ شیاران
یا رچه زمینی خوش بوم و بر سپار و درخت یادگذر آفتاب بسپار از همه کشتخوان دست گزین آر
خود کوه نشست و کاه خیز بسر کاری باز است تا کر به چشم تو نیک و شایان شیار افتد و ترازو
کش و سنجیده هم بند و هموار سیاه بار و دیگر جا کروه که کوکنار را شاید هر چه گویند و باید در اکن
آن مایه تخم که سزا است هر آن پیرجوان دانش و بینای کورهش بسپار پیمائی آسوده از ننگ
فراموشی و زبان سخت لستان که هنگام در کار و کیش آبیاری و پرستاری یکی چشم دو دربای
تنبلی و تن آسانی نماند تا منح کوئی و شد خوئی کوش کش و دل گذارش ساز که اگر در این کشت و
کار چون دیگر کار و کشتها بازی کوشی آرد و هنجار تیمار و ترفروشی کیفر کوب و کند است

وبرف و بارش خواه تا این چارلاشه باهم بند پنبه دانه و کاه است و انبار آبشخور و چراگاه اگر پشمی از
پشتش کم یا موئی از دمش خم گردد از تو تاوان یک یخچی کوه کوهان خواهم خواست و از زیاد
نیز سخت خواهم رنجید دو ماه است به رنج مرگ شکنج یا درد گرفتارم و روز در تاب و
در تیمار میرزا جعفر م پرستار است و یک سته با هزار فرمایش گرفتار شبان یک چشم نغنو
در روزان کامی از دوندگی و پرستندگی نیاساید اگر تو بپاداش اندوه یاران وی نمی
و کار و کسان اورا از خود نشمری من جاودان شرمنده و پیش دوست و دشمن سرافکنده خواهم
ماند شب پاس یاران داشتن و روز در پی افتاد کار و آسایش و در کار ایشان گذشتن نخستین گام
مردانگی است و کمین کیش فرزانگی بکوش که به فرزانگی از همگنان بیش و به پوی مردانگی از همگنان
پیش باشی تا نامه خوشنودی و سپاس مشهدی نرسد دل نگرانت و فرسوده خواهم ماند
شادمان **یکی از نگاشتگان نگاشته است** و آسوده و السلام

نزدیک سفارشها که سالی دو دایره خوشتا رو پود خوری با فلسر کار میر ابو جعفر فرستی و
همواره پاس اندیش پیک پیام باشی و سال یکبار هشتی گرکابی که سختی چرم و نرمی تیماجش یادر
کفش دوزی میر مدینه و چکمه میر حاج یار دگر دنیز اگر انبار نیاز سازی خوشتر چنان میدانستم
همه ساله نیاز گذاری و همه روزه نامه نگار این روزها دری نوشته از وی رسید که بارها پاس سفارشها
ترا الصفائی نگارشها کرده ام و پوشیده های راز و نیاز دل را که خامه روشنگر ترجمان است گذار
باری پیامی نداد و اگر دشنامی باشد پاسخی نفرستاد چنانچه ازین پس گر مهار اسردی زایند
نکانی را نکانی فزاید گناه از من مدان و آستین بیزاری میفشان چرا چون تو جوانی تازه بازار
که در رسته کیهان هزار کار است و هنوز رست خریداری منیت و کالای پذیرش را یدو
بازاری نه بالیستی چنین سست شناخت و کم نواخت باشد ابره دخرمای این دوستانه
که دل بهانه سگالد و لب فسانه سراید هر کس را پایگاهی دیگرگون هست و شمار یاران یکدل از
هنجار یگانه شماران صد دله بیرون نیگی گویان از دو پرستان جدا کن و سایه از آفتاب

تاوان
با واو با الف کشیده بمعنی
زده جرم و خیانت و غرامت
و زیان و گناه باشد
و عوض و بدل را نیز
گویند

وهشیند و دمساز شنید و گفت تازه نگاری خواسته و بستر شکفته بهاری آراسته دیدار این
خجسته و همایون سوری همه شکوه و شکون اگر خدای نخواسته ماه نوپیمان و یار تازه پیوند زن
خوی ناساز و سرشت زنانه که بیشتر زنان راست و نخواست خدا و رانجشی از آن نیست از رشک
آمیز و بهانه انگیز باشد دیگر بستگان بهر چوب رانی و بهر نام خوانی فرمان نرست فرزند
اسد را که مهمان دارد و روز نرد بخت و کار گذار ترک و تاریک از آسیب و گزندش نگهداشت
باید و در اندرز و پندش فروگذاشت نشاید بدانائی گذران کن و با بینائی نگران باش
گروهی بی دانش و دید که خسته بیم و امیدند و بسته گفت و شنید آرایش هستی در کار و خر
پسند و آسایش زیست در سیم و زر از دردلسوزی و تیمار به سرزنش آرائی و آزار رهی گوینی
با کاستیهای درآمد و فزود بیرون شد و وام بسیار و آمد و رفت فراوان بی نیازیهای گوهر کام
سوزیهای گردون سه چهار خاتون هنرمند و چندان فرزند ستوده دل ریشی چنان خسته و درو
چنین رسته را با این کار درهم و ساز شوریده چه جای جفت جستن بود و خود را مغفت جستن نبدا
و نه بینند که کارها از چنبر دانش بیرونست و داد و خواستها با خواست و داد خدائی دگرگون بگرا
بی سود و سرمایه برگ رامش بساز است و دیگر را با همه هستی از پی یک روزه نان بهر خوانی دست در یوزه
دراز گشاده روز برا با تنگی بهال چه کاره توانگرنهادرا از رنج درویشی چه تیمار من دانم تو از این بندها
آزادی و با این همه ویرانی آبادگوش از مغفت آنان و گفتها هرده پراکنده دار و از این ستایش
و آن پیغاره فراهم و پراکنده مشو هر شب بکامرانی شکش در بر گش و هر روز بشادمانی زندگانی از سر گیر
که عمر است چنان کش گذرانی گذرد تیمار نان آن خورد و اندوه سامان آن برد که مایه زیست و
برگ نوا را دیده بار خدا را از خوشه و خرمن را زبهر روزی راندنه خداوند روزی میرزا محمد ابراهیم
روزها پیوند یاری بسته و بیرون دروازه از شهر کناری جسته آنچه خود گفت از در چهره و پیکر
باغها بهارست و شهرها نگارلانه تارش خانه خورشید افتاد و کلبه تنگش کاخ جمشید با او نشست
و از همه برخواست بروی افزود و از همه در کارست در گشاده در بست و میان در بسته بر گشود

سگون اسکون نون
ضم اول و نون ساکن
سکون او [illegible]
و [illegible]

بازای هوز زدن کوفتن
بمعنی پند و نصیحت و حکایت و
وصیت باشد و بمعنی کتاب
دو ششم

گزارش
بضم اول و سکون آخر
گوشتین نقطه دار باشد
هرچیزی را که فرود توان چید
و همین گرداز دام و بساط
و فروش و جامه خواب
وامثال آن

بچه پاکان گرم گرم کشیدی وگاه بچشی مفت وچنگی سست پرده کیش بزرگان پس و
آدم تا احمد سخت ورایگان بردریدی پیکار انرا تاب باحش آورد ویارانرا خواب تا حش
شب را ساز بار بستن خاست وچراغرا گاه بار نشستن این یاوه گرای هرزه درای یکی چشم و
زبان درکام نبرد واز گوازه ودشنام بچه وخام ونکوهش ننگ مردم ونام خود آرام نگرفت ود
آنکه نوبت گفتن وشنفتن گوش از گفت مفت وچشم از لب خرمهره سفتش گردش همان بود و
انگشت وآسیب مشت تهی گاه وزانو سفتن همان گوش دریدن گرفت وهوش پریدن خروس
بسرودن پرزد وشبخوان بگلدسته بر تاخت تاب بتابی انگیخت وچشم سیاهی آورد بردباری زبان
گرد وگشاد از گوش بزبان افتاد با آموزگاری نه چو بکاری دمش بستم وسخنش گسستم والسلام

بمیرزا احمد نگارش یافته در آن ویرا پیغاره ونکوهش برخی یاساها کرده شده

احمد بدانم سفارشهای مرا درباره دوستان دانسته فراموش میکنی یا براستی گرفتار
پراکنده کارها یا پای بند رای شکسته وار دو دست انجام فرو بسته بارها نوشتم با سرکار
سید همواره راه نامه نگاری گشاده دار وپیش از آن کمینه نیاز آزرم ابنا که همه ساله او را
خواسته ام هرچه خواهش وفرمایش آردی آنکه چشمداشت دراز افشد وفرخنده روانش بدلنشکرانی
ابنا زاید آماده انجام باش آنچه پیداست این روزگار دیر باز باری راز نامه نگاری لب فرو د
وهمان کمینه نیاز را که از بس خوار خورای گفتن وشنودن وسزای نکوهش وستودن نیز نیست
نفرستادی پیش از این ها بدین رسوائی شوخ چشم وگستاخ وپیشانی تنگ وپشت گوش فراخ
بنودی بازچه گردی که چنین ترش شدی باری اگرت بدین هنجار شمار خواهد رفت و
بکام بدفرماروان کارگذار خواهی زیست پارسی وپا برهنه آگاهی فرست تا گردن از وامی
که خود بسر نهاده ام ولی درخواست ومیانداری دیگران پیمان داده باز پردازم وگوهر خویش
از خورده گیری وپیغاره نزدیکان ودوران وبینایان وکوران آزاد کنم

کیهان نگار

[illegible]

که میان سرکار و من بنده جدائی خاست ندانم بنیاد کار بر چه گذشته و از نامه و دستان
و خطر چه نگاشته شنبه تا آدینه یکهفته راه است این هفته در آن راههای نرفته چه کامی فرسوده
و کدام بیابان نه پیموده بپایان برده راستی را در آموختن سردی و اندوختن رادور از جان بیمار
پرورد سرکاری بسیار تن آسا ولی درد و رنج بالا پیکر مرد کارزاری و نخواندن و نگاشتن کودک
شیرخوار اگر کار نگارش این است و شمار گذارش چنین هم پیش کودکان دبستان مشت
سرکار وا خواهد شد و هم این شکسته نزد یاران شبستان رسوا خواهد گشت تا زود است و
آموزگاری من و هنراندوزی شما از دهنها و افسانه انجمنها نیست خوشتر آنکه هم تو بهمان راه
پیشینه پیش آری و هم من از دست تو دو پای دیگر وام کرده چار اسبه سر خویش گیرم

بمیرزا محمد علی خطر نگاشته و بعضی مطایبات و برخی سفارشات در آن پدید شده

خطر این چندگاه که ریش سفیدی تبت و توحید بر تو راست و استوار افتاده تا امروز که انجام
نخستین ماه بهار است چه کار کرده و از گرو انار و نهال خرما و سنجد و هسته و بونچه و پسته و دیگر
درختهای زود گذر و دیر پای چه بار آورده بی کاست و فزود آنچه کنون خرم و سبز است
و گمان خوشیدن نیست و امید جوشیدن هست بر نگار و بر شمار و با من فرست تا این راز نو
پیدا و پیکارکی یا کاردانی تو نیز آشکار شود پیش از این ساز و سامان پیله وری و سوداگری نیز
پرداخته بودی و با سرمایه کم و سود اندک ساخته گاهی آگاهی میدادی و نوید فزایش میفرستادی
چون شد که این هنگام از آن شیوه بند بر زبانست و دست بر دهان مگر سرمایه زیان کرد
و گلت ناشکفته دست فرسود خزان شد سود و زیان در این کار ناگذر است و کاست و فزود
دست در آغوش یکدیگر یک لغزش از پیش رفتن و بدرود پیشه خویش گفتن کار دانش وران
و شمار هنرپروران نیست اگر گرم و گیرا بر سر کار بپائی و بدستور گذشته سود اسنج این بازار گردی
سبکساری دیوانه رنگت خواهم دید نه گران دانشی فرزانه سنگ همچنان در کار باش و پیدار
زی که شوریده کاری مایه زیان بخشد و بپالوده دستی و آزرستی زبان سود و بخشت گرای این

[illegible]

پیله ور: بر وزن تفیته کر شخصی که دارو و اجناس عطاری و سوزن و ابریشم و مهره و مثال آن بخانها گرداند و فروشد

پیغاره: سرزنش و طعنه باشد

[illegible]

یکی از دوستان نگاشته

وسپاسگزار خواهم زیست تو اگر نهاد از پاس مهر و دوستی سرد و با همه درویشی از دست رنج خود نیازی بخنج

یکی از نگاشتگان در باب سفارش مزرعه نگاشته

یاد آور مباد شاخهای سفارش گشت و کار و میده و پسته و انار و همه را در باغ نگارش کاشته بودم همه از گران خیزیها وسست آویزیهای تو خرزهره و کبست رست و شرنگ و تریاک آورد شعر

این مرتبه را تلخی و شوری باید — من گویم و خود تو شنوی شورد تلخی

کاش از آن پیش که هنگام درخت کاری سپری گردد و مرغ امید ما از آسیب منگ سیاه دستیهای تو کوب آزمای خسته بالی و شکسته پری رهی را آگهی میدادی تا انجام این کار رو فرجام این کردار از مردی خواهم و درمان این رنج از خداوند دردی یاری با آنکه سودی شگرف در پای بردی و زیانی ژرف دست افکندی همچنان از تو سپاس اندیشم و نیز شرمنده بخت خویش که زودم از آن خوی زشت و نهاد اهرمن سرشت آگاه کردی تا شاه نشین از پاکاه و رفتی از آماه و پاداش از باد افراه باز دانستم و راه از چاه و گل از گیاه و درست از تباه دریافتم کنون که سرشت این است و سرنوشت چنین خار و گلت یکرنگ است و شیر و گوهر یکسنگ سود خود در زیان دوستان دانی و بهار دمن در خزان بوستان خواهشمندم از این پس چاره پیام روز تباه نخواهی و بسر دستانهای تبیالم که ناخنه چشم و هزار پای گوش است رامش سال و ماه بسر کمند تا بار این تلخ و مرغت مرد این زنج نیست والسلام

یکی از احباب نگارش یافته و در آن مقامات محبت و مدارج سلوک و تشنگی نموده است

ای از بر من دور رها ما خبرت نیست — کز مویه چو مویی شدم از ناله چو نالی

اگر دلها را بدلها راه است و جانها از درد جانها آگاه چون شد که مرا جان تیمار سود بدرود گرد و دل در سینه اندوه فرسا خون گشت و از دیده بدامن ریخت و ترا دل سنگین بموی آگاه نیست و سرپنجه جان نامهربانت از کاوش کین همچنان کوتاه نه شعر زکار ما مگر آگه شود دولت روزی که سبزه بردمد از خاک کشتگان غمت آری تو خداوندی و ما بنده ما مرده ایم و تو زنده زنده را با مرده

دست رنج
پیشه و حرفت و کسب و کار باشد و کارگر را نیز گفته اند که بازوست گشسنده و مزد دست را هم گفته اند

کبست بروزن الست
رستنی باشد تلخ شبیه بحنظل که بعربی حنظل و بفارسی خربزه تلخ گویند

زشتی جامه طیبی باشد

آماه
بمعنی و وزن آماس است

باد افراه
جزای بدی و مکافات پاداش را گویند

ناخنه
بفتح نون مرضی است از امراض چشم و آن زایدیست که در گوشه چشم بهم رسد و بتدریج تمام چشم را میگیرد

نال
نای میان تهی را گویند که عربان مزمار گویند و ریشهای باریکی که از میان قلم برآید و نی میان پر را هم گفته اند که از آن تیر سازند والسلام

وسراغی نیز نشنید فرسوده کام و نایافته کام باز آمد و چون من با رنج دلنگرانی دمساز باری
چون بار خدا نخواهد از خواست ما جز راه بیهوده پیمودن چه کام آید و با چیره‌دستیهای سپهر و ستاره
جز پای آسوده فرسودن چه دام گشاید گرفتم آمدی و در راه پوئی و کام جوئی فرگاه والای
وان رامش والا همه آسان شدی با این ابر و باران و خلاب و خلیش راهگذاران با
گسسته پی را نیروی گل‌مالی کوچهای ری کو و با رنجی چنان جایگاه رامش و بیداروی و پروا
نگهدارش خون دل با جام می کدام آن تازه جوان کهن پیمان نیز که از بستگان دستور روش است
و چهر نگارین و اندام بهارنیش شایان دو کیهان کنار و بوس هم امشب از سر کار شما و من خواهش
مهمانی کرده و از هر مایه خوان و خورش در پای تن آسائی و پرورش فراهم آورده لابها پرداختم
سودی ندهشت سرانجام پیمان بر آن رفت که نوبت شام خود با برادرش از در آگاهی فراز
فرود آیند و با ما همراهی نمایند کوچها انباشته آب و گل است و راه و رفت اگر خود خضر و الیاس
پایمرد و دستیار آید خار راه و بار دل او را کدام پوزش آریم و لابه شنفتن و نارفتن را بر کدام شیوه
و شمار شوره و بنیاد لذاریم من اینک از نگاه سرکاری ساز خانه و پرواز آشیانه گرفتم بخواست
پاک یزدان فردا تا آغاز بامدادان بدیدار سرکار والا بدرود همه کس و همه چیز گفتم درخواست از داد
و دانش استادی آنست که هنگام خود یا فرستاده او فراز آید و رش برگشای و بمهربانی و خوش زبانی
پوزش کوتاهی نافرمانی باز ران تا به پسینم سرانجام آنچه آورده سرشت و نگاشته سرنوشت است
چیست سرکار محمد امین میرزا نیز که رامش مغز و هوش است و چهر دلارا و گفت اندوه کاهش فروغ
افزای دیده و پیرایه آرای گوش تاخت زده و تاراج شده باز آمد شنیدم هم از دیدنش امید است
و هم بدیدار تو نیاز هر هنگامت اندازه دیدن و مهر پرسیدن و می خواست آگاهی فرست که من
نیز از جان و دل همراهی خواهم کرد و خبر دریافت دیدارش اگر خود فر پادشاهی باشد و فرمان ماه
تا ماهی زبان و تباهی خواهم انگاشت این نگارش نازیبا و گذارش ناشیوا از آنکه یاری
دشوار است و شبرنگ خامه را در سنگلاخ فرهنگ دری پای پویه سست و نا استوار زور شهامتی

مضمون چاپی ... که بدوستی نگاشته ...

که سرکار سیف الدوله را کیوان شکوهی و الابنگاه و نشیمن بود و نیز از در انباز می رای دمسازی
مرا رامشگاه دل و آرامش جای تن تا شبی نوبت بامدادان میانه بیداری و خوابم این سنجیده گفت
و سخته سخن همی پیرامن دل و روان گشت و بی خواست و آگهی من از جان بر زبان رفت شعر
بند گیر اگر نه هندو بردرا ایران خستا
آسمان بر این نشان شیر و خورشید از کجا
چون رهی را در آیین و آهنگ ستایش گری دل و دستی نیست و بازوی گشاد و بستی اگر
استادی انجمن آفتاب شهریاران و شهریار کلاهداران گردون خورشید افسر فریدون جمشید
اختر را بر این آغاز سار ستایش میساخت و بانجام میبرد تر کجوشی بی نمک از ننگ خامی میبرد
و زرد گیاهی همه خار و خسک بنار بسته لاله و دمساز دسته گل میشد شعر بر ارچه خ
زمین باد آستانت
بخاک در زمین باد آسمانت
بدوستی نگاشته و در آن شکستگی نهاد از ناشیوائی و نارسائی سخته سر آمده

سرکار مهربان سرور میرزا ابو الحسن از زبان شما پیغام آورد که نگارشی چند از گذارشهای سپهر
و خامه مرا خواسته اند و در انجام این خواهش سفارشی سخت استوار آراسته ندانم بنیاد و بهره این
بر چه هنجار باشد و بر داشت و انداز بر که این شیوه و شمار گرفتم این که گفتم فرمودی و پرده از رخسار
این راز نهفته گشودی دل و دستی که پخته و خامی در هم توان سرشت و نیروی گشاد و بستی که شیم
و دیبائی بر هم توان بافت کو آن هنگام که روزگار جوانی بود و بامداد روز سخن رانی هر گز خیری
نیارستم که نیم نشیبش بها باشد و کلک نگارش گرباری سواد و سرودی نداشت که آفرین یا نفرینی
در خورد نواخت یا نوا آید امروز که نوبت پریشانی و پیریست و هنگامه سردی و سیری پیداست
اگر یاد فراهشت گیرم و خامه در انگشت هر چه از دل بر زبان آید مایه روسیاهی خواهد بود و چشم و گوش
و مغز و هوش را از دیدو شنیدش همه کاهش و تباهی خواهد رست خوشتر که از این اندیشه بار آینه
و این در که کلید گشایش آن بر بام افتاده فراخور خواهند زیرا که شما را در این سودا سودی
نخواهد زاد و مرا سرمایه آبرو یکسر زیان خواهد کرد جز این فرمایش هر کار از من ساخته و پرداخته باشد

ترکجوش
باجیم بر وزن سرخ پوش
گوشت نیم پخته را گویند

نوا
بزرگترین پایه ترین
هر چیز باشد

بخت آنچه در دشت ها زمود و راز خریدار آغاز نهاد و نبد از زبان بر گوش بست پوزش بسیج ری
بشیری نبید و بچیری در نشمرد تا گذر شیری استوار و درشت استخوان سخت پیکر پاک
سوهان آب انبار خندق را خریداری رفت در دو هزار و کمیتومان هر که دو بم ره رهسپار آید و
هامون گذار بجو بهست خدا خواهم فرستاد خود باز الیست و شیرین کار آن شیر کهن بر کن و این را
درست و دیرپای درنشان و مزد کردار خویش از بار خدا خواه و بهای آنرا از گشت و خرمن
باغگاه بی کاست و فرود دریاب هر چه در آبادی آب انبار سنجی سر رشته نگاه دار و دل و
دست باراه با در سودای یزدان که همه سود است زبان نکنی و لشوریده کاری گواژه گزا و
انگشت نمای هر دست و زبان نبانی نشیر کهن را با آن شکستها که نزد استاد حسین است
دریافت کن تا بهنگام خود دست کاری و درست افتد و آینده کانش که زندگانی پاینده باد
گاه دربایست بکار برند اهرمن که راهنمای بدبهااست در آن کارها که پاک یزدانرا مایه خشنودیست
بوک و نکرتر اشد و اندیشه امروز و فردا انگیزد زنهار از آن پیش که دیو درون بیدار گردد و ماده
کارهای دو بندگی در نه و دست انجام گرشای خرد استان شیر آنچه در این نامه نگارش رفت
و گذارش یافت لاغی بی سخت و تازی بی رنگ یکی از دو آزمون آغاز نامه بر فرهنگ
پارسی و این هنجار خاست ناچار چنین افتاد و شمار سخن بر این رفت مرا با یاران بازاری چه و با همه
بیزاری و بی زری اندیشه خریداری کدام شعر با تو سیمین تن نسنگم گر خریدار آورند مفت
نستانم اگر یوسف ببازار آورند

یکی از شاهزادگان نگاشته در آن رنجی جان گزا در نهاد خویش بواسطه تیمار و شکنجی که ویرا بود
اگر گویم چه مایه شکنج از رهگذر رنجی که بندگان والا را خاست بر این پیر خسته دمند شکسته از آسمان
و زمین ریخت و رست آسوده روان سرکاری که جاویدانش اندوه مباد فرسوده کوبها درد و اندوه
دشت ها کرد خواهد شد و چرا چنین نباشد که جز باشد رستی والا سرمایه زندگانی و پیرایه
کامرانی من بنده و جهانی بر شاخ آهو و تیز بهاست اگر هفتاد کشور چون من و برتر از من بر جان

گواژه بازای فارسی یعنی سخره کی و مزاح و مردم ونش طبع هم آمده است

نیز عطار در گوید کیوان زحل است

رسته در انجام این فرمایش آراسته چون هیچم از هیچ رهگذر با آن قجر آقا آشنائی و بستگی
نبود بشگفتی سخت فرو ماندم که نام و نشانش از که جویم و پس از جستن با مردی ناشناخت بکدام
راه و روش سخن گویم از آنجا که نیک بختیها و به افتاد کار سرکار است در کوی فروغ دیده
و چراغ دوده میرزا حسن پدیدار دانی دست داد داستانی از بندگیهای تو و خداوندیهای ایشان
در میان آمد و اندک اندک افسانه سفارش نامه بر زبان رفت از آنجا که مردانگیهای او
آذر آسا برافروخت و در من گرفت که آبت آتش و خاکت بر باد چرا تا کنون این راز در پرده
نهفتی و با من که چاره اندیش آشکار و نهانم باز نگفتی قجر آقا را آشنای دیرینه‌ام و دیرینه
مهری بی‌کینه کاش از آن پیش که بیگانه چشم داشت دراز افتد و جان مستمند گرامی دوست
برنج دلنگرانی انباز آید میگفتم و می‌شگفتم سفارش نامه چنانکه یافتی از گل کشید و خاری از دل
بیگر فتم باری پس از گفت و شنیدی ره پیمان بر آن رفت که این چند روزه او را بپسند
و نگارشی درست سفارش گشت امید ترا بارش نارش باشد و خسته روان ما را گوارش بخرد
خود استادگیها و کوشش ایشان را در کار توانگران و درویشان و بیگانگان و خویشان دیده
و دانی بخواست بار خدای دویم راه هر که پی سپار آید فرستاده برگ و ساز آسودگی بر کام یاران
آماده خواهد شد همه دانند تو نیز بدان که اگر پای وی در میان نبود بست و گشاد این داستان
او را بر زبان مرا جاودان کشتی بر خاک میرفت و بختی بر آب می‌زیست از پای گسسته پی کدام
کند آید و دست شکسته بازو کدام بند گشاید سالی مرزبان جندق برگد خدای دهی مهمان
شد خانه و خوان نمک و نان بیچاره در چشم و کام دشوار پسندش خوار و خام افتاد و دست
بدان خورشهای درویشانه بکام اندرش زهر گوار آمد بر تنش بار نشست و تلخ کفش در نهاد
و در بی مزگی شورها برانگیخت خشم آلود برجست و اسب و شمشیر خواست پیر و ستار امید است
بار بخش مرزبان روز چیست و روزگار کدام شعر اثر چگونه بماند درین دیار از ما بروزگار چون
شهریار از ما خویش و پیوند زن و فرزند بیچاره آسیمه سر از خانه بیرون ریخت و هر یک سوی

الکن
بر وزن آهن من معنی
لال و بروا گفته
واکنده باشد و معنی فربه
نیز آمده است که نقیض
لاغر باشد

مرزبان
با زای نقطه دار بر وزن شتربان
حاکم و میر سرحد و صاحب
طرف و مالک زمین و زمین دار
باشد و نگهدارنده و نگهبان را
نیز گویند

پیکی از دوستداران نگاشته و نکوهش از مردم خندق و کله ارسال آن بوم نموده

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت افسانه دردپای و روز آشفته سامان مرا بنده زاده
بر فرهنگ دری دست کشاده و داستان پرداخت بی رنج افزائی و سخن سرائی این رنجور
خسته و نیمجان شکسته خواهی دید و دانست بکدام روز گرفتارم و تا کجا کوب آزمای شکنج
و تیمار اگر چه این گفت که سفت پیش از دهان چون من شاپ پوستی سک مغز و خود پرستی
هیچ شناخت است آمرد هستی نور روشن پای در دهی تواند سرود شعر مرگ اگر مرد است گو
نزد من آی تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ ولی با آن سر مردانه و جگر فرزانه که از رفتار
ناهموار و کردار بد هنجار آن گروه بی شرم هیچ آزرم یاوه گرای هرزه درای ستمباره زنهار
خواره آدمی روی اهرمن خوی کج پلاس ستیزه تلواس روباه رنگ سیاه گوش آهنگ لاف
تراش گزاف کلاش هیچ شناخت پوچ نواخت هوش پریده چشم دریده گدا تاسه سیاه کاسه
بی آبروی بیهده گوی دستان ساز بستان تاز ریو پیشه رنگ اندیشه شوربخت واژون
بخت خود سپاس خداشناس نژاد و گرسنه دیر سیر آذر سرشت دوزخ سرنوشت که خود دیده و دانی
ولی گفت و گذارش شناخت توانی چنان فرخای گیهان بر تن و جانم تنگ است
و آمیزش و آویزم بهر راه و روش با این ددان آدمی چهر و دیوان مردم دیدار نکوهش و ننگ
که مرگ را بهای جان خواستارم و نیستی را بگوهر هستی خریدار با خرو خوک تا کی بجوال اندر
توان زیست و تا چند از گربه و شغال زخم دندان و چنگال توان خورد پیش از آن نیست که
کیفر کردار زشت و بادافراه هنجار ناهموار در خانه گور و لانه مار و مور هم آسوده نخواهد گذاشت و همچنان
فرسوده خواهد داشت صد ره گزند مار و آسیب مور از کاوش و آزار این کژدمان خموش و ماران
چلپاسه آویز خوشتر گویند بدوزخ جانور ست زهر فرا جان گزا که تباه کاران سیاه نامه
از گزایش نیش و گذارش مشت وی در مار گریزند و بکژدم آویزند بار خدا را سوگند که از کوب
و گزند و رنج و گزند این بد پسندانم دم کژدم خم ابروی یار است و چنبر اژدر چوگان زلف نگار

سپس آرزو و خواهش را گویند

بادافراه مکافات بدیرا گویند

یکی از یاران نوشته

یکی از یاران دیرین نوشته و در آن پرسشی از گذارش روزگار روی رفته

دوری فرخنده دیدارت که با درازی رستاخیز برابر زنگ پستان خورده رنج روان رست
و شکنج جان بخیخت اگر با یاران اصفهان که من بنده را دیرینه خداوند و سرکار را از در راستی
و درستی خواستار و دربند برامش روزگذاری و با رامش شب شمار سخنی ندارم و گلهٔ نیز نمی نگارم
گوارا بادت این شادی که داری روزگاری خوش همکار از مادر و دی ستایش سرود
بر سرای وارتیک پورش اندیش جداکان نامه زی کاش رهی را نیز در آن خرگاه رهی بود
تا به نیروی ستیکهای رسته از همه رستگان گدائی شاهنشهی کشتی اگرچه همچنان دربند سرکار
کامران شاهی و کنکاش اندیش با رجیل و کلاه پیداست یکلا جامه چون تو بازبانی خیابان سخت
که پیراهن تاب توانگران در دوا از اندام بخیب درویشان هزار منیخه هستی برکشد کفش از کلاه ندانی
و سپید از سیاه نه من تنها که جای هیچکس نیست و راه پرواز شاهین تا مگس کنون که ناچار در افتادی
و بر پای سخت روی ایستادی بکوش تا بگری یا خدای نخواسته بمیری چنانچه نه آنجا است
گفتگوئی و نه اینجا خسته جستجو پس کجائی و دمساز کدام آشنا ما را که از جهان رسته ایم و از جان و
دل بمهرت بسته در این مرز ویران که خاکش خر زهره روید و بادش تب لرزه زاید بخود
راهی ده و در سایهٔ آن دوستان که بدیدار هم در بوستانی بدیدار نشست و نگاهی بخش و اگر
یکی از اینان که سرودم و نمودم گذارت نیست پس چیست که همچنان دور و دورنشینی و
نزدیکان را همی دیر دیر پرسشی گاه و بیگاهی نگذری و سال و ماهی ننگری سخن بسیار است
و شیون بیشمار و لی بپاس درویشی نگویم و بکیش دلریشان ننوشم گله سازی کار بله گردان
ده دله است و گله تازی شیوه گرگان بی گله مهر و پیوند و پیمان و سوگند خود را بدین چار رشته
گوهر که شرم رستهٔ پروین و رشک بستهٔ نسرین کوتاه کردم و از درد دل و جان ستمندت آگاه

بدلهای آگه بجانهای پاک	بسوزنده آتش بخاموش خاک
همه آرزو دیدن چهر تست	که ما را دل و جان پر از مهر تست

و بپای

وبهای برسشی که خواهم رفت

پیکی از شاگردان خود نوشته و وی را آزمون باز گشته رهنمای نگارش گری شده

نامهٔ پارسی نگار که روز گذشته در دست بود اینک نگاشته بر دست فرزندی میرزا جعفر روانه داشتم نمیدانم این دو روزه از روی نامهٔ استاد بزرگ آزمون را خامه در انگشت و نامه در مشت آورده یا نه اگر چیزی نگارش یافته که از آن دو پاره در مشت خجسته تر و با روش بهم پیوسته تر باشد با من فرست میخواهیم با نگارندهٔ دو که در کیش نگارش دیگر نویسندگان را از نویش و نیز کمتر از خویش دانند باز نمائیم تا بدانند در این گرد سواری و در این باغ بهاری هست خود اندیشه دریافت خجسته دیدار داشتم ولی از باب فشاری که پریروز بر هنجار پیشین و آیین گذشته از سرکار دیده شد گمان رنجش و دل گرفتگی کردم تا گزر دستی فرایش دل گرفته

بی کار خویش گرفتم

پیکی از فرزانگان و موبد انگاشته و در آن آهستگی را از دامان شکنج تاب و توان خویش آورده

سرکار موبد راینده ام و بنده وارش بخداوندی پرستنده ماهی دو بیش از این گجیلا سیهای گردون ساز ناراستی ساخت و سامان شد رستخیز نگار کاستی انگیخت انبار نستر و بالش افتادم و دمساز فریاد و نالش همچنان دل از بند آن رنج نرسته در زنجیر تن فرسای آن شکنج نشکسته در دیابی تاب شکن خواب شکر دست زور آزمائی یاخت و خسته و ستمندم بر بستر جان سپاری انداخت شعر هر که آرزوی به بیند بد بهشت گریز گریدا ندکه من از وی پیچ و پهلو خستم خورد و خفت یکباره سپری شد و آرامش و توان چار اسبهٔ زین بر رخش در ربای بست چهل سبار و ز آغاز شام تا انجام بام چون مور پر سوخته و مار سر کوفته پای تا سر هم پیچ و تاب بودم و پیکر در سود و جان کاهیده روان را شکیب بی تابی و تاب بیخوابی سراپای در آتش و آب مرا فرمان آشخور در تکی در پای در کوی خسروی داشت و آرام جای فرزندی اسمعیل و همراهان در سرای حاجی کمال هردو آنرا از این راه دور دور و دیدار

آشخور
با خای نقطه دار و واو معدوله بروزن دانشور بمعنی نصیب و قسمت باشد و سرچشمه و کنار دجله و رود خانه و تالاب و امثال آنرا نیز گویند که مردمان و جانوران از آنجا آب خورند و آنجا را بعربی منهل و معطن خوانند و ظرف آبخور را نیز گفته اند و بمعنی توقف نمودن و مقام کردن و رواج هم است

نوبت تا رهت نه هنگام لنگ دست من پرداز این کردار کوتاه است وازری تا کریه بخشند و
فرهنگ را جز آنچه انجام این کار آسان گذار بر کردن سرکار افکنده و کوش از نوشتهای برا
آکنده دارم چو خواهم کرد در رسید نیاز نامه و آگاهی برراز گذارش همکارها بر گران نه و کوش از
پذیرش چون تنالم و ندارم گران خواه بنرمی ساز راه آورد با گرمی بسیج اندیش شخواه شو اگر در بانی در مان
بذالی سرکار آقا را بر بند و ام گذاران بند از زبان در بر دوست مهربان آقا محمد که با هسته بولی و آشوه گونی
مرغ از شاخ کشد و مار از سوراخ کبد خدائی و کارکشائی در میان افکن احمد و مصطفی را در کاوش و
کوشش و مالش و جوشش از راست و چپ پا بمرد و ساقدوش آوراکبر میرزا و رضای هاشم را دور و دور
نزدیک نزدیک دست سیله گرائی و پای ویله درائی باز و دراز انداز اگر اینها نیز کاری کن خت
و باری بپرداخت خاکی نرفت و سنگی نسفت فرزندی خان نایب و میرزا محمد را آگاهی فرست
و بداد خواهی در خواه همراهی کن تباهی سرد است و کوتاهی خام اگر این زود بها نامه ز سرسند
و سپاس از شهدی نرسد سراهی از یاران خواهم دید نه کوتاهی از وام گذاران کار را باش که
سود در کردار است نه گفتار کوشند که افزایش ده و بنده خود را از تلواسه این آلایش آسایش
بخش صفائی را بدستور پیشین در همه کاری آموزگاری کن دیگر پسرها و بستگان را نیز برادر و ش
و پدرسار پاسداری کاری تیز که مراد است انجام مینی و پای فرجام بر نامه آرایش ده که
نخواست پاک یزدان پایان پذیر است و هر چه زود تر اندازه فرمایش فرمایند همچنان درود و سلام

یکی از نگاشتگان خود نوشته آموده برخی گذارشات کار اندیشی جم

فرزندی احمد نامه ساخت و سپار حسینعلی و تاخت و تاز بلوچ هنگامیکه من بستری بودم و
دور از دید و دانست بار نجهای گنبد ششدری رسید پیش از آنکه چشم سپار من افتد دوش از
دستار بندان انارک که همه کس شناس و همه جارو و همه چیز گوی بودند کاست و فزود
بزرگان کشور و ستگان لشکر را گوش گذار آوردند امروز که هشتم ماه است مرا از گذارش نامه و
کردار ایشان آگاهی خاست پریشان شدم که از جائی دیگر گواهی نرسیده این راز افسا

وارمی — وقعارا

بازاری (؟) است

ابکنده … (گلوسِ کج، ناخوانا)

وگله
بروزن حیله یعنی
صدا و آواز باشد
و فریاد عظیم و شور و
واویلا کردن را نیز
گویند

انارک
اسم قریه است
از قرای واقعه
در خندق

زناشوهری بمعنی زن و شوهر است

بزرگوارش پاداش وکیفر نیکوکاری وگناه گذارش و نگارش تا اینجا پرورده رای سرکار اعتماد
نه آورده خوی وخواست من بی کاست وفزود از درگفتاری گرم وهنجاری نرم
زبر دستان است بشیوهٔ خویش پرستان پابندگان مرزبان ودستور دانشمند
که نیکخواه توانگر ودرویشند وپاس اندیش بیگانه وخویش بسرای وبازنمای این نگارش
مرزبان ودستور تونیز هرچه دستوری دهند وباهرکه سزا دانند چگونگیرا نامه نگارای وراز
شماردنی خوشتر آن منم که شما برادرها را در این کار ودیگر شمارها هیچ چیز نهیچیک از آن
نباید نگاشت پاس خاموشی آیدو ساز فراموشی زبان درکام دارید وسایه پرست تاپارارا
بخود بازگذارید زیراکه پاسداری یزدان وتیاگذاری پادشاه وکاردانی خار وتیمارداشت
دستور ودیدهر دم آن سامان نیازی بدانش ودید وگفت وشنید ما نیست روان
پروران گفته اند خاموشی را بعفت فرو فزایش است بی که همشاد آرام وآسایش بار خدا را
پرستشی است بی رنج جوشیدن وشکنج کوشیدن که هستی را آرایش است بی سپاس ازین
وزیور روی ورای راشکوهیست بی نیاز از دستگاه پادشاهی وپایگاه تخت وکلاه
خوی ونهاد راپوششی است از هر مایه آگ وآهو تن وجان را آسوده پناهیست بی کاهش
جان ودل را نیمار خشت وکلیج نیاز نیست زفت وزیبا از پورش خام درائی ولابه
سردسرائی که فرشته را آسایش است از نگارش تا زناسزا ویاوه ناروا همان فرمایش
سرکار خداوندی اعتماد الدوله را یکبار زیر وبالا پابندگان میرزا در میان نه او خود مایه
دان وپایه شناس است کوتاهی کردن یا آگاهی دادن آنچه باید وشاید خواهد فرمود

تو در اندیشهٔ کار بتاه ورور سیاه خود باش

بمیرزا احمد که کارهای جنات تعلمی نیروی تاب و قوت توان وی بود نگاشته

احمد نخستین نامهای ترا از گذارش من ونگارش ابراهیم دستوری وپاسخ این است
بنیوش وبپذیر وکار فرمای وسودا ندوز علیننقی وپادرش خود از این داد وستد گسستن

ازنفیخ اول والف ونون با نقاف ... ومعنی ...
ومعنی آئین ... زن در دین ... قاعده وقانون ...

کشودیم دنشیند و راه نمودیم و برفت این روزها بیمسکرید پس ازین دستوری ترا پیشوای
خود خواهیم ساخت راست و چپ نخواهیم نگریست و از آن یاساق پس و پیش نخواهیم
زیست پس ازآنکه راست گوید و خرسندی من و به افشاء خویش جوید هیچ چیز از او باز
نخواهیم استاد سر رشتهٔ نوکری ندارد و نداند و آنچه سزاوار است نکند و شواند باز پیله وری
و سوداگری واندوختن و آموختن کاش هنجار میز نیست که هم توانگر انرا پیرایه است و هم
درویشانرا سرمایه و چون ویرا زر دیده و دانست و پیرایه و سرمایه کاستی کاست و فراخی
افزود در بخشش من بی نشستی تنگی زیان خواهد کرد و کاربد رفرزندی بد آنچه تو پنداری و دیگران انگارند
بارها بهتر از آن خواهد شد داد و فریاد تو و هنر غریو و غوغای ابراهیم و خطر از خویش و بیگانه
و شیدا و فرزانه همه از رخائی است و بادیمانی پس ازآنکه میان شما ها دورنگی خواست
و رشتی در چشمها رنگی نمود خود کدام آب و رنگ خواهد ماند و کدام یکسازو سنگ خواهد
داشت باخردمندی جوان آرزو که خود چیزی نداند و پند پیران کهن پرور و نیکخواهان دلسوز را
نیز نشنفتن بشواند جز خواری و زاری و بدبختی و نگونساری چه خواهد دید تا بیگانه وار با هم
بودید و از مردم بیگانه سازر رسته شرم نجشای پست و بلند بودید و آزرم افزای خواند و انجمن
چون شرم کوچک و بزرگی برخواست و کیش کهتری مهتری برگران زیست نیروی همگان
لاغری آورد و بازوی بد اندیشان فربهی افزود همه را پای گسسته پی در گل ماند و دست ستمگر
و توش بر دل تا بدستور پیشینه پشت یکدیگر نگردید نرم یا درشت مشت دهنها شوانید
و بدین دست که منم یکان یکان چپ و راست پوئید و جدا جدا دگرگونه داد و خواست جوئید
الخشت گرامی مرد و زن خواهید بود و دست فرسای کوب و کشت دوست و دشمن
خواهید شد بیگانگی گدائی زاید و یگانگی پادشاهی افزاید خوشتر آن بینم که سنگ پرخاش
ازدامنها بریزید و برادرانه با هم برآمیزید اسمعیل را پدر شناسید و برکوچکی و فرمان برداری
وی پسر وار باز ایستید بجنگ کاش یکدیگر پرخاش پردازید دشمن شوید و بدستیاری هم آشتی سازید

کاوبان آن

این کاو با آن خرگشیدن مدارید و بروز سیاه و کار تباه خود باز گذارید زیرا که ترگوش هم
خام خواهد شد و بامداد بهروزی همه در پرده شام خواهد تاخت فرزند سفارشها و نگارشهای
مرا در کار رود و کیهان پس گوش منه و فراموش مساز که اگر سر موئی کوتاهی ازی و پیراهی کنی
در پیشگاه بار خدای و پاک پیمبر از هر دو یاوری خواهم خواست و دور از همه با تو داوری خواهم کرد
ساز و سامان زن و فرزند زشت و زیبا هر چه دارم سپرده تست زیر باری گران افشانه
و خود را نوا نا تر از دگران گفته اگر از تن آسانی بر گران بینائی و راستی و درستی کار بندی سایه
پیشوای پیمبران پنهانی سود تست همه زیان خواهد کرد و بهارست برگ کام و بار خرمی تازه
کوب خزان خواهد خورد داستان گرگابی و خرما و دیگر چیزها را ابراهیم نگارندگی و گذاشته
ساخت اگر امید کاهی حاجی محمد ابراهیم استرابادی ترا ساحی داده یا تو ویرا چیزی فرستاده
آگاهی فرست و در انجام آنچه گفته و گوید کوتاهی مکن در بازگشت آن درگذشته و ساز و
سامان کارها درنگ و تن آسانی بیرون از آیین و آهنگ دید و دانش است و اگر جز این باشد
بهانه جوئی یا فسانه گوئی دور از منش گفت و شنید

بدوستی که ویرا با او پایه یکرنگی و مایه یگانگی بوده است بر نگاشته

سرور من تا اکنون که نیمه ماه است کاهست ابنار از امام اصفهان مینداشتم گاه دمساز نجف
یا زندانی هستم بدان خانه هم بدین لانه خاک میر قیم و سنگساعی سعیم یکی از یاران گفت
آنرا که بسر بوبائی و بجان جویان دیرینست از آن کیش نو آیین برگشت و با دست و دندان
در آهنگ کن که شیوه پیش بود و آیخت پیشوای زندانی را بار گون نماز آوردی روان و روان بو
و برادر و نزدیک درستود و بدسرود رنجیده بدر و دری کرد و چار اسبه انداز پیش از اندازه
دست دریغ گزیدم تا چرا چندین کاهم از دید دوست و شنید این پایه روی داد دیری و دوری
رفت و با کیهان پنهانی و شنوائی کری و کوری نه پدیدارست بخش نگاهی یا فهم نه در بر منت
بار درخواه بخشایش گناهی نه پرسیدن توانستم آغاز رفت آن بستگیها از چه خاست و انجام این

یکی از نزدیکان خویش نگاشته

باغ گل هشت کاخ مینو آورد　　　داغ دل هفت چرخ مینا افکند

روز جدائی را رازی کله ابنار ساخته آمد و زمزمه ثنائی را غریوی شکیب و بار پرداخته از
بر این کعبه گرفت نشاید و آزموده مردم اشگفت بنیاید بهم آموختگان را هم چاره هم آمیختن است
نه از هم گسیختن بهانه تو آلوده این تیره گردی و فرسوده این خیره دردم اندیش این شاک زندان
و دشت آزمای این سخت سندان اگرنه آشتی کج دریا سای من سوگند گرایان دروغ در آیند
و گواهی تراشان گزاف سرایان پاک روان بزرگان را گواه آوردمی که از آن هنگام که استاد
باد شتاب بدرود ری کرد و باد زنگی سهلان سنگ جای در رامشگاه جی جست گاه
بدان خرم خرگاه و فرخ فرگاه که ترا پیوسته باز نشست بود و مرا گاه و بیگاه ساز گذشت سال
و ماهی راه انجستم و باز نشستم　دل بمهر که توان بست چو شد دوست رد　رنگ و بوی
از چه توان جست چو گل ریخت ز شاخ　آمیخت و پیوست و خاست و نشست را اگر یک از این
شش سود نروید و جوی پیوند و آمیزش بردن را زین اندیشه پیدا زندگانی و هنگام وی
سودائی سراسر زیان خواهد بود و هزار باره گسیختن دگر ریختن بهتر از آشنت اندوخت سیم و زر یا امو
دانش و هنر فرود استواری و استخوان با چاره ویرانی و زیان از در مهر و یاری ما از سر بیم و ناچاری
چون مرا از دریاری در تو رای و روئی بود و ترا نیز با نگارشهای پارسی سکر خواست و خوئی نا گذر
از دو سوی آمد و رفتی می‌خاست و گفت و شنودی میرفت از آن نوبت که رشته آمیزرا گسستن
رست و پیمان پیوستگی را شکستن خامه از سرو او سرود دری درائی ساز خاموشی گرفت و دل افسانه
و افسون بهلوی را خانه فراموشی راند اگر هم بگاه و گاهی سال و ماهی بدر خواه کسی یا زد لخواه خود نامه
بردست آرم و خامه در شست آنکه از در بازگشت نگاهی بکارم و زنگی زدگان برهنه خوشه
که رخت زیبائی و بخت پذیرش منت کفش و کلاهی گذارم این و آن بهوس میپرند و از پس و
پیش میدرند و بامدادان دیگر پاره پاره بر سر کوی و برزن باد برگ کودکان بازی گوش ات
یا کهنه کاغذ پیران دارو فروش اگرچه هر مایه سرد و خام و یاوه و ژاژ هر کلک سیاه نامه کن

سکه نظم اول
سین نظم زبیت و پنجم

برزن
بفتح اول بروزن ارزن
کوچه و محله را گویند و معنی صحرا
نیز بنظر آمده است و امر برزن
هم هست یعنی بزن و بکسر اول
تابه باشد که از گل سازند و نان
بر بالای آن پزند و در اینجا مراد
همان معنی اول است

لم یزل
اولا
بادبرک
نفح یای ابجد و رای قرشت

و نغز و زیبا گفتن بر گردن کاردانی شما

مراسله مرکبه که یکی از دوستان خویش نگاشته و رویت خجسته روش در آن نگاه بلند پایه

کمترین ابوالحسن یغما عرضه میدارد که فرّ رحمت یاران دایرهٔ ارواحم فارغ از شتر مار ان
بایرهٔ اشباح رخت وصول در منزال افکنده و فلک نزول بساحل کشیده انجخت جود شکر کرم
و از روزگار رهیم هستوزم از تحمیلات تعارف مجالی نگشاده و تکلیفات تکلّف اقدامی
بکار بنده زاده نداده تا عیاری از دخل و خرجش گیرم و معیاری بر اقتصاد و خرجش نهدم و لی
ضمنت سخت ارکان وی و متّت سست بنیان منسوبان دور و ش گواهند که در خرج و
مخارج تغییرها کرده است و بانقد بدخل توفیرها برده جلب فواید در سلب زواید دیده و تعطیل
سواید در تحصیل عواید یافته فرضیش نه که گذاردن فرض باشد یا طلبی که اخذش محتاج عرض
بر یکسوی بلد توی باغستان کوئی گرفته و دور از فرزندان آدم جائی وجوئی هفته و ماه آنجا کس
نمیدید ماه و سالی بکس نپرداختی باش و ارزان داردوانی تا رفع خرمن فرش کاشانه را پلاسی
و سرب یاران خانه را کرباسی اهالی هر زرانیز از عوالی تا اوانی بر وجه بقصد اعتنائی میرود و از یاس
تودد امتناعی منیت پست من که یغما که اگر سلطنت فقر این است کی نه پرویز نه جمشید گدائی
در ما است ترک تلاشی بمناعت مقدور است و برک معاشی بقناعت میسور زندگی بذل
دو ندگی تا کی و سرمایهٔ خدائی صرف بندگی تا چند چون تو نیاز ان عرفان بازت انسان
کامل نگویم و بسوی آنکه چرخ معیشت بر محور کام دایر افتد قطب زمان نخوانم هر که خواهی باش و
هر چه خواهی کو مرتی حسن ظن است و دیگر چیزها مکر و فن توبی شبهت خارج از بایره فرزندان
آدمی و از روی یقین مرد دایرهٔ ارواح مکرّم وقت است که تقویت را گذری کنی و تعیین تربیت
نظری بخوشیم پیوستگی فرمای و از خویشم رستگی بخش تا ورد سرداری باز پرداز و آورد خاکساری
بساز زاد از مستوری ذوق حشان و نفس ستی غر هستی ده ترا با مام حسین بهر سیاقت که دانی
ولیاقت که توانی این خاکسار ناقص عیار را فراموش مکن و خامه از شرح سلامت و طرح خدمت

بیکان خرابست و تباه
و پیش [illegible]

اشباح
جمع شبح است که جثه
و جسد و هیکل و سواد
باشد

[illegible]
[illegible]

اقتصاد
میانه روی و اعتدال
روزگار گذرانیدن

خرج
با هلاک کردن و ضایع نمودن

[illegible]
[illegible]

تغیّر
سستی ورزیدن
و در امورات سستی کوشی
اندازه را [illegible]

عوایدمو
نعمتها و چیزهای نغزو
نیک را گویند

عواید
منافع رفته که عود کنند

نقصان سستی
[illegible]

تودد
دوستی ورزیدن
و محبت نمودن

میسور آسان
و سهل را گویند

بلو [illegible]
[illegible]

بعد از ورود سمنان یکی از عرفای طهران نگاشته و سر از سر عرفان و امین کن ...

کعبهٔ اغنیا قبلهٔ فقرا اگرچه مجالی نیست که احتمالی بر تقصد حال ما نیز توانی ولی چون از این بنده
عرض احوالی شرط ارادت بود جسارت کرد روز قربان سالماً وارد سمنان شدم مسرور
و شست و دیده شد و جان از کشاکش کلفت رهیده طرفی از کوی گرفته نشسته‌ام و در
بر روی جهان بسته اگر یاری بملاقات آید با شرط یاری بار رش کشم و با قید مغایرت
خارش خورم که در طریقت ما کافریست رنجیدن امیدوارم که در سایهٔ این همایون
دولت روزی دو آسوده شویم و گذشته‌ها از زشت یا زیبا نابوده شماریم اگر از دویدن ره
بمقصد رفتی آهوی ما هم چون شیر گردون شدی و گدای کشور شرم قارون بلی چیزی که گاه
بینه در حرمان خدمت سرکار روبرخی یاران است و این پژمرده باغ از مهر در محتاج باران خدا
بروجه لائق وصال آرد و شمار ابر رحمت ما نیز و احتمال

بدوستی نگاشته و آن اینار آهنگی است که بخوان اندر روی را ما سر دارد دست داد

شب دوشینم بخواب اندر با سرکار سردار دیدار افتاد و بی هیچ پرده هنجار گفت و گذار آمد آستم
آن زنده جاوید مرده است و از نگاه اهرمن رخت بقرگاه سروش برده بوسه بر دستش ندم و برش
پوشیده‌ها راستش گرفتم نخستین گفتم و داستان زن خواستن آمد و بدیدارش برچه مایه رامش انجمن
آراستن گفت این فرمان ویژه زیست فرود است و پاینده زاد و رود رشک ولان از این ...
سود جوینده و گون خزان از این بد افتاد بهبود سوزش سوک رنج است و تابش درد درد چون چنین شد
آن به از پی چندان زیبائی نو بینده و بالای موزونش را انداز چندین دلارائی نخواهند گلی اگه غنچه ...
از پای تا سر پوشیده باید چه دلبندی و از ماهی که چشم سیاهش گاهی بغمزه نگاهی نزند کدام ...
همان مایه که دیدارش دل بخراشد و گفتارش جان نگاهدار امشی خسروانی است و آرامش جاودانی
پرهیزش از بیگانه با گزیر است و بهیچ نکوی دلپذیرش ناچار اگر هنری نیز از کارهای زمانه داشته باشد
کو هنرش را پیرایه خواهد بود و شوهرش را سرمایه بنا شد چیزی کم نیست و از پیوندش جای رم نه ع

مراسله بسیطه بدوستی نگارش یافته و روی ابناز انداز ها آفرین بر شصت خامه ساخته

من و دل را تن و جان برخی جان و تن تو نامه زیبا نگار که خامه شیوا سنج اکبر خانش بدوری
قاسم خان و نزدیکی درد سر و کرند تنهائی و در خواه دیدار مینو سارت نگار آورده بود از در دیده و
دانست چشم بسیار و گوش کذار افتاد فرو جز بنائی کلک شهد آمیز شیرین گفت و
از یکی نی شکرها شکر که یارد پرورید اگر خرده سنجان و آهو اندیشان بر آن انجمن چو بینند
و سخن گو شنید جز این نخواهد بود که اندک پس و پیش است و برخی سخنها نه بجای خویش این مایه آهو و خرده
خورای پژوهش و سزای نکوهش نیست بر هر نگار شکر آفرننده نکاهش این مایه توان جست و دو
توان سود ولی با این همه پندارم پراکندگیهای سر درد دوری سرکار خان آسیب تنهائی تلواس
روش یا نرفتن تو سر کارش را دل آفریدن شکست و دست پروریدن برتافت زیرا که بارها از
بودها ش شیرین تر از این گذارشها شنیده ایم و خامه و دستش را رنگین تر از این نگارشها دیده
نگاشتن را بنوره اگر بر این پای فی پی افراشته بود و گفت و گزار را بر این ساز و سنگ بنیاد گذاشته
شهر آینه خود خواه را خار خار خرده گیری پیرامون نهاد نگشتی و اندیشه خام با یحچه و ژاژ یا سخته ازدل
زبان نگذشتی قاسم خان که پیشانی رامش بود و بازوی آرامش ازپی کاری روی در بیگانه و پشت
بر آشنایان کرد و دوری دیدارش بد بختی بهره دوست و دشمن مباد دردی دیر پای و رنجی سخت
باز بر این سر بی سامان و جان خسته تن بخت اینک شما و رنجور بر پهلوی جان بسیاری
افتاده ام و فر دیدار روان پرور را که بزرگتر از مان است و دردها را همه درمان دیده بردر گشاد

بیت زبان گر بسیرم ز رنجه کنی کامی چند

مراسله ایست از مراسلات مرکبه که از زبان کهی بدیگری خامه یغمائی و آیه عنبر فامی بنگارش گرا
قربانت شوم عجب پیمان و پیوندی کردم و عجب ایمان و سوگندی خوردم بر عقل من ماشاالله
تیغ گو بنبارزند نقابی و بسوز ند سینه بازار سرکار شما تقلب کبازی و چنبرک سازی حیران
گناه و چاره روی سیاه توان کرد پیش مخدومی میرزا حبیب الله چه حیلت بازم و کدام

[illegible]

برغی
بر وزن چرخی بمعنی جدا
شدن و قربان گردیدن
باشد و آنچه در عوض چیزی
بکسی دهند و بمعنی حصه و
بهره و اندکی از بسیار هم
هست

شنک
لنگه بار را گویند

آهو
عیب و نقص را
گویند

[illegible]

ارمان
بفتح اول بر وزن فرمان
بمعنی آرزو و حسرت باشد
چار ارمان حسرت خورنده را
گویند و رنج و پشیمانی و دریغ
و افسوس را نیز گفته اند و نوعی
از دارو باشد که بوی آن
ببوی قرفه ماند و بیخ دندان را
سخت کند و بکسر اول هر چیز
که آن بعاریت باشد
و نام شهری هم هست

یکی از دوستان نگاشته پاسخ شوراوی در آن

قربانت شوم نامه کرامت ختامه ... ناظر ... خصوصی ... آن نگاشت ...

خود گوشم شش سال و کسری بیش تحمل و تجاهل نتوان کرد فرد کردن منه از خصم بود در ستم زال

منت مکش از دوست بود حاتم طی هر که به دست از جان شود سر چه در دل از دگر گوید

یکی از شاهزادگان عظام نگارش یافته مسمی بپوزش نامه

قربانت شوم دستخط مبارک که دفترها نصیحت و پرده پوش هزار فضیحت بود فسرده دلم بر سر نهاد و نشره کامرانی بر بازو بست تارک افتخار بر چرخ بلند سودم و گرد دولتیاری بر البرز والوند ترک مواصلت و برگ مفارقت را شکایتی رانده اندوه روایتی خوانده نخستین بروزم که حکم انشتجه در قطار بستگان آن در کشید و خرمهره وجودم بعقد آن رشته گوهر افتاد در حقیقت از همه رسته بودم و دل با مهر جنابت پیوسته مادام هستی اندیشه جدائی نداشتم و جز با خیالت قصد آشنائی پس از آنکه گروهی دوست روی و دشمن خوی هر روزم بی جنایت ظاهر و خیانت باهر در خدمت خدام ولی النعم بگناهی نبوده مورد عتاب سازند و بخشی ناستوده مطرح عقاب گاهی رانده و مغضوب باشم و گاه آواره و مرهوب بیش از اینم تاب کوک و کلاک نیست و طاقت چوب و فلک نه مگر بدان اندیشه انم بمجعولات پریشان بمقام سیاست بردند فضل خدائی صراحت کرد و الا عرضم بباد و خونم هدر بود و آتشم در خرمن و خاکم بر سر اگر یکباره بدین دست فرسود شلاق کردم و کوب آنها زمای چوب و چماق از جان خسته چه اثر خواهد ماند و در استخوان شکسته کدام خطر ستاره طالع را در کلف دیدم و جان را در معرض تلف خر مباد منت چاره ندیدم هر جا و با هر کس باشم دعاگوی توام اجابت بجای صمد نخواهیم ساخت و دل از تو بیک اسف بگرگ نخواهیم پرداخت استدعا آنست که حقوق محبتهای رنگ رنگ خود را بر این ملهوف مستمند بحل و عقوق تقصیرات عمداً و سهواً ما را نیز از در رحمت آمرزگاری فرمایند پاداش بزرگی اقتضای خوردی عفو از تو پسند آمد و تقصیر از ما و همچنین خواجه باشا را از صدر خیر کاو تا پائین درگاه چاکر نکوخواهیم و جنایات گذشته را مستدعی بخشایش بیت چو در میان مراد اوند دست امید ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرند زیاده جسارت نیست و معامله اوقات خوش آسوده

سوز صبر گران سنگ سهلان درنگ را لنگ باری مرهوب نخواهد رقباش صال
سهر شر اشیم و در کنج وحدت جز بلا زم خیال نباشم بیت فرصتی کو که کنم فکر پرستاری
دل آخر عمر من و اول بیماری دل   امروز با قطع آنکه ملتزمین رکاب اعلی همراهند و آسمان
ردوی کیوان شکوه را منزلت خورشید و ماه چارهٔ حال تباه و روز سیاه را روی
در فرگاه قربت آوردم خانه الفت را لانهٔ کلفت دیدم و ایوان عشرت را شایان کربت
بر بخت بخندیدم و بر خود بگریستم   حضرت شیخ را که یاری بی دغا و دغل است و پیشکاری
بزم صفا را خادم قلیان و منقل تنها نشسته یافتم و دیده جز راه رجعت از هر طریق و شارع
بسته چنان با استغراق خیالت مأنوس که دل مسکینم جاویدان در زندان و زنجیر آن سیمین
ساق سیمین فرق و مشکین رسن محبوس با دو از رهائی مأیوس از نهادش محسوس مثنوی بیت

تا کی من سودائی زین ذوق که می آئی   در گوشهٔ تنهائی بنشینم و برخیزم

این فرد مرد سخن چون درخور این مقام است و مراورد صبح و شام خوشتر که ردیف اشد
و ملحوظ انظار آن مهربان حریف بیت

گر پیش تو بود فردوس بر کنگره ننشینم
ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

کاش این غزل را بی آنکه در انتخاب اول
دانی از بر نفرمودی و بجای خود مسرودی فردی دیگر که فتح شهر بند فصاحت را مرد
دیگر است نیز بکار افتاد بکار افکن بیت

گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز
فرمان بر مت جانا بنشینم و برخیزم

خدایم در این دعوی صادق خواهد بود و برای
با معنی موافق که از چون من خاکساری گزاف لایق نیست آن غزل را که شهدان کنید
اینهمه خونین اگر تا رجعت حفظ نکرده جریمه تأخیر ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی را از آن خواهم
افزود احتیاط را هر دو در دست شما است این نامه را بهر سه نگاشته ام و بنا بر حرمت توحید
و حشمت تجرید با یکی راز روان گذاشته اگر معذور و مغفور دارند شاید بیت در چمن گل چه عجب
خود عجب است اینکه ترا   از خط و چهر بهارین گل اندر چمن است   هر گرا از پیر و جوان یابند

ومراوده با سرکار این است که وصول انعام خدام اجل امجد اکرم ولی النعم را به تمثال و ترفرو شدنی
میافهم رستگی از همه جا وبستگی با حضرت از این رهگذر است و این تصور بسیار بر من گران است
زیرا که من هرگز ارباب غرض و مرض خاصه اینگونه امراض با احدی ننشست و برنخاسته ام
و اندیشه فرود و کاست ننموده هر اوقات در خانه خویش یا همین منزل مجال احتمال زحمت من است
احضارم فرما تا هم من از دولت حضور حضرت استیفای کام کنم و هم اصحاب تعرض را این خیال
خام و تخییل بی معنی از دل بزبان نیاید بنده ام و قربت خویش را با احضار عالی حوالت کرده
غالب اوقات در منزل سرکار عزیزخان و استادی میرزا محمد علی طهرانی بسر میبرم و انتظار
تفقد دارم صاحب اختیار ندین راهم بدانید میرزا جعفر تنخواه نفرستاده من بهمان احوال
باقی و هنگام رجعت سرکار همچنان معطل و از التزام خدمت محروم خواهم بود کاغذی که این
دو روزه از مشار الیه بمن رسید از سال خدمت داشتم با گرفتاری حضرت و حرص مردم و فقدان
تنخواه جای هیچگونه سخن نیست اگر کسی در این حالت خدمتی بحضرت بکند توقع نعمت کمال امید
خواهد بود و فضل خدا شما را استخلاص کند گرفتاری ما نقلی نیست والسلام

یکی از زادگان که بخدمت اکتساب تعلیق واقتباس تحریر و تنظیم منیع نگارش مأمور شده

از زیارت نامه شیوا نگارت روان را آرامشی سهلان سنگ و جان را آرامشی البرز درنگ حاصل است
چون آیه رحمتش تعویذ گردن و طوق پیراهن کردم آستان ستایش را بر سلامت پاک وجود
تهنیه تحیت و سجود نمودم که نصیحت دوست و فضیحت دشمن وجود بی بهت و بودم را از نظر
انداخته باشد و نقش محبتتم را که نگاشته خامه صفا و حقیقت است و محض قبول ارباب شریعت و
اصحاب طریقت وسوسه لا مذهبی چند پرداخته پاک یزدان را سپاس که بنده مولا شناس را
مگر در خلوات و جلوات آزموده اند و در هستی و هوشیاری و خواب و بیداری با او بوده
اگر بیخبران و کوته نظران بقیاس آلودگیهای خویش در حق این بنده و حضرت اندیشه دیگر کنند
عصمت عشق و عفت حسن را چه زیان خواهد داشت و معاملات آمیزش و ارتباط ما را که

گذارندگی که سفت همچنان پیرایه خواهد بود نه سرمایه فرمان آسمانی که آفریده یزدان است و
آورده پاک پیمبر در ستایش ری با آن نگارش خوش پیوند و گذارش هیچ مانند دست فروشان
گران جان رایگان گرد کوچه و بازار همی گردانند اگر هفته و ماهی یکی یا دو بدو پاره بها گردد و بر اهل
راه سپاس و ستایش را اندر ده پاره نیرزش روز بازار نیست و از صد هزارش یک خریدار نه
پیداست که آن افسانه بندیهای ریشخندیرا که یوسفی در هم بسته و نگارندگانش از هم گسسته
اگر خود پرورده شمس تبریزیست و آورده استاد نیریزی چه ارزش و کدام بها خواهد بود شعر
جائی که شتر بود به یک غاز خر قیمت وقعی ندارد نه بر ما که بر خود ستم کردی و از دریائی
گهرزادیست و بود با نم گنج ماندی و مار گزیدی گل افگندی و خار درودی هر که گوش از پند خرد
بندان گران دارد و هوش از اندرز دیرینه روزان دانش آموز بر گران خواهد بیار زودش سود و
سرمایه زیان زاید و نکوهش درو نزدیک بر او دست و زبان آساید آنگاه خواهی دانست که بستن توانا
بیاری و چه بدفرمایی روزی بیداری خواهد ساخت که من در خواب باشم و پل آسنوی آب باری
هستو زنت پای پویائی باز است و دست جویائی دراز خواه سمنان خواه ری خواه قزوین خواه
جی هرجا اندیشه دانش اندوختن آری و دیگ پیشه آموختن افروزی جا به و جای و در پای
زندگی و آرامش پیش از آنکه ترا باید و از من آید آغاز سال فراهم خواهیم داشت و بدلنگرانی و چشمداشت
پراکنده دل و درم روانت نخواهیم ماند اگر هم پذیری و نخواهی و بفرمان شوربختی و سخت روئی
کودنی و زیرکی را در نفرانی و برنگاهی از مهر ماندار کینه نخواهیم کرد و از آن سفید چشمی که سرانجامش
رنگ زردیست سنگ سیاه بر سینه نخواهیم کوفت چون بار خدا نخواهد از خواست ما چه گشاید و
بر آنکه بخشش خامه بر گاستی ماند از کوشش ما چه فزاید شعر مبادا آنکه کس را او کند خار که خار او شدن گل نیست گلزار

یکی از فرزندان ابنا سفارش فره و بازدید فراوان آن مرز و بوم نوشته

خدا گواه است امروز دستانی که گریبان من از دست تیمار و چنگ پراکندگی باز تواند کشید
جز داستان دشت تبت و گشت چل زمین و درختستان توحید بیست هزار بار رست نگاشته ام

کش
بفتح اول و ثانی و سکون
نون بمعنی انبوه و بسیار
باشد و بفتح اول و سکون
ثانی و بفتح اول و کسر ثانی هم
آمده است و با کاف
فارسی نیز
هست

دربایی
بروزن درروایی
بمعنی ضروریت
و باحتیاج و دربایست
باشد

درم
بکسر اول و فتح ثانی
و سکون میم بمعنی افسرده
و غمگین و اندوهناک و رنجور
و بیمار و آشفته و سرمست و مخمور
و فرو افگنده و اندیشمند
باشد و باین معنی را بر غیر
آدمی هم اطلاق کنند
و بمعنی سیاه و تاریک
هم آمده است

وبخت خر به برزن تاخت همه برگرد و دو اسبه با سرگشت ابری سخت آویز برزست و تگرگی کهر
آمیز در ریخت در تنگی پای خر از جای در شد و با آسیب سنگی خورد در هم شکست پیر شکدل
لنگی از هیزم بگردن هشت و لنگ لنگان راه خانه سپردن گرفت جانوری از راه روزن
در پاخته قدید و سیخ از گوشت پرداخته تیغ برگ بستن یافت و دو جانگزا درد افزون از کنجالی
خشم آلود و چشم خون پالود سر فراکردن داشت که خدایا خر بارکش را که همی خنک ما تیا بر سنگ
ستم تراشی و جانوری دزد که بسم رسید تا بد نوا بر بنیاد شد چنین بخشی نه میدانی و نه میرسی خواهم
چنین خدائی بخی کاش تو پدر بودی و من پسر تا تو کار فرمای و من کارگر تا بازیم راست کاری
هسنجاری کدام است و چاره سازی و کام پرداز پراچه نام شد تا کنون فرخنده گشتی
بود و من توحید فرخ بهشتی ندانستن و پرسیدن نه چندان نکوهش و ننگ است و دارای این دو
خو نیز او را چوب و سنگ پس از سر دو نهاد و نمود نهاد که کاو فریدون کند و خر فلاطون کوش بستن و
شوخ چشمی نشستن چرا چه خری وای چه خری وای چه خری پیش از این پروای گفت و شنید
ودر کار آنجا با چون تو کولی شک مایه و کیجی سبک سایه چشم نه افتاده امید

یکی از فرزندان نگارش داده و آهنگ سیاقت و انداز بلاغت نموده است

درخت کاری و آبیاری و پاسداری باغ هنر را نمها کرده ام و از هر چه مایه آبادی و افزایش است
و پیرایه آزادی و آرایش نامها برده هما نا رسید و دیدی خواندی و شنیدی تلخ بومی شوره زار با
دستیهای تو خوش و شیرین شد و مرده خاکی ساده نه رنگ را نگار رنگهای هوش و گوش نو زنده
و رنگین ساخت اگر پای تو دست ما را این کرد یا دست تو پا مرد این کار نبودی صد سال دیگر
این سنگلاخ نمک خیز و ریگ بوم اشیان زاغ و زاغ ریتلا و کژدم بودنه باغ جوز او گندم باری کنونش
که از درودیوار پایه فرودی و بکام دوستانش بوستان ستودی آنرا از خاره و خس سید الشیء باید
و از شاخ و شیخ آراستی باغ تهی از درخت خسروی کلاه و تخت است و بازرگان بی کالا و رخت
دلخواه من آنست که پیرامنش از چهار سو راست و خدنگ بسته باشد و میان بستها یک گزدرمیان

رگ کیسل
رگی را گویند که
ضربه با سقطه که بدان
سد موجب هلاکت
گردد

کوَل
بضم اول بروزن غول
بمعنی ابله و نادان باشد
و بمعنی مکر و فریب هم هست
و آبگیر را نیز گویند که اندک
آب در آن ایستاده باشد
و بمعنی جغد هم آمده است و
آن پرنده ایست منحوس که
در ویرانها و خرابها بسر برد
و بشبها پرواز کند و بفتح
اول پشمینه ایست با موهای
آویخته و آنرا درویشان پوشند
و بعربی دلق گویند

اُشنان
بضم اول بروزن نقصان
گیاهی باشد که بدان رخت شویند
و بعد از طعام خوردن دست
نیز بدان میشویند و آنرا بعربی
غاسول گویند و چون آنرا
بسوزند اشخار
شود

تا را چشمه بدان روش که خود چیده ام و افراخته ساخته باشد و زمینی که جوی یزدان بخش آن همی سکرد
تا بوم آب نیم ارش بالا از خاک پرداخته و در سنگ نبلاخته بدچند گرتا از نو بو نخچه کاشته باشی
و بهار درخت گروهسته و انار و پسته افراشته و همچنین کارهای دیگر که پیرایه گشت و راغ است و سرمایه
دشت و باغ اگر سر موئی لنگ افتاده و جوی و کرته از آنچه سزاست فراخ یا تنگ آمده کاری
کنم و شماری اندیشم که مرگرا بهای هستی خریدار آئی و غمه گور را چون خانه تماشگاه مردی که در کار
چنین سست فرو مانده ای از یاری چنان لگام گم زد کشتی سوختنی باشد و گردن زدنی کاه کوه
در آن یزدان گرا فراشته ام و در این انباشته انار کاشته انار بی پسته شاخ بی بار است و گزینه
شاخ بی بار شعر ای ریش سفید مرزبت کانده که زباغ سوزی بسوزند بدان بردست سبز رنگ
کان کزیا کر نوزی گر هسته ارش ارش نروید دور از تو هزار گره نگوئی دل در کار پسته
و پسته بند و اندیشه جز انار از گشت و کار هر درختی اگر همه شاخش مرجان و بارش گوهر شاهوار باشد
جسته و رسته دار **از گذارش نهادون آسانی خود بر تو نوشته** بسکه گفتم زبان من فرسود
پیش از اینت در کوی چراغ دوده مردمی میرزا حسن نامه نگار آمدم و دستان چرخ ازرق جامه و
خاک سیاه نامه راهنگامه گذارنده راستادن فراموش افتاد و فرستادن امروز و فردا تا بره و سال
آغوش گشود پورش دریا مدبر انبار منکله رازی سرودم و بدان در فرودم از ماهی دو در همان کوی
پرویزی که تلخش شیرین خیز است و زهرش شکر آمیز رامش خسروی جستم نامه بر جای دیدم و چون
مرغ دلش رشته پر بند بر پای سیم نامه که باز لابه نه رنگ است و پوزش در رنگ بانگ فراش
پیرایه آغاز و آهنگ یافت و دری زنده ام و یاران از در یکتائی پرسش شده دو ماه یا افزون شد
تا بدو زانوی بیزرم نیرو و رستم بازو گرفتارم و برنج درمان سازی چاره اندیشان روزه گذار در را
پیوسته نوید و فرایش است و هر چه کرده و کنیم از همه در آلایش امروز با پائی گسسته رگ و پوئی شکسته
پی ساز بزم حسن ساختم و از بر اندیشه و هر کس با تو از سخن مگر گوارش این زیبا چهره و گمارش آن شیوا
گفت خسته تن را درمان دردی کند و از دم شکسته جان طوفان گردی فشاند اینک بار نک

بیزرم
بفتح اول و را بی نقطه
و سکون ثانی و میم نام
زیمان است که پدر
سام و جد رستم
باشد

ح دیریازود زیان خواهد رست وبخامی وخودکامی جان درسرزبان خواهی کرد دل از آن اندیشه باز آمد ویاری فرخ سروش دیو درونرا سگالش دگرگون ساخت برجای آز خالی را رستایش وسپاس اندم وفزون از خورد کنجائی دارای نوازش وشناخت وخرد اندیده وداد ستودم چنان افتاد که نامهٔ من ورسید کاروان سمنان بدان دوست چون کردار وپاداش دوش بدوش آمد ونشست چاپار رهی در بزم وی با آن گروه انبوه گوش بگوش خاست نوشته برسر انجمن خوانده شد وپوشیدهای نگارش بی پرده نیکخواه وبداندیش را گوش زد وهوش سپار افتاد یکی از یاران بارگه کهن یار ونوشتهای هر اخام یا لحنه خریدار بود نامه از دست آن دوست بستد ودر آستین افکند هنگام بازگشتش درجو لکه خاربا جوانمردی که از سرکار سردار پیشکاری داشت وبا من پیمان یاری دیدار رست وازهر در سخن رفت پرسش روزکار من فرمود یار سمنانی هرچه دید ودانست برگفت وگواه آگاهی را بدان نامه دست آویز انگیخت همچنان نگارش درست گذارش پیوست هیرفت چاپاری از سردار بر جنبش دو ستخواری دررسید واز در نکش آهنگ شتاب داد نامه درچنگ بارگی ساخت وچار اسبه پهنه سمنان راه بیماکشت آنگاه رسید که سردار از کناهی ننوده که بدخواه فرامن بسته بود نهاد گذشت داد بارش تفته دل وآشفته روان نکاوش وکینه سرد همی گفت وگرم همیرفت سواری چند ستمباره زنهار خواره خراسانی سان دیده تا رخندق وکوب خانه ولغمای کالا وآزار بستگان وماند آن فرمان همیداد یار خواری که جاویدان گرامی باد بکناهی من وروسیاهی بدخواه را فرا رشد وآن نامه را که گوئی از بارخدای فرمان آزادی بود ونوید آبادی فرا پیش داشت چشم آلود بستد وزهر پالود بگذارش سری انداخت بهر لخت اندر ستایشی دیگر دید ونیایشی از این خوشتر یافت اندک اندک زآن دیوخوئی باز آمد وبمردم روی انبار گشت شرنکش شکر زاد وسنگش گهر رست بداندیش را از در کیفر مالشی افکند وچالشی انگیخت ومالشی افزود که باسی سال افزون گذشتن همچنانش خانه ویرانست ودر بیغاره انگشت سای وزبان سود ایران با من

بارگی
اسب را گویند

نیایش
بروزن ستایش بمعنی آفرین وتحسین ودعا باشد که از روی تضرع وزاری کنند وبمعنی مهربانی هم آمده است

با همواره گمنیر پوید اگر رست کرد و کار استی فر راه رفتار چنین آمیزش و پیوند از من در کش و باد بزرگان که
بر این هنجارت راه سازند و کور کورانه بنجاه اندازند خویش نمی فرد تو مرده کوثری و من زنده

شگل که بیکو رود آب من تو

بدوستی مهربان نگاشته و اندازنوید و آهنگ امید در آن نموده است

در کوی یاری دیدار دانی دست داده و دوستی دراز دامان خواسته در کار سرکار میرزا عبدالحسین
آستانی را ندا کرا آورده دیده و دانش اوست اندیشه بسیار است و پیشه نیک انجام و خو
آغاز را اگر از دیگری بشنیده و گوییده به افتاد کار یاران در این خوی و منش و بر این راه
روش بدیده هم شماری نیکو و داناپسند است و راهی بی آسیب و هیچ گزند جان سخن اینکه
سرکار میرزا ابوالقاسم و همراهان را بارنامه خویش نگار و پورش اندیش نفرگاه معتمدی بار فرستند
خود در کوی بهرام پیک از در رستباری نه روزگار سازی رخت در تک باز نهد در راه و رفتار
و اندیشه و گفتار و کشت و خواست و فرود و کاست شماری در خور و هنجاری از این خوشتر
فراپیش گیرد و پیرایه روزگار خویش سازد امان نیز در اصفهان خبر با بستگان سرکار خان انجمنی
بگویند و با هر که بباید سخنی که بر آن خورده و گرفتی توان نشنوند و نگویند چون از آنها تباهی ندیده واز
اینجا نیز بدیشان به راستی و درستی آگاهی رسید با یاران بازگشته بی سخن مهربانی خواهد کرد و یکبار
دل و دیدش از بدگمانی و سرگرانی خواهد رست زبان بداندیشان آشوب پیشه نیز از پریشان درائی
بسته خواهد ماند و نهاد سرکار خان و میرزا و ما و دیگر یاران همه از سگالشهای روان پرس از رشته
خواهد زیست بهرام پیک هم بدستیاری نامه و پیام بندگیهای راست و استوار میرزا را چشم نگرد
گوشگذار خواهد ساخت چون مهر و پیوند و پیمان و سوگندی دیرینه در میان هست باندک روز
این گرد مهر آلای کین افزا که انگیخته بیگانگان آشنا رو است و آمیخته آدمی پیکران اهرمن خو
بخواست بارخدا پرداخته خواهد شد و کار یکرنگی بساز و سنگ و آب و رنگی که دوستان خواهند
و دشمنان کاهند ساخته خواهد گشت چون رخت کاستی برگران است و پای راستی در میان

بارنامه
بروزن کارنامه بمعنی اسباب
تجمل و حشمت و بزرگی و منت
نهادن بر کسی و پروانه و
فرمان و رضا و رخصت دادن
باشد به قول غیاث سلاطین
و بمعنی نازش و مباهات و
لقب نیک و تفاخر و غرور هم
هست و بمعنی مدح و
نعت هم بنظر
رسیده است

نهاد
بمعنی منا دوسر شت
و خلقت و طینت
و باطن را
گویند

[illegible]

غوغا و دیده آشوب رو سیاه آمد و برجای آنکه بفر پذیرش دارای کلاه و تخت گردد تخته کلاه افتاد
خدا را پرده داری کن و از دیده دور و نزدیک و نگاه بینا و کورش نهان دار تا هم تو انگشت نمای
این و آن و هم من نیز بیعاره دوست و دشمن ریشخند نشانم بار تلخ بازگی و کجا دیده تاری چهره مهر
افروزت روشن آیم و بنرد تیر و کیوانرا از آن گیسوی زره گرو ابروی زره در تیغ و برگستوان بیازم

یکی از دوستان نزدیک نگارش یافته است

همان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد چو پایانم برفت از دست دانستم که دریا نیست
پیش از آنکه رخت از شهر بشمیران کشی و داغ درد بر دل جوانان و پیران نهی داشتم رنج جدائی
دست پا مداری هست و شکنج دوری را بازوی تاب و نیروی بردباری خویشتن را آزمودم
من کجا و هجران کجا فرسوده شم مرد این بار گران نیست و گسسته پایم هم آورد این اندوه ناپسند
گران نه اگر این دو روزه در بزم پیروزت راه نیابم و برد یدار دل افروزت بار نگاهی خاک جان و تنم
بیچاره بر باد است و مرغ روانرا پر بسته و بال شکسته از تنگنای قفس خانه هستی گشاد رسید پیک
پیام را دیده امید در راه است

یکی از دوستداران نگارش داده

و از خجسته نامه زیبا نگارش و اگفتار که از در آزمون بفرهنگ دری نگارشگری رفته بود دوده دیده پرورش
دیده را سرمه بینائی گرد و سامان سینه و جانرا چون جام جمشید و آئینه خورشید روشنائی بخشود
بی سازش و خوشگوئی و نوازش و دلجوئی نه چندان درست افتاد و خوش نشست نگاشته و گفته
گذاشته که زبان سار آفرین و ستایش گیرد یا چون چهر مهر فروزت زیبائی خدا دادش نیاز مند
پیرایه و آرایش و کر روزی نگاه برهمین راه و روش نگارائی و اندک درنگ و کوشش در جستن فرهنگ
و سهم در سرشتن که چندان ناهموار نیفتد بکار بری شماره دیگر یکی از نویسندهای صابی زبان و سخن
سنجان صاحب سبک خواهی شد بدست باش که کاری بجای خویشتن آری

نامه ایست از نامههای بسیطه که بدوست دیرینی نوشته است

میرزا جعفر بدانم اگر دیدار نو بار نخ تنهائی و تیمار بیتها با آنکه آغاز گسستن همان پیوستن پسین افتاد

[illegible]

[illegible]

برگستوان بضم کاف فارسی نام قرشت پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و بر اسب نیز پوشانند

هماورد بفتح اول بر وزن قبا رزد چون دو کس هم جنگ کنند هر یک مر دیگر را هماورد باشد یعنی همتا در هم کوشش

فرهنگ با کاف فارسی بر وزن و معنی فرهنج است که علم و دانش و عقل و ادب و بزرگی و سنجیدگی و کتاب لغات فارسی و نام مادر کیکاوس باشد و شاخ درختی را نیز گویند که در زیر زمین خوابانند از جای دیگر سر آنرا برآورند و کاریز آبرا نیز گفته اند چه دهن فرهنگ جائیرا گویند که از کاریز آب بر روی زمین می آید

کزین خواستن و برگ سامان و ساز آراستن روزگار ناکامی سپری شد و نوبت بی سرانجامی
رخت بر باره دربدری بست بفر بهاری شکفته سرخ گلم از لاله زرد دمیدن گرفت و باد بنفشه
زناله سرد وزیدن گردش واژون سپهرم راست و جنبش ماه و مهر بکام و لی چه سود کدام
بهبود از آنم که خواهان دلست و بدان پای جان در گل رنج سوزاک باز داشته و بی بهره
کند آهسته کلید در بهشت و در کشودن نیارم خوان دلگوار و جان پرور خوردن نتوانم مرغ
دل را قفس بر شاخ گل آویخته و چشم تماشا بسته اند آشیان بر سر سرو ساخته و بال پرواز شکسته
جام لبالب و دست کشیدن نیست میوه کام رس و توان چیدن نه شعر یار در بزم و نمی آرامش
از بیم نگاه روز گل بین که بهارم بخزان میگذرد تا کی تن از این رنج جان کاه رسته گردد و
شاخ گیا هم بدان دسته بمیرزا احمد صفائی نوشته گل و بسته سوری پیوسته بلله
فرزانه فرزند من پاس بار خداوندت از گزند گردون نگهبان و چیره دستیهای اختر با جان خرد منید
افسانه بهشت و سندان باد برادرت تا گذرگارها بتو باز خواهد ماند و خویش از در پس نگری و پیش
نیستی راه بهمان خواهد سپرد پاک یزدان را ستایش خدا ترسی و درست کاره خود پرست و مردم آزار
بر همان راه ورش و خوی و منش که آیین دیرین و پیشه پیشین است با زن و مرد خانه و گروه خویش
بیگانه رفتار کن و بزرگ و کوچک را خرسند انه نه دیوانه رنگ گفت و گذار انگیز در هر کاری و یژه کشت
و کار و تخم و شیار و داد و ستد خرید و فروش بی گفت و شنود و کاست و فزود بی کشاکش
سر کار منه بدگمان را برادری مهربان است و شمار ایدری کاردان پای در زشت و زیبا منه و دست
بر بزم و درست مسای هر کس با تو راه راستی پوید و سخن بی کژی و کاستی آرد در خور د دانائی و
توانائی بگریک مهربان زی و از هنجار ناهموار و کردار ناستوار در چیده دامان باش از نشید تا فرزانه
سرمایه بد دیدی یا سرد شنیدی ناگفته پندار و نشنفته انگار در پاس و پیوند و پیمان و اندرز و فرمان
آقا اگر بیغ ازچرخ بار دیا پیکان از خاک روید پای فرامکش و سر باز مزن و خود داری گناه دان
و هر چه خبر فرمان گذاری تباه همچنین با خویشان جانه سپید تا نامه سیاه زیر دستانه زندگانی بر

سخت پراکنده گشت و گران شرمنده نشان آشفتگی از رخسارش روشن پیدا افتاد
گفتم دانم این کار از کجاست و این کالا از کدام بازار خواتون خانه ترا با کنیزی یافته و بدین بی
اندامی و گستاخی شتافته مرا نیز بارها چنین کارها افتاده است و آشوب بهانه زاده گفت بر گوی گفتم
شبی با کنیزی پیمان بستر دادم و خود را نوید پیوندی دیگر او در چشمداشت همی زیست و من پاس
اندیشش هنگام بودم چون زیری برگذشت پنداشتم چشم خواتون بخوابست و دیده بخت خواب
پیدا آهسته آهسته از بستر ساز گریز کردم و انداز آرام جای کنیز نمایاناخواتون هشیار بود و با صد دیده
بیدار کار خشم آلود از پی روان شد و چشم پالود بر هنجار و اندیشه ما نگران و آوازپای و بیم در گوش نفتاد
هوش از سر بر کران زیست و پراکندگی رخت در میان افکند راه بگردانیدم و آهنگ پایگاه کردم
چون از همه راه هم پای دست آویز شکسته بود و دست پایداری بسته بیخود بر شتری گرگین و بی
پالان که روغن در او مالیده بودند بر نشستم و از جای بر انگیختم خواتون خشم آلود فرا رسید و از فراز
بزیر انداخت که ای سایه پرست سیاه نامه این کار و کردار ترا در ترازوی خرد سنگی نیست و نزد
خردمندان زنگی نه پس کفش از پای بر آورد و بر گنبد و کوب من سخت بایستاد چنگم در گریبان
زد و چاک جامه ام از سینه بدامان برد و دست از دهان برداشت و هیچ از خودکامی و بی اندامی
فرو نگذاشت با خود گفتم زنان را فرهنگی استوار و دیدی درست نیست خوشتر آنکه بر این نافرمانی
و خودرائی کار بند خودداری و بردباری گردم و تباه کاری وی را با مهرکاری پاداشش سازم
کیش بخشایش آوردم و در گذشت و گذاشت خود او را هر دو آسایش معاویه از این گفت که
شگفت چون باغ از باد نوروزی بر شکفت و از هنجار شرم و شگفتگی بهنگام بازآمد خندان
خندان در خانه شد و خواتون را پوزش و نوازشهای روان پذیر دل بار جست چون بخانه
رسیدم دو کنیزک دیدم که هر یک کیسه زر بر سیمین سینی نهاده درآمدند که خواتون ترا خوشی و
یاد کرد و پیام داد که خواجه امروز زنی را دستانی که بروی سرودی زاند از خشم و رنجش باز آمد و بر کرده
در بخشایش فراز افکند لغزش و گناه را دامن کشید و بر جای بدکاری نیک کرداری آورد و این خود

بازدن
بمعنی کشیدن و آجیدن
نیز بدین معنی آمده است

تنبال
مکر و فریب و حیله و چاپلوسی را
گویند

ساو
بر وزن کاه بمعنی باج
و خراج است و آن زری
باشد که پادشاه قوی از
پادشاه ضعیف بگیرد و بمعنی
حصه و رصد هم هست و زر
و طلای خالص را نیز گویند که
شکسته و ریزه ریزه باشد
و بوته باشد خاردار و سفید
رنگ به بلندی یک گز و آنرا
بجای هیمه بسوزانند و نیز در میان
گرمها نهند تا پیله بر آن شد
و بمعنی مطلق شدن
و ساویدن هم آمده است

گرگین
بضم اول بر وزن چرخین
نام پهلوانیست ایرانی و
بفتح اول شخصی را گویند
که صاحب گر باشد یعنی جرب
داشته باشد چه گین بمعنی
صاحب هم آمده است

سایه پرست
کنایه از شخصی باشد
که پیوسته فسق و فجور
و کارهای ناشایسته
کند

ای سپاس خامه و نامه ساز آمیزش و دیداری بود و بی پاس آشنا و هراس بیگانه از گفت
وگذاری روان از بند بر اندیشه جز پیوند دوستی استواریها داشت و با هر پیشه که دلخواه او ست
بستگیها از گفت رنگینش بزم یاران بهشتی همه بهار بود و آورده خوی و پرورده نهاد اش
انجمن را در ربائی گوهر خسرو سپهری اختر نگار داشت ندانم چه سپاسی خاست که آمیزگاریگ
و پیر پیوست باید ستی که دیده و دانند دریای شفت و این خوان جانور که بهشتی خورش
بود و فرشتی جانرا پرورش ترکتاز سپهرش یغما ساخت از آستی امیش از این بر ریخت
آرامش شوانم و از هر پایه شادی جز با سرکار دوست از نشستن و روش و گفتن و شنفتن آرامش
ندانم گروهی مردم از دیدار به پندار ساخته اند و از خورشید بسایه پرداخته شگر من نیستم از کسی
که رهیست از دوست بیاد دوست خرسند نخست از دربار یزدانی پیوند فرخجسته دیدار
جویم چنانچه بهره و بخشی از آن نخیزد تا گفته و گذار و نامه و نگار بر تارم و در سازیم شگرنه سپاسش از دیدار
خیزد ساکین دولت از گفتار خیزد در این فرخنده هنگام که روندگان پای از سر ساخته بدان
همیون درگه سپهرش زمین دیگر پا دپی سپر بودند گشایش درهای بیک پیام از خامه کلید آید و جان خسته
روانرا بدین دست آویز از نگارشهای زیبا و گذارشهای شیوای سرکاری مژده امید ما را
پس از این در پاس نامه و چاپار تن آسانی نخواهد زاد و در پیوست نامه و نامه گذار نگین بر زبان و بند
بر شست نخواهد بود امیدوارم سرکار دوست پیمان درست بنیاد دوستانرا به از این پای بند
آرند و بستگان بکمند دلنگرانی را از بند ناکامی بگسیل پیک و پیامی زودتر از آن که کام اندیشیم
رستگاری بخشند اگر دانی تا کجا آرزومندم و از آن کلک و زبان بخشی دو اگر همه دشنام باشد
چه پایه سپاس اندیش و خرسند بیک چشم زد خامه از شست نهلی و نامه از دست بر پرند ساده
از مشک سوده خرمنها کنی و خارستان بزمم گلهای رنگین شرم چمنها هر گونه کار و فرمایش
که بسر انگشت دوستدارش گشایش تواند اگر بی هیچ افسوس نگار آری گردن جانرا سپاسی بکر خواهد

نامه ایست از نامجات بسیطه که یکی از خوانین عظام بدیرای نگارش یافته

ترکتازی
با تای قرشت بروزن مرغ بازی تاخت آوردن بشتاب و تعجیل و بی خبر و ناگاه باشد بر سبیل تاراج و غارت نمودن و بمعنی جولان کردن هم گفته اند

گسیل
بضم کاف تازی و ثانی بتحتانی مجهول کشیده و بلام زده بمعنی نامزد کردن باشد و بمعنی روانه کردن و دفع نمودن هست و بامعنی بحذف لام نیز گفته اند و با کاف فارسی هم آمده است

بویه
بروزن مویه بمعنی آرزومندی باشد و جمعی از پادشاهان که آل بویه مشهورند و بمعنی هم هست که آنرا شاهبره گویند

رامشگر
با کاف فارسی بروزن دانشور مطرب و خنیاگرا گویند که خواننده و سازنده باشد

نامه ایست از نامهای بسیطه که یکی از دوستان جدید نوشته است

پیش از این که داستان پیک و پیام ایشان و نامی نبود فرسوده روان آرامی داشت و بیچاره دل بی تماشای روی و موییت تیره یا روشن بام و شامی بدین بیخانه که آهنم آزمایش کلک را نگار افتاده نه آسایش یاد دستی گشاده باشند یا پاسخ بستها نگارش و دستها گذارش را بنیادی نهاده بیچاره از جای برکنده شدم و چون مشکین کمند دیوانه پسندت پای تا سر پراکنده کاوش در دم مژه گلگون و گونه زریری ساخت و باد نرگس مردم فریبت از کاسه چشم لاله و خیری شگفت تار و پود آرامم درهم گسیخت و آبروی شکیبم بر باد داد و در خاک ریخت زخمهای کهن تازه شد و ناله خاموش بلند آوازه رخت تاب و توانم بدریا فتاد و پیمان بردباری که بدستیاری او سامان و سری داشتم در پای رفت مَنَش از خوی جدائی دامن فراهم چید و دل از دیوار شکیبائی روی بر تافت ندانم از این پس چاره درد چیست و درمان جان تیمار پرورد کدام دانم بیچیک ده ویرانه دیوانه زنجیر خامی در بیند سر و بهر سر موبندی از نای هزار کمند بهر گز کام خویش برد لخواه تو پیشی نهیم و با هر چه نه مایه آبرو و آرام تو اگر خود بخرد و از بار امش و بخرو و از بار امش و بخر منها آرامش خوشی نخواهیم و چون تو آموزگیش جدانیم و تازه هنجار آیین پنهانی اگرم گاه گاهی راهی دهند و در سایه آن آستان که نماز جای راستان است پناهی بخشند گناهی نخواهد داشت

در رقعیه ایست که یکی از دوستداران نگارش رفته با ایجاز لافت و اطناب درایت

خوشا و خرما آن روزگاران که دل از جهانی رستگی داشت و با دیدار جان پرور دست بستگی در راه راز و نیاز از دو سو باز بود و دل ابر خاک پایت دست چهرسائی و با رنماز ای آفتاب هیچ ستاره تا مهری بر این تیره روز سیاه اختر افگن ای دریای شیرین گوارده آبی بر لب تلخکامان تفسیده دل زیر کاج پشتی را از اندازه شمشاد بالا اندام سرو بخش و روی زردی را از تماشای چهر دلارا در رنگ روش که داغ لاله و باغ گل است رخسار امید پشت تذرو ساز آنچه پیداست نه کاری از تو ساخته خواهد شد و نه باری از من پرداخته زیرا که ما را پامی پویه دری بسته اند و ترا دست چاره گری شکسته

زریر
بفتح اول بر وزن حریر
نام برادر گشتاسب است
و گیاهی هم باشد زرد که جامه بدان
رنگ کنند و اسپرک نیز گویند
و بعضی گویند برگ زرد چوبه است
و بعضی گویند گلی است و آن
در کوهستان جرجان بسیار است
و نام غلطی هم هست که از اصفرا
گویند و برقان را نیز گفته اند
و آن علتی است معروف و بکسر
اول هم آمده است

تفسیده
بر وزن فهمیده بمعنی
بسیار گرم و ملتهب
و شیئی با حدت
باشد

کاج
پشت کج پشت را گویند که
پشتش احدب باشد بهم برسانند
باشد گویند

رسیدن هرچه هستی بچشم اندرم دختری پاک و پاکیزه و شرم آگین و دوشیزه نمودی در چهره و پیکر
اندام و دیدار مریم داشت و جز پیشانی تا زنخ پای تا سر از چشم رهی پوشیده و فراهم ده ارش یا کمتر
از آنسوی ستاده بود و همواره چشم در من نهاده من نیز او را دیده و دل دوخته داشتم و جان باد زد
مهر و تاب چهرش سوخته چون دمی چند بدان برگذشتی همان پیکر خوب دیدار در یائی ناپیدا کنار آمدی
و جنبش نرم هنجارش پیوسته میانه گذر و کرانه سپار دل بدیدی که در آن پاکیزه دختر نگرستی
تماشا را دل و دیده در آن بستی و بیخود و مدهوش نگران نشستی همچنان دیر نخشیده و سیر ندیده باز
دریا همان زیبا دختر شدی وی کاست و فزود بر همان دیدار و پیکر دراز درآئی تا کی فزون
سرائی تا چند شب روز م چهار سال افزون بدان خوش تماشا همی رفت و جز آن ژرف دریا
و شگرف پیکره هیچم پیش چشم رخ افروز چهره گشا نبود شگفتی اینکه آرزو نگار دیر انجام درآلودگی و
آسودگی جز یاد دادار خدای هیچ اندیشه و سگالش گرد روان و پیرامون نهاد نخستی زیبا و زشت دو رخ
بهشت پست و بلند خوار و ارجمندم بکیر فراموش بود و زبان از پیغاره و ستایش دوست و دشمن
و مرد و زن خاموش چه خاموشی و کدام فراموشی از همه آفرینش جز زیبا ندیدم و هر چیز خجسته
دانایان و بینایان گفته اند بچشم و گوش اندر شایسته و شیوا همی نمود این روز خوش و هنگام
نیکو از خوی بد فرما و فرود آلایش اندک اندک کاستن آورد و زیان خواستن از این کاستی آزرده
روان را تیماری بزرگ داد و اندوهی گران رست ولی جز سر نهادن و سر رشته بخواست بارخدا
باز دادن چاره نمیدانستم و راز این در نهفته بکس گفتن نمیتوانستم روزی بناگاه آن خوش اندیشه
و تماشا رخت برداشت و پهنائی ریان گرد و روشنائی بر کران زیست آن دریای شیرین
فرو خورشید و آن چهر دلارا پرده در بست دیده یک بین فراهم شد و چشم بسیار نگر باز افتاد و
دل را هراسی هوش کن خواست و دیده دیوانه رنگ شیب و بالا نگرستن گرفت آدمیان از خرد و
درشت مرد و زن زشت و زیبا آنچه از فرخای هستی رخت بسته و آنچه هنوز از تنگنای نیستی
بار نبسته با آنچه کنون هست شد بر دوست راست فراهم دیدم گروه گروه بچشم اندر آزاده و رستگار آمد

شیوا
با یای مجهول و واو با الف
کشیده معنی فصیح و بلیغ
باشد

و بکام هوسباران یاران پاک دیدهٔ پاکیزه دامانرا دل شکسته و ناکام ماندی شعر

برو آنچه میبایدت پیش گیر　　سر ماندار ی سر خویش گیر

رقیمه ایست یکی از دوستداران نگاشته است

تاکنون سه چهار بار باراندیش دیدار سرکاری آمده ام و هر بار بی بهره و ناکام بازشده چون دست مهرگریبان گیر است و پای دلبستگی در زنجیر هم باز بیوی خجسته دیدار گرامی سر و پای از سر خواهم ساخت و پیش گاه مینوفرگاه را چار اسبه پی سپر خواهم زیست اگر فرو بزم سرکاری دست داد و دمی دو پایگاه ستادن از انشستی خواست بار خدار اسپاس اندیش و ستایش گذار خواهم بود و چنانچه باز هم بدستور گذشته ناکامی رست و تیرگوش هوس خامی آورد هم بفرمان درویشی برگردن آسمان و اختر بسته ساز گله و زبانرا بیاوه درآیخها زبان گسسته لگام و یله نخواهم داشت

نامه ایست پارسی نژاد نیک افتاد که پایان زیبائی و آغاز شیوائی آن پای بند است

پارسی گو گرچه تازی خوشتر است　در زمانه سرکار رسید از این بی نشان نامی برده اند و کهن گرفتارانرا از نو دامی گسترده　دیگرانرا در کمند آورکه ماخود بنده ایم و بنده وارت بخداوند پرستنده بازگشت میرزا رادست آویز از زمانه روزکار خود دیدم ولی چه نگارم که رنجی گاه هم یارامشی فزاید نگارش مهر و بندگی افسانه ایست آستانی و گذارش آرزو و پرستندگی داستانی باستانی نگفته پیداست و نهفته هویدا خوشتر آنکه شماری تازه اندیشم و دیباچه نامه را بدیگر آیین شیرازه بندم تا هم آسوده روان یار از سردمسرائی آشفته نگردد و هم مرا از دل و نیاز روان در گفت و گذار دیگران گفته و شنفته آید کشور خدای سمنان سالی از در پاس کوی و کالا و نگهداشت نگاه خواجه ولالا داروغه را فرمان داد و پیمان گرفت که شبا هنگام هر که بیگاه از خانه برآید اگر هم موبد پرستکار است و شیخ خورشید سوار نجواری رنجه دارند و بزاری شکنجه کنند به تیپا تن و کوفتن رسته رسته بسر کردانند و همچنان از این رستا رسته زدن زدن بر کوچه دیگر دوانند همه شب

زدن و کوفتن باری گشتن از چه گفت کسی را که با نالک بی هنگام خروسی راه زند و با آواز بی تحشم
مرغی روز روشن بر خود سیاه کند نه سزای بستن و کشتن است بلکه در خور بستن و کشتن است
یکی از یاران دیرین خویش نگاشته و آنرا بفراز این پایگاه شیوا نشانده
با فرّای خاک درت سر به پیشانی من کوته از پایه تو دست شناسائی من
علی برادر حسن که بی کرّی و کاستی هر دو مرا از دیده چپ و راست شد و از دیر باز این دل سوداسا را
و جان سرمایه سوز را با چهر مهر افروز این و مهر جان افزای آن داد و خواست پوینده آن فرخنده
کوی بود و جوینده آن جوشنده جوی چار اسبه سوی تو میتاخت و ده چشم روی تو میجست
دریغ آمد در آن انجمن که منش سر اپدار شبستانم و هزار آوای گلستان از من راز سرودی نسراید و را
درودی نخشاید بخت آنم کو که فروزان اختر اگر خود هفته و ماهی باشد بر پایه آن خشتی تخت و سایه آن
بهشتی درخت راهی نماید و پس از چندین چشم داشت بر آن چهر مهر افزا که بفر گشاده روی
با رنج تهی دستی و ستاره سوختگیها مایه جمشید پرداخت و سایه بخورشید افکنده نوید نگاهی بخشید
با خود اندر شویم و از همه باز آئیم دید در بندیم و کمر بر گشائیم اندیشه از هر انجمن باز خوانیم و از روزگار
خویش سخن رانیم مپت سرها تا پا زبان شود گوش آید ز افسانه کیهان کر و خاموش آید ازآنجا
که یاد یاران بمیان بگذشته و آینده فراموش آید دریغا بازوی پیری بر جوانی چه فشارد
و گرگ مرگ در پنجه جان شیر گیر آید همی ترسم چرخ امید سوز و اختر برگشته روز زم رخت بدان
تخت گسترده و رامش از سایه و شایه آن خرم درخت نبرده تگرگ مرگ بر بار و برگ نهال زندگی
باریدن گیرد و بر جای آن تخت سور هم جایگاه از تخته گور سازد باری درین دو دریغ پیدا
گران گرپای فرسود آسمان و اختر گشتیم و ترا نادیده و لابه اندیش رنجهای چندین ساله نگردید
در راه پویانی و تاب جویانی خاک و خاکستر پدید است که رشتها و در شتیهای ما را زیبائی
و نرمی پرده داری و آمرزگاری خواهی فرسود و پیمان یگانه را که با جان پیوند است با بازماندگان
و آیندگان من پاسداری خواهی کرد امسال افزون از روزگار گذشته نامه نگاری کرده ام

هزار آوا
با واو با الف کشیده بلبل را
گویند که عندلیب باشد
و آنرا هزار آواز هم میگویند
با زای نقطه دار
در آخر

شایه
بروزن مایه بمعنی میوه باشد
که بعربی ثمر خوانند

گران
بفتح اول بروزن امان
بمعنی کناره باشد که در مقابل
میان است و بمعنی انجام
است که در مقابل ابتدا است
و کرانه و گوشه گرفتن و
دوری گزیدن را نیز گویند
و بضم اول اسبی را گویند
که رنگ او مابین زرد و بور
باشد و باین معنی بحذف
الف هم آمده است
گویند ترکی است

بجناب حاجی محمد اسمعیل بیک نوشته

در همه هامون کوکه از زخم ناوک جان شکارت باغ سوری و راغ آذرکون نرست با آن مایه شور کیمیش
و خون ریختن بر تو از بار خدا با همه بخشایش چشم آمرزکاری ندارم و بکیفر آن پرده دریها که کمینید در بکک
صد هزار رجامه جان هست امید پرده داری رباعی زیبد دل اگر زبون زاریست مرا دردیده سرشک
سوکواریست مرا جاوید زیم زرستکاری نومید کر در تو امید رستکاریست مرا قطعه ای ساب
زود کیر دیر کذشت که نخواهد بمردم آسایش روز بازار کیفر و پاداش بخش وارون برد بخشایش
حجاج را از این کفت روان سفت تن در تب و تاب افتاد و آب چشم در چشم بی آب کردید زبان
کرفت با اشکی کرم و افغانی سرد و روی سیاه و رنکی زرد سر از در لابه و در در فراسمان داشت
و از سر پوزشی خشم سوز و مهر انکیز بر زبان راند که بار خدایا مهربان مادرم شها که شها بر این اندیشه
پاک بمانند و جهانی در این پندار یکدل و یکزبان که این سیاه نامه کناه هنکامه را از کذشت و
کذشت خداوندیست که پست و بلند را دیده بدان باز هست و خوار و ارجمند را دست دریوزه بدو دراز
بهره رستکاری نخواهد بود و بستانت را نیز که از خود رستکانند در کذشت کن هم زهره در خواه
آمرزکاری قطعه کرم خشمی سرد بخشاینده کش با سرد و کرم سخت پاست از در کاوش تیز و تیز رای
رستخیز تی آنچنان زاد و زخی دیکر سرشت دوزخی چونان سزای رستخیزی دیکر است با این همه
که کفتم و دانی بپایمرد خدائی و سپاس توانائی این خویشتن خواه خود کامه را بردن از زیندار همه بخش و
کام رهائی ده و با این مایه کوری و ناشناسی و دوری و ناسپاسی که مراست با یاران آشناخت
که روان از همه پرداخته اند و از همکان بتو در ساحت آشنائی بخش این بحقت و جان از دام تن جست
و یزدان از نیند اهرمن شعر چنان باد از در نک آمد ستایش سپهر و خاک آتش برد و آبش بابلی
از بهتر فرکاه تا مهتر پاکاه بر آنند که در انجام این کام و کار آسان کذار که آشوبش بدستیاری کن
و میانداری غوغا از تو خواست کامی رنجه نخواهی داشت و سر انکشت سیمین را که بازوی سنک
و پنجه سندان تا بد کره کشائی شکنجه نخواهی جست بنا با کامی آن همه و کامجوئی من پایه در کار نه
و دستی فراز بر این بار بر شاید رسیده نکاری رام کردد و شمیده نکاری در دام فتد الا این بار

سوری
بر وزن نوری منسوب بسوریا شد
و نوعی از ریاحین سرخ است
و بمعنی رنک سرخ هم آمده است
و کلی باشد که آنرا بکیکان تشبیه
کرده اند و نوعی از پیکان هم هست
و شادی و خوشحالی را نیز کفته اند
و نام یکی از سلاطین نیز بوده
و نوعی از زاج باشد و آن زاج
سرخست که بلغت رومی قلقند
خوانند

زهره
کنایه از دلیری
و شجاعت است

شمیده
بر وزن و معنی رمیده باشد
و بیهوش و آشفته کردیده و
هراسیده و ترسیده و بیم زده
شده و بوینده و متنفر کردیده را
نیز کویند و شیر شرزه را هم
کفته اند و بمعنی کریه و نوحه کرد
و افغان نموده هم هست
و پاره از تشکی نفس زننده را
نیز کویند

نامه بسیط خوش افتاد و نیک زاد افتاده آغاز تا انجام همه سختگی و هم سنگ یکتائی

سرکار اجود ابناشی ارنگارستان نشارستان فرمود و کاخ شبستان و شاخ سار بستان را
از روی بهارین و رای نگارین آب چمن و رنگ گلستان بخشید مرا در پرده بخویش خواند
و بی پرده بر این شوره سخن آراست که امروز از همه یاران کهنه و نو قاآنی و تو مرا نزدیکتر اید
و با پیمان من از پیوند دور و نزدیک برکران من هم یکتائی در هر دو نگریسته ام و در راه درو
بر ساز و سامانی دیگر رسته خوی خوش و اندازنیک و سرشت پاک و فرکوهر دیگر
مردمیهای شما را در فرگاه امیر و بزرگان لشکر و دیگر جای چنانکه باید گفته ام و پاسخهائی نغز
و دلخواه شنفته همه دانند اکنون از در راستی و درستی مردم یگانه ایم و هر سه پرواز اندیش یک
آشیانه ترک و تاز یک شمار از من دانند و روشن و تاریک هر از شما خوانند هر گونه
امید و خواهش که مرا بازوی ساختن است و نیروی پرداختن بی بوک و مگر بگوئید و بخواهید
تا جائی که پای رفتن باشد و یارای جستن چار اسبه خواهم تاخت و ده مرده خواهم ساخت اگر
خدای نخواسته انجام آن را خدای نخواست کوشش نیک سپاس من و دانش کارشناس شما پوزش اندیش
بی گناهی من خواهد بود و هیچیک را گمان تن آسانی و کوتاهی نخواهد رفت مرا هم در دوستی و
خواهش و کام است که سپاس هر دو شما و مرا مایه رامش و نام خواهد بود اگر چه دانم تا گفته بر این آهنگ
آئین و آهنگ خواهید داشت و بدین اندام و انداز پاس شتاب و درنگ خواهید کرد ولی
از در یادآوری نام بردن و یاد کردن خوشتر نخست آنکه بفرمان یکتائی که هر دو را خوی و سرشت است
و روزنامه سرنوشت با هم انباز خانه و خوان باشید و در خورد تاب و توان از آشنائی دیوان
دیوانه زیست بیگانه و برکران زیرا که همه رنج شما از گسست آنان خواهد کاست و هم رامش من از
پیوست شما خواهد افزود چندین نام و کام و آسودگی و آرام دیگر نیز که نهفته پیداست و نگفته گویا
بر این دو بیخ برومند که دو پایه جهانش شایه و شاخ است خواهد رست و جان همه از نکوهش بد خواه
و کاوش دشمن و کاهش آبرو خواهد رست مردم روزگار آتش خرمن اندو آلایش دامن از کوی همه

کاخ
بسکون خاء نقطه دار معنی کوشک
و قصر و عمارت بلند باشد و خانه
بی روزن را نیز گویند و معنی باران هم
آمده است که عربان مطر خوانند
و نام قصبه باشد در خراسان
از مضافات تون و طبس
استعمال آن در این مراسله
بمعنی اول است

کنایه از آنکه ... بمعنی ... انجام ...

که از نهفتهای جان و دلش آگاهم و با نخشهای آب و گلش همراه ولی چون کیش راه نمایان و
پیشوایان ما پرده کرسیت نه پرده دری خاموشی و فراموشی خوشتر باری گروهی انبوه زن و فرزند
وبسته وپیوند و سامان زندگی و در بای بندگیرائی کس و کار و یا ور و یار ماندن شیوه ای بدرد
و دیوانگی بود نه آیین جوانمردی و فرزانگی ها کزر فرزندی احمد را که خداترس و آیین پرست ست و
درداد و خواست و کاشت و درود و خاست و نشست و هر گونه راه و روش پاک دیده
و پاکیزه دست از درد دید و دانش و بود و بینش پایه جانشینی و فرمان روائی دادم و سررشته کار
و بار و ساز و سامان و زن و فرزند هرچه هست و بود با نیرنجه دید و دانست و تاب و توانست
او باز نهادم هریک از بستگان را هرچه بایست داد پوست کنده و پارسی نام برده ام و با خامه
بادانه خویش نامه سپرده بکار و کام خود اندر نیز با نام و نشان هرچه باید و شاید نگاشته ام و این
زاده آزاده را که پاک یزدان پشت و پناه باد در آستین گذشته در مرگ در زیست و هستی و
و دارائی و پیشوائی و سایه پرستی و پارسائی من آنچه اندیشد و گوید و بنیند و جوید خواست
و فرمان و آرزو ارمان او راست مرا در دو گیهان انجمنی نیست و جز خرسندی و خوشنودی
با وی سخنی نه این بنده بسته کار که روزگار را از دیرباز چارده پانزده بگین است و چهل سال
افزون همی رفت تا همه آنها نگوی من اندرگاه فرا نشست آن و گاه در انخشت این خود روشن
و پیدا است که چونان نشانها را کدام گوهر و سنگ است و تا کجا دارای آب و رنگ است از
پیش از اینها زنان و فرزندان را برخی بخششها کرده ام و از ساز و سامان خود بدل و زبان
بیرون و از ایشان شمرده احمد یکان یکان را با نام و نشان در پارچه پرندی نگاشته است و من نیز
بخامه خویش و این باداه که در پایان نامه همی هستی گواهی گذاشته بدرستی همه آنها راست است
و بیرون از کم و کاست اگر بدان بخشها آذین یا فته باشد در پذیرند و خرده نگیرند از آن گذشته هرچه
هست و هر یک از بستگان من بدید آرند با دیرک کودکان کوی و برزن شمارند نه کار زنانه روز
و روزگار من همه تاز و شاخچه و لاغ و دروغ است و اگر خود در روشنائی و فرجام جمشید هستی

وادم از دل برخاست و دود از سر آمم از دیده ریخت و خون از جگر دل طپیدن گرفت و
رنگ پریدن خروشیدائی انگیخت و شکیب رسوائی ناله چرخ پیما گشت و اشک زمین فرسا
لب خوشیدن آورد و خون جوشیدن چندان نماند که تن بدرود و جان آزرد و روان برگران
پوید جنادقه زنادقه را دوست با دشمن بد بسر و دم و مغز تا پوست را دوست و دم اگر کاوش ایشان
بنود و چالش بداندیشان چرا بایست در این جنبش که هر کامش آسیب کامی است و هر دستش آیه
خرامی از فر همراهی سرکار دور باشم و از آهنگ آستان درو خاکبوس آن درگاه که نوای آمرزش است
و توتیای بینائی کر و کور اگر دست از همه در شویم و مرگ بخشایش از خدا جویم پژوهش نباید و
نکوهش نشاید دیورنگان ز پویشه و دوست رویان دشمن اندیشه بهر کام همسنگ چاه آمدند و پیچ
اندر خار راه این چهل ساله دربدری و رنج هر کز خرم این مایه خون جگری و شکنج تخاست و پریشانی
و پشیمانی نرست هم دامان سرکار آستان بوس آن در از دست شد و هم با همه پویائی و جویائی که
در آن کار و کام که دانی مرغ هوس در دام غیشاد این خود دودی دیگر که سرکار رهبر با آن خشم و خوی
و چشم و روی که تخمه خرزهره و پیش آب و دست پخت ناوک و نیش چاره بری فرمود و بدان آب د
و دستور که دیده و دانی چاپا چاپ ستایش زیر خاش و ام دارد و از زدن این پیر پراکنده روز را تلخ و تر پیش
تاریک و پیام نیامیزد ارزش را با لمحارش گنج قارون سری نیست و امیدش را بازیست و رکار
ضحاک پری نه بیهوده همی گوید و نابوده همی جوید احمد و برادرش از ترس من این در و آن در میدوند
و بیچاره این پریشانی که بنادانی و تن آسانی اسمعیل و ابراهیم فرامش آمد می گفتند و می شنیدند
ایشان را هم بر تیمار خویش بگماشت و از کار خود باز داشت باری از هر در بکار خود در مانده ام و از تخته
خاک و پرند گردون زیر و زبر بسر د او بسر دو نومیدی خواننده ندانم این پایان هستی از چرخ چه پیر
نوشت است و این بی سر و سامان و پیکر فرسوده جانز بستر و بالین از کدامین خاک و خشت آن
دوست که از همگان دستیارم او ست نه چندان گرفتار خویش است و آن مایه بارش بر دوش
و کار در پیش که دردی از دل کس باکردی اندخ مایار و پرداخت از همه را هم جز درگاه تشنه گرفتار

جنادقه
جمع مجهولی جندقی است

زنادقه
جمع زندیق است معرب زندیک بفتح اول بروزن نزدیک شخصی را گویند که با وامر و نواهی کتاب زند و پازند عمل نماید

دد
بفتح اول و سکون ثانی مر سبع را گویند که جانوران درنده باشند همچو شیر و پلنگ و گرگ و امثال آن و بیابان پر از شکار درنده را نیز گویند

تخمه
بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث مرضی است که آدمی و حیوانات دیگر را از چیزی خوردن بسیار بهم میرسد خصوصاً کبوتر را و آنرا بعربی بیضه خوانند و بمعنی اصل و نژاد هم آمده است و در اینجا مراد معنی آخر است

پرند
بروزن کمند بافته ابریشمی حریر ساده را گویند و پرنیان منقش را نیز گفته اند و بمعنی زمین پوش هم آمده است و بمعنی پروین هم هست که ستاره های کوهان ثور باشد و تیغ و شمشیر و جوهر تیغ و شمشیر و امثال آنرا نیز گویند و بمعنی خیابان صحرائی هم هست و فرغز را هم گفته اند و آن سبزه نورسته باشد که دواب آنرا برغبت تمام خورند

زیرا که زبان نکوهش بار هست و دست خرده گیری دراز راستی را با آن همان درست و خو
استوار از ارباب سخت و سرکش رنجیده ام و از این روزها بتر از وی بیرون از روزگار پیشین
سنجیده بگفته کاشها که مرغوزک برنجت شوریده رخت و اختر وارونه بخت باز زندگه با بر آمد
و در آمدیم سرانجام خوی دیگر گرفت و از آنچه بود بدتر شد مرا که از این لاله زار خسی و از یک
کیهان مردم کسی نیست و هم نباشد یک مهر گوز و برای من فرستاد و یکباره خانه ما نگار برا
برای من بخت و پیک پیام گاه و نگاه را نیز دست بر تافت و پای در بست اگر دیگ سر کار
در آن آستان آسمان فرگاه در اقتدا آگاهی فرست که در خاکبوسی انباز آیم و بفرو دیدارت
سرافراز منید انم در کار من با میرزا هاشم چه گفته مرا بر کدام پای باید تاخت و بر چه پهلو باید خفت
آنچه دلت میخواهد بگو و بنویس که بخیر مو از آن راه و روش و خوی و منش بیرون نخواهم رفت
و کیش بندگی و شیوهٔ رفتار دگرگون نخواهم کرد کمترین بندهٔ خاکسار ابوالحسن یغما
بجناب حاجی محمد اسمعیل که پایمرد او و پیشکار خود یغما این دیوان پذیرا انجام شد
سرکار حاجی را از همه چیز رستگاریم وی همه از رستگان روزگذشته شاکه راهنمای راستین از کشا
راستان استادی شاهنشهم مژده داد که پیش پوی جویندگان و پیش جوی پویندگان با همه
بی نشانی از تو نامی بر زبان رانده و از در مهربانی نه اندیشه کاری با خویشتن خوانده اختر نخجم
از این خوش نوید با همه مهر سوزی و تیره روزی تاب رخشندگی افزود و مشت خاکم بدین
فرخ امید با همه نیستی آب چشمهٔ زندگی پرداخت اگر اندیشهٔ این بنده بخواست بار خدا بر خوا
بار خدا پشتی بخت و نیروی مرگ پولاد پنجه بر بازوی آیینه گوهر جان میشی نیافت روز
آدینه که نوبت آزادیست همراه بزرگ استاد خویش یا خود تنها سیم سیاه جان و خاک تباه
تن را بفر زمین بوس فرگاه درویشانه شرم تودهٔ کیمیا و داغ سوده تو تیا خواهم ساخت
چون خانه تار نجیست و هنگام دریافت همایون دیدار نزدیک راز درالی را که جز زبان
راستی و انجیز بیمار سودی نیست برگران مانده اگر رازی و نیازی هست هم در بزم بار دل بر زبان

یکی از احباب نگاشته

با نصد تومانی زود رسید سنجه و بی سوخت تهی از تنیال و ساختگی با علی خواهسم پرداخت
سود هر دو در این سود است و گوهر کام و رامش در این دریا دانه بر افشان و خرمن بر ساز
هشت در پاس و خروار بر گیر کاسه سیاهی پایه تباهی است مبادا بر این شیوه باز آزنی و خود را
بر بوی سودی اندک رزیانی بزرگ اندازی آدمی پرورده شیر خام است و در کارها زیرد
خوی نافرجام اگر سر انگشت ناخن خشکی در گشایش این گره ساز ترد امنی گیرد گردون و اختر
بیش و راهی دیگر خواهد کرد و ششصد تومان از کیسه و کاسه هر دو برادر خواهد رفت کوتاهی
مکن و هنجار بی راهی مپوی که پیش گوهر شناسان ریش گاو و کون خر ستوده خواهی گشت
و بی پرده فیلها این و آن نموده خواهی شد هر که سود از زیان نداند و شناخت بهار از خزان
نتواند در جامه آدمی گاو و خر است و گوهر از خاک راه و سنگ سیاه کمتر نشناسد چند از دوستان
که پیش و پیش از من با تو خاست و نشست کرده اند ونش و خوی تر اخوشتر از دیگران بجای آورده
و در تو پرورده کان بازیار دانشاندوا ورا در ستایش پول و دل بستگیهای ساز بار بخرد و بند
ی بار خداوند نتوان بر بدین پنجاه تومان خود و برادر را کوب آزمای زبان خواهد ساخت
بخشت مگر ای نکوهش این و آن خواهد کرد من ترا بیرون از این راه و روش شناخته ام و مهره و مهر
بر آیین و آهنگ دیگر باخته اکنون کار در سر نبد است و سوخته انبار زند آنچه هست زخت از پرده
بیرون خواهد کشید و گمان یکی با دو گروه آسوده از چند و چون خواهد شد اگر دیدی من راست
اندیشیدا
وای بر آنها چنانچه ساخت آنان نیست ره آمد و ایست تو

نامه ایست از زبان یکی از دوستان بدیگری نوشته است

فدایت شوم قدری منتظر بستم اثری از وصولت نشد خود را بنگارش بیاض از نطعه دلتنگی
فریب شکیب دادم خبری نیز از حصول مراد صحبت جدائی و حرقت فرقت زیاده بر این
مهلت درنگ نیافتم استیفای دیدار یاران کرده استعداد ملاقات را بهنگام دیگر حوالت
نمودم بعد منزل نبود در سفر روحانی مدعا از خدا خواستم امروز در آن محفل دلنواز تو غزلی

از جانب دوستی بدوستی نوشته

کون خر
بضم نون و فتح خا النقطه دار
و سکون را بی نقطه معروف
و کنایه از مردم درشت ناهموار
بی تمیز و نادان و بی عقل و
احمق باشد

قسیله
بر وزن وسیله گله و رمه و ایلخی
اسب و استر و خر باشد و گله آهو
و گاو را نیز گفته اند و بمعنی شاخ
درخت هم آمده است و عربان
نهال درخت خرما را
گویند

سر آنرا محکم مهر نموده بده بملا علی اردستانی یا کهٔ خاطر جمع تر است در منزل سرکار عزیز خان بدست علی نام آدمش بسپار و بگوید که نوشته است مطالبهٔ جواب هم بکند بمن خواهد رسید در تحریر کوتاهی مکن عنقریب پشیمانی خواهی برد هر کس با تو تا امروز اظهار محبت کرده خود را دوست دانسته و من ترا میخواهم بچه نیستی عقل داری دیگر ترا دیده مرا هم می‌بینی فرق است در میانهٔ گلچین و باغبان هرچه دلت گواهی میدهد بعقلت میرسد عمل فرمای اصراری که میرود محض محبت و صداقت است و عین آشنائی و رفاقت والسلام

نامه ایست از کسی بکسی که لکنت یغمائی مترجم آنست سزاوار جانب مقابل ملحوظ افتاده

قبله گاها اگر محول حال جهانیان نه قضا است ... چرا مجاری احوال بر خلاف رضا است

کسی ز چون و چرا دم نمیتوان زد ... که کارگاه حوادث ورای چون و چرا است

العزیز آخر نه دیدی آخر دیدی که بوستان بی سرخ‌رو انجمن خالی از خطر نیست با وجود این همه مردم مختلف اللحیه بیما یا محفلت را لحیهٔ یکتاش باید گفت من اینک پی سر و خود را از این مخاطرات بیرون خواهم افکند اگرچه حمل بر بدعهدی خواهی کرد و این حرکت را به بیوفائی نسبت خواهی داد الفراق مما لا یطاق من سنن المرسلین رفتم تا کی و کجا شرف حضور حضرت روزی شود یا عزیز این چه اوضاع است که در هر مجلس و محفلت مشهود می‌شد این ایوان بزم است یا میدان رزم اگر میدان رزم است ما مرد میدان نیستیم و اگر ایوان بزم این همه اصحاب رزم کیستند غرض

من زیاده تاب درنگ نداشتم آسیمه سر روی بصحرا گذاشتم

نامه ایست یکی از احباب بسیاقت وی نگارش یافته بنز لاقت خویش

سر نامه بنام آن خداوند ... که دلها را بدلها داده پیوند ... اسیری گر غمت جان میفشاند بعز عرض عالی میرساند ... که حیران آن دل شکسته‌ام اگر قابل آنم که در خیل غلامان باشم چرا بمقدم شریفم سرافراز نمیفرمائی و گرهی که از زلف دلاویزت در جان پریشانم افتاده از لعل روان بخش خود نمیگشائی عذر منزل امن و مکان خلوت کدام است این خود پیدا است

مُغَل
انجمن و مجلس را
گویند

بَختاش
بفتح اول و تای قرشت بروزن
خشخاش امیر بر خرامیدن و جلوه
کردن باشد یعنی بخرام و جلوه کن
و نام یکی از پادشاهان خوارزم
هم بوده گویند بامعنی ترکی است
و بکسر اول است ولی در اینجا مراد
از بختاش طایفه‌اند از عرفا و
دراویش که در صفحات روم
با رتبهها منزل می‌کنند

مُحوَل
تغییر دهندهٔ احوال است

الفراق
مما لا یطاق من سنن المرسلین یعنی
هجر از چیزهائی است که دوست
آنرا در بارهٔ دوست متحمل
نمیتواند شد و این معنی
از رسوم انبیا است

جِنایة
گناه و تقصیرات

کودکی کو که کند او پسری من پدری یغما میگوید این فرد از قول مخاطب قبراق تر بود و الا تغییر مضمون
ولی چون بحمد الله تعالی غبار مغایرت مرتفع است و اسباب موانست مجتمع فرقی در اقوال
پدر و پسر نیست و باقتضای مقام تحریر مصراعی از این مناسب است خدا هم داد من از آن پدر هم
زان پسر گیرد اینک قبلهٔ ماه ماه ماهی حکیم الهی و قنبرک باز عالم و آدم یغما در یمین و یسارم نشسته
الفاظ از ایشان است و املا از من آنچه قرائن گواهی میدهد من محرر این نامهٔ پریشانم و اصل
مضمون و عبارت از ایشان در این صورت اولی آنکه بقیت داستان از تعلیقات این
دو یکدل حوالت داشته جمال مجلس را بنغمهٔ چنگ و آهنگ غم پرداز حالی کرده جای شهلا

نفس نفس خالی کنم خدمات ترا مقرر که شرایط بندگی تقدیم افتد

یکی از احباب نگاشته و در آن آهنگ حکایتی از گذارش اوقات درج یافته

گفتم به غنیمتش بگیرم در دا اشتیاق ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
سفری حکم آبشخورم از سمنان رخت اقامت بری کشید بدستور اسفار سابقه رجوع بمرحوم فاضل
خان که مرا مهربان خداوند بود و این بندهٔ خاکسار نیز مملوکی ارادتمند مقامات جسته از سعادت
ارباب کید و اصحاب حسد پاک وان و صافی ضمیر شهریاری از دوری نکدر بود و خانهٔ مستقل
بضبط دیوان مقرر با چهل نفر بسته و پیوسته در طرفی از عمارات خارجه میرزا زین العابدین
کاشی منزل داشت ظرفیت مکان با خویشان کاشانه وفا کردی تا بزحمت مهمان و
بیگانه چه رسد از باب ضرورت و تشویر دولت حضورش بر خود حرام کردم و بی اجازت و رضای
سرکارش بتبدیل فرمود امشب با تو کاری واجب دارم اگر تا نیم ساعت از شب گذشته
فراغت خواست البته بشرفیاب حضور خواهم گشت و الا فردا صبح دولت دستبوس حاصل
خواهد شد میدانم مجال مقالی که قرار بود از باب سرکار سیف الدوله میرزا و کمترین با نواب
بهاء الدوله در میان آمد بر زبان آمد یا نه بمرتضی علی قسم میخواهم رابطهٔ ارادت خاکسار و
التفات ایشان استوار ماند الا با وجود یکتاهی سر موئی تزلزل و اندیشه ندارم و مخاصمهٔ ابنای

اصابت
صواب دید و نیکو
صلاحی است

رزین
محکم و مستقیم است

سعایت
سعی در نمامی و افساد
کردن و بدگوئی و فتنه
نمودن است

نگارشی است از زبان کسی بکسی

براین غریب حسرت نصیب که مشتاقی بی حبیب است و صاحب فراشی بی طلب چون
گذشت البتّه مشرب عیشت که همواره ازشایبه صافی باد بغبار ملامت آلوده خواهد
نو پاک روانت که آمودهٔ محاسن اخلاق است خالی از اغراق و املاق برنج دلخوری
خواهد افتاد بیت مکن فسانه ما گوش کاین مایهٔ غم حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد
پاک یزدان خجسته وجود محمود مولای بستگان و دوای خستگان را مغلوب غم و مرهوب
الم نخواهد بیت من و دل گر فدا شویم چه غم غرض اندر میان سلامت تست اگرچه
سن فی علّت جوانی آن مایه توسل و توکل در نهاد فقر بنیاد حضرت هست که ازین عوارض
حیران و ملول و درهم و پریشان و دژم نباشد ولی از آنجا که انس بشری و الفت پدری
میدانم از قیاس عارضهٔ نور چشمی آقا بیرون نیست بارخدا را شکر دیشب عرق نافص کرد و امروز
صحتی کامل دارد انشاءالله تعالی در ملاقات حضرت که نفس سلامت و اصل استقامت
شفای کلی خواهد یافت زیاده اطالت را جز ملالت چه ثمر و کدام اثر خواهد بود

نگارشی است که از قول یکی از دوستان بدیگری در آن پویه شیوا نگار

فدایت شوم مخدومی فلان از سلامت حالت خبر داد و مراتب التفاتت را درباره من
تفضلات خویش بنجخت ع گفتم که این بخت خداوندی تو نیست چنان پندارم گفت تجدید
فراشی هم کرده پاک یزدان وصالش را جاودان بر تو و احتمالش را بر اهل خانه خاصه نور چشمی
اسد که هر کاهش در گوشهٔ باغی بنیک سرودن باید و دوان دوان برروی دوست و دشمن
در گشودن میمون و خجسته بیت ایام شکدستی در حیش گوش و مستی کاین کیمیای هستی قارون کند
گدا را پاره گویند با شرط عیال بسیار و مداخل کم تشبث باهل دون معاشی است و خلاف استغنا
غافل که روزی خود میخورند منعم و درویش از خدمت مخدومی میرزا محمد غالب مهجورم
و با همه نزدیکی دور گرفتار است نه اینکه با حیثیات نطفه شمار باشد گو با اخذ و جلبی کم هم
جلبی داشته باشد زیرا که اقلاً هفته یکبار در سوق دزده کشتی قناره سلخ و قصبی نصب

الماق
با چیزی و فقیر است

دژم
بجر اول و فتح ثانی و سکون
میم بمعنی افسرده و غمگین و
اندوهناک و رنجور و بیمار
و آشفته است

میرزا احمد

میرزا محمد خواری که همواره دوست و نیکخواه رهی بود از روزگار پریشانی من آگهی جست خداوند
نامه گفتش در اصفهان است نامه هم مگر بلا بر نگاشته اینک بر من است و همان بر چگونگی رزکار
گواهی روشن خان خوار از یار سمنان نامه بار جست و خود را بر داشت هستو را ز انجمن بنجا به نفر موده
سردار اورا چار اسبه به سمنان خواست هنگامی رسید که سردار از آتش خشم دود دوش به سر همی شد
و گفتارش با این بنده افتاده از گرز و نیزه و تیغ و تیر همی رفت سواری چند نیز از در جا یاری و
بیچاره آزاری نیز بر راه انجام نهاده بجنبد و کوب خانه و بند و چوب خویشان و بستگان
من ایستاده اند یار خواری را خشم و پرخاش و دست آویز پیدا و فاش را جویا باشد
گفتند یغما سخنی دو درنگو هش سرکار سردار در هم بسته سخن چینی که بیگناهی پیدا از او خسته بود
و دل از مهرش رسته داشت از درد و بهم زنیها که کیش بدگهران است و آیین بهنران در گوش دار
سر و مایه این همه جوش و خروش آن داستان است و اینک گرد مستی وی و کسانش
بر آسمان آیین مردمی پیش گرفت و نامه را بر دست نهاده فرا پیش رفت که نیکخواهی که نامه بدین
روش از بوم عجم به مرز عرب فرستد بی هیچ گفتگو چنین چیزها که دشمن خاک در دهان گوید از عراق و سمنان
نخواهد فرستاد چون دبیر از شیوا زبان نامه فرو خواند سردار در اندیشه فرو ماند دیگر دوستان نیز
از گوشه و کنار یار خوار برادر راست داشتن یاری کرده یکباره از مکافاتش چالش برگشت
و بازار دمالش سخن چین یاوه درا فرمان راند هر چه خواست کرد هر چه داشت برد و پیش از آنچه
در بند نگارش و گذارش آید بیاره من اندر سخنهای زیبا فرمود چندی بر این روش انجمنها
ساخت تا زنده بود با من راه خوشنودی سپردی و پاسداری و سپاسگذاری نام بردی
فرزند من از این داستان دور و دراز نه راز کاردانی راندن خود است و نه افسانه مهربانی
سردار خواندن همه از آن است که بدانی نامه چنان باید نگاشت که اگر بدست دوست یا دشمن افتد
یا داستان هزار انجمن گردد روانی فرسوده نشود تو از خورده گیریهای مردم با ریکبین آسوده
مانی هان ای جوان که پیر شوی پند گوش کن و کارهای جهان از بر هنجاری که باید و شاید نیاز موده

راه انجام
کنایه از اسباب سفر است
عموماً و مرکب سواری گویند
خصوصاً و بمعنی قاصد
پیک و شاطر هم آمده است

بوم
بضم اول و سکون ثانی و میم بر وزن
شوم جغد را گویند و آن پرنده ایست که
بنحوست مشهور است و بعضی گویند
بوم پرنده ایست از جنس جغد
لیکن بسیار بزرگ و سر و گوش
و چشمهای او بگربه میماند و شبها
شکار کند در روزها پرواز نتواند کرد
مگر چند قدمی و بعضی گویند بمعنی
عربی است و زمین هشیار نکرده را
نیز گویند و جای و مقام و منزل
و مأوی را هم گفته اند و بمعنی
سرشت و طبیعت نیز آمده است
و بضم اول و فتح ثانی
بمعنی باشم باشد
که از بودن است

خویش بخرامیده اند و نسیم وار بر لاله و گل نغلطیده باغی است ملکی این مملوک در حقیقت متعلق بسرکار
خاص تفرج ساخته اند و محض تماشا پرداخته فردا عصر پنجشنبه بنا بر قانون مقرر آغاز آزادی است
و اول هشیاری و شادی استدعا آن است که بی فاصله عذر و تاخیر و تامل و تدبیر از شبستان
بدان گلستان بخرامند و از نعم کاخ بتفرج شاخ فرمایند بیت ساقی چمن گل را بی روی
تو رنگی نیست شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی اگر انشاء الله تعالی بشادی و رامش
و آزادی و آرامش گذشت اسد آباد را فردا و همیشه بمقدم فرخ و طلعت میمون چون برج اسد
خانه خورشید و چون ملک سلیمان مسند جمشید توان ساخت چنانچه خدای نخواسته
بتلخکامی زاد و بچه امید ما سوختگان هنجار خامی گرفت نه راه دار الخلافه بسته اند و نه رخش دولت
بی گسسته اختیار رجعت و ترک صحبت باقی است البته محض بنده نوازی مملوک خود را
دولت سرافرازی خواهند بخشید بیت قدحی دارم بر کف بخدا تا تو نیائی همه تا روز قیامت نه برزم نه بنوشم

نامه ایست که یکی از نزدیکان نگارش یافته است

نور چشم مکرم ندانستم در باب خطاب جناب ولی النعم چه کردی رای سرکار خان بر چه قرار گرفت
رفته اند یا هستند میروی یا میمانی بندگان معزی الیهما را بشما وثوقی تمام است هر روز نسبت
بیک تخلعی بر آشنائی خفتن و از پی کاروان رفتن شرط کفایت و کاردانی نیست خالی از بد
و تامل همراهی کن غدر و کید و زرق و شید حواشی و خدم را فو اصل اطمینان سرکار خان
رفع خواهد کرد مهما امکن بساعی باش مالش را بزند و بخورند خود هم از طریق راستی منحرف مشو خطای
خلاف و خیانت را از نفس خطا فرما باز پرداز بیش از این حاجت اطناب نیست بیت
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

نامه ایست یکی از اخوان نگارش داده انبا از اعلان بهبود بیمار فرزندی

سپاس بارخدایرا آن کودک خسته که دلها از عارضه خویش بغمها بسته داشت عرق کرد
و رمق یافت خاطرهای پراکنده فراهم آمد و غلبات رامش مزیل اندوه و غم گشت نسبت

پارچوبه
با جیم فارسی بواو رسیده
و فتح با ابجد مارگیاه است
و آنرا بعربی هیون گویند
رفع سموم جانوران گزنده
و مار و عقرب
نماید

شبستان
بمعنی شب خانه است که
حرم سرای پادشاهان
و خلوتخانه و خوابگاه ملوک
و سلاطین باشد و در مساجد شبستان
جائی را گویند که درویشان و غیر
ایشان در آن عبادت کنند
و شبها نیز بخواب
روند

شید
بآن معنی که مراد است که مکر باشد
در لغت عرب ضبط نیست و صحیح
آن شیدائی است و همانا
در اینجا محض توازن با زرق
و غیر آن است

حواشی
جمع حاشیه است کسانی را
گویند که در اطراف آدمی
راه رفته بواسطه او
زندگی کنند

فواضل
جمع فاضل العمهای
ظاهر را گویند

وزیر و اقدام کارهای معادی و معاشی منصرف ساخته بآنجا کشید که نکته گویاست و نغمه
هویدا چون حقیقت عالی در ولایت جان والی است بی پرده حاضری نکومیت جای خاص
طرفه عرفان سردی بافته شد و دامن کردی شکافته یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
دوات قلمدان مصحوب حامل که خادم این محفل است و محرم این منزل ارسال فرمایند که مرکب جاست
اگر بیمار پرس سرکار وزیر لشکر دست داد از جانب من بسط ارادت کن و قصد عبادت مجدد و
عذری خوش گوی که جبران کنا هم کنند و دارای انجمن که خداوند من است و بنده تو عرض نیاز
میکند و عذر مراسله از زبان کسی بدیگری نگارش یافته است باز میخواهد

نه زبانی که بیان حالی توان نمود نه بیانی که از آشکارا و نهانی توان سرود بر فرض که زبان سخن سرا

گستاخ افتاد و پهنهٔ بسیط الارجای بیان فراخ آمد چه توانم گفت داستان محبت فسانه
اسواق نیست که بر اطباق اوراق توان نهاد سر اسرار عشق معشوقان نهان است و سمر عشق عاشق
با دوصد طبل و نفیر اجمالاً اینقدر بدان که مراد پاس پیمان یاران چون دیگر نکویان باز سکوشی
و با هر که هر جا باشم از دوستان صادق و محبان موافق خاصه چون تو نکوخواه و خیراندیش کم
مصلحت مرا بر مصالح خویش مقدم میداری فراموشی نیست چه ما اختیار خود را بر دست
عشق دادیم همچون زمام اشتر بر دست ساربانان نه چنان بکار خویش فرو مانده ام که جز بر
عشق با تدبیر عقلم از غرقاب حیرت رخت بساحل تواند برد هم مگر از عالم غیب وسیلتی خیزد
والا کار خراب است و خیالات یاران نقش بر آب چه آسمان کاش یکی زین دو کند
خلعت وصل سرا گفتم

یکی از شاهزادگان ذی رتبت پذیرایی نگارش یافته است

قربان خاک پایت شوم دستخط مبارک که پروردهٔ عقل و آوردهٔ صفا است زیارت کردم چه
هم شادمانم هم مجل هم تازه روی هم تنگدل کز عهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را
در نوائب ساز کار نیست و با خصم غالب حریف درمان بردباری پای شکیب در دامن کش

اسواق
جمع سوق بمعنی
بازار است

سمر
بفتح اول بر وزن قمر
نام پادشاهی بوده
از ترک و دست افزار نیست
جولاهکان را و آن مانند
جارو بی باشد که با آن
اهار بر تار جامه مالند
و با تشدید ثانی هم آمده است
و در عربی بمعنی افسانه
و افسانه گفتن باشد و
بفتح اول و سکون ثانی
هم در عربی بمعنی افسانه
گفتن و میخ آهنین بر جایی
کوفتن باشد

نوائب
جمع نائبه است بمعنی نوازل
و واردات ناگوار که ...

نامه بکف مترصد نشسته بودم و چشم بر اطراف بسته در رسید و نامهٔ مرسله باز سپرد حکومت جهان گیت
زاد و چه مایه ملامت رفت و رامش رست جزای کردگار نیک و پاداش در لجوئیهای خوش تر
که خاصهٔ سرکار است مگر از خدا جویم اگر نه از چون من فقیری هیچ کدام خدمت شایسته
در وجود آید   ای انوریت بنده و چون انوری هزار   آن فرد سرو جوانرا حامل گفت
آقا فرمود جوابی بدو معنی است حق است این سخن چون شاید نهفت و لی بعقیدهٔ من یک
معنی است البته البته فراموش نخواهم کرد ع چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی ع مهر که آید دلست
نخواهد زندگی بروی حرام   اگر بدانی چه قدرها ذلیل شده ام و لطمه حرمانم فقیر کرده است
بی هیچ ملاحظه چاره اندیش و ردم مثنوی سرار ضمیرم در آیینهٔ خاطر حقیقت بینت پیداست
ع من چه گویم یک رگم هشیار نیست   هر چه کنی مختاری در باب رغایب که دوستان تن
حاضر خصوصیت می یابند همان است که خود یافته ام بیت غالب آنا نیز اگر مردم می ستانی در قیاس
چون بدقت بنگری زنجیره تر ز نفحه اند ع واقف گشتی خود که پائی بخوری باش   باغ گل و باغ
ل آن عصر کاهان بر آن علت که دانی خار دیده و خون دل شد عنایت پاک یزدان تحق جهان
این جنس دو بار انسبت گرگ بدینه هدایت کند زیاده بر این از صحبت مجلس و بساط صحبت
آن که فخر عالم است و حالت آدم محروم شوان زیست بیت چه من هستم از کسی دیگر هست ان
دوست بیاد دوست خرسند   اگر دولت رامش و نوبت آرامش دادستی با ستخاره و فال
بر نقاره زنیم بی استشارهٔ عقل روا ست ع بدست باش که کاری بجای خویشتن است

نامه ایست مرکبه از نگارشات یغمائیه که بدوستی نگارش یافته است

فدای هر دو روز آدینه نکبش در بر به زحمت بجائی آوردم بیت اگر خیال تو به هر سو که نظر میکردم
پیش چشم در و دیوار مصور میشد   خواستم پس از صرف قلیان از در دولت راه صحرا سپرم و سامان
رهی از سیل دیده رخت بدریا در برینه فرزندی که سینه شبستان دولت تکلیف نهار کرد در یک
آوردم و بی وسعت میدان حضرت دلتنگ نشستم   وای بر حالم اگر کار چنین میگذرد

جناب شیخ کاغذی که پسرم از ولایت فرستاده بود شما با آقا علی پیشخدمت سرکار عزیزخان
سپرده بود دیدیم همان مهرونشان امروز بمن رسید گویا بعلی اکبر بیک جندقی و علی نام که خود
مهرورآن سالها دیده و می شناسی محض معادات ذاتی که در حقیقت آورده حدیث نواب
اشرف والا را نسبت باو بدخیال کرده اند راه براه آمد و شد فیمابین ایشان مسدود است و اسباب
مغایرت و مشاجرت موجود   یارب اینقوم چه خواهند ز جانهای فکار   مرا با سرکار اشرف
بازوی مقاومت و نیروی مبارزت نیست سررشته کار خود را بانصاف منتقم حقیقی بازگرده
مغلوب رضا بیم و تسلیم قضا هر اوقات میرزا جعفر از شما مطالبت جواب کند از آقا علی بخواه
که باو سپرده ام   **یکی از بزرگان نگارش یافته است**   والسلام
امیدگاها   در گوشه نامه سپید نامی از بی نشان بر زبان خامه گوهرفشان رفته بود
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند   باز خانه سرکار آباد که بپاس آشنائی بیست ساله و آمیزش
نیمروزه از خاکساران یاد میفرمایند و بنگارش گذاری زاد و بپدار بندباری همان راه
وروش و هنجار و منش که دیده و دانی بنده ام و آن پاک هستی را که جاویدان هستی
مباد از دریکتائی پرستش پیش از آنکه در خبر گفتار گنجد یا ترا   زوی گمان و پندار سنجه
آرزومند خجسته دیدارم و از اندیشه شیوا گفت و گذار که شور بختیهای حشر و ارون بختم هرگز
در آن خرم انجمن که شرم هزار چمن است و برزگر امید جان و تن بشب و روزی بار ندا د
و از گرداب کشتی شکن دوری راه کنار ننمود جز آنکه در یافت این آرزو را بدرپاک یزدان
خاکسارانه روی نیاز سایم و چشمداشت از مهر در برد دستگیر بهلی بخشایش خدائی باز دارم
چه خواهم کرد هیت بی سر و پا میرویم تا بکجا نرسیم   باری کشاده شد کردن ماد گمند پیش از
این گستاخی شوخ چشمی و سخت روئی و بیشرمی و یاوه گوئی است فراموشم مکن و خانه نا نگاه
آرزیش و زکار و دلجوئی جان امید وارم خاموش مخواه فرمایشی که سر انجمن توانائی این
خاکسار شکر گره گشای نتواند نگارش نما که در انجامش کیش بندگی و آئین پرستندگی کار خواهم بست

بدوستی نگارش رفت

این مصرع
یارب این قوم چه خواهند
از اشعار استادی شریف
مصنف خیاط است که با
معاصره و معاشره بود
و تمام آن این است
یارب این قوم چه
خواهند ز دلهای
پریش

شانه خوار بیت
بر وزن و معنی شانه کار
که کنایه از زود آویختن
باشد یعنی آن شخص در
مقام زد و خورد
در آید

نامه پارسی است که یکی نوشته است — همایون باد

ودل با حکّار تراباغ وبهار از رنج روزکار وشکنج جدائی برآسانیم نامه ایست از
نکارشهای آبدار ونوشتهای تابناک یغمائی که پایهٔ پارسی نکاری آن
زیبا نشست وپایهٔ دری درائی آن شیوا خاست افتاده است
کرامی برادر مهربان آقا محمد رضا را کردش سپهر رام وجنبش ماه ومهر بکام با دکلهای تراکه از
مهرپروری بوده از دلنوازی کرامی سرورکار نکار میرزا احمد بخوشتر کهی را زسرود وباز نمودن
که پیمان وپیوندت که بی نیاز از کواه وسوکند است فراموش افتاد وخامهٔ مهر پیشکار خود
بخود از نکارش نام وکذارش نامه خاموش نشست هنوز از کرد راه ودرد کذرکاه تن نشسته
وروان از رنج خستکی آرام نجسته کرفتار سوک برادر شدم وازکردی که پرویزن چرخم تا که بسر بخت
باخاک برابر تاچندی ازاین پیش برکنده وپریش کوب زمای سوکواری بودیم ورنج اندر
اندوه وزاری همچنان از این بند جان شکار وکزند روان آزار آزادی نخواسته خویشی نزدیک
که از در مهرم برادر دیکر بود وباجان کرامی برابر درکذشت چکویم که زانم چه بر سر کذشت داغ
سوکواری تازه شد ونوای ناله وزاری بلند آوازه شمارم همه با اشک وافغان است وکنار
افغان واشکم ازکیهان بکیوان ناچار از همه کاری باز ماندم وبا اندوهی که کوه از شکوهش کمر
دردم ابنار زشعر چو رنک بازم کاکه شود دل تو زدردم کواهی ارندهد اشک سرخ وکونهٔ زردم
اکر روزی دو نامه طراز را خامه در انکشت وخم اندر پشت نیاید اندیشه پیمان شکستن وپیوند کسستن
نفرمایند نخواست باز خدا وپاک وان بزرکان رشتهٔ مهرم را ستی وسر پنجهٔ روزکار را بر کسلانند
بند بندکی دستی نیست با همه افسردکیها ودلمردکیها که از این دو سوک کرد انکیز درد آویزم همدم
پیوست است وزنجیر دل ودست شکوه پردازی ودلنوازی دوست را که از همه راه سهم بسوی
جان دردست نکارش این چند سخن رفت هرکونه کاری که سرانکشت توانائی ماش کره کشائی
تواند بر سر اینده وباز نمایند که پذیرای انجام خواهد بود فروغ دیده وچراغ دوده آقا محمد علی را
درودی فرشته سرود باز رانده نامه دیکر را پورش کذار آیند زندکانی افزون وبخت

چنغوهی

چند خواهی خواست رنج خویشتن جان و تن را خوشتر از خوان کسان خون دل از دسترنج خویشتن زاده آزاده هاشمی نژاده رادرکار باست نگارشی مهرانگیز گردم پیوسته از این پس نیز در پاس کارت گذارشهای سفارش آویز خواهد رفت پشه و درنگ پیدکل را روی

در پی پوی و اندیشه و شتاب ری را پای بر سر سای

نامه ایست بنعلبندی نگارش یافته و انصاف اگر نگری نگارشگران نعلبندی را ست

جناب خلت نصاب استاد نعلبند را او تاد زرین کواکب میخ پرداخته و حلقه تسمین هلال النعل ساخته باد دیر یست که بسم تراش الماس کمیت ملماس را قیاز نکرده و بکار ابزر بنیان و چکش خانه بنیان میخ ماده کاوار سم ستور عجاری احوال بر ننا ورده مگر یست سمند دوستی به شنک افتاده و کمیت محبت لنک آمده که بکلی عنان از ساحت مهرورزی تافتی باری تا کاه نعل مینرم و کاه بمیخ سندان دلی را موقوف داشته که کار بحر فهای حکشی خواهد رسید

یکی از دوستان نگاشته ابنار نگارشی شیوا از دزیبا نهفاد

در دست دوستی دیرینه پیمان و شیفته پیوند از تو بهمشیره زاده نگارشی سخته و شیوا و گذارشی پخته و زیبائی بی خرم شاخی گل آگین از خس و خار پیراسته و فرخ کاخی نژاد از آذین بهاران بوی و بهار آراسته شعر چرخی و همه اختر رخشنده بحر من گنجی و همه گوهر ارزنده بخروار دیدم بنا میز د جز آن کلک سخن ساخت زیک نی تنکها شکر پرداخت به پیکر کار نامه زندگانی نکو هر بار نامه آسمانی لب عیسی روان پرورده او فر ایزد و چراغ آب جوانی اگر خود دست چشمه زندگانی اگر من سالار انجمن بودم و تو نویسنده و پیکار من از نوا و نواختی شاهانه دولت می جستم و آن پیکر و بالا را بدان خسروانی پرند که چرخ بلندش با هزاران دیده در کارگاه آفرینش رسا تر بافته ندیده و بافته نیافت پیرایه می بستم آوخ و افسوس از آن دل و دست و خامه و شست که پندارهای آلودگی ساز و اندیشهای آسودگی سوز نشان از کار آفریدن و شمار پروریدن باز داشت و با تریاک و برشکه جز شدی خوی و زردی روی و کاهش یکی

اوتاد
جمع وتد است بمعنی میخ
سم تراش
آلتی است که بدان سم دواب تراشند

و این درمان چاره ساز آن درد خداوند یاسا و آیین آزامیزمی و آویزوی فرمان بازداشت و
پرهیز فرستاد ولی پاس تن و نگهداشت جا نیز سفارش فرمود چند انکه رنج جان پرداخته
گردد و کار شد رستی و توان ساخته بیاق داران این فرخ کیش را که بداد و دانش از ما بیشند
و در راه و روش از همه پیش شگفت نشمارند و گرفت نیارند بلیت تازه کن پوسیدگی آن کهنه پیمان
تاک را بجسل این پیوند نو پیوسته تریاک را آبی از خم خانه کن بس پشتها اندوه را تابی از می
سوختن بس دشتها خاشاک را آورده تاک و پرورده خم را نیز در این یاسا کارها رست
و پیش نهاده اند و شمار آیین و کیش داده کمینه هشت بازداشت و پرهیز است و فرو گذاشت
و کوتاهی در پاس هر یک از آنها تن و جان و هوش و خرد را صد هزار خستن و آزار و بستن و آویز
نخست چونانکه بارخدای و پاک پیمبر در بارنامهٔ آسمانی و یاساق زندگانی راز گشوده اند و درا
نموده هیت از گمند کهکشان بر نای پیند پالهنگ نخیر سوی از فرمان آسمان کردن کشد
دویم باده بد و خام و بی اندازه و هنگام پیمودن و بر بوی مستی گوهر هستی بدپای پستی فرسودن
چه می گزوی همی اندیشهٔ تن نیم جان خیزد   نه رامش و رد سر تیمار تن رنج روان خیزد
سیم با بودن کاری کردنی و بردن باری بردنی که برنده آن بار و کننده آن کار را هیت
زنا بردن همی بار پریشانی گران گردد   زنا کردن همی سود تن آسانی زیان خیزد
چهارم با ناشایستان و سبکسایه کسان شادکامی را کار آب کردن و آب کار ریک نامی بردن شعر
زنهار دیک مهر فرومایگان مپز   زیرا که پختهٔ هوست خامی آورد
زیبا کند نشست تو او را نشان زشت   پیوند او ترا همه بدنامی آورد
پنجم بزم می اندر که بیگانه با آشنا پفرمان پای یار دگذاشت و در بانش دست فرامش شوانددا
مینا و ساغر نهادن و ساز رامش و کلماز دادن شعر زود یا دیر آب رفته ز جوی نشگفت ار بجوی
باز آید   ور برفت آبروی رای مبند که دگر ره بروی باز آید ششم چندان گلماشتن و کوفتن
ابناشتن که بی پای و سر مست افتد و از دست رود بلند از پست نشناسد و شکر از کبت

وهمکانرا دیریازود کار از بندخواری شمار ارجمندی وکامکاری خواهید یافت ندانم سزاوار خاکان
این شبها و روزها با آن تبها و سوزها در چه کار است و بر چیست و بلند چرخ بازیگر بچه راه
و روش روزشمار بهتر آنست که زشت و زیبای گیهان را بفر بردباری و سنگ بازوی
خویشتن داری و هنگ بر خود آسان و هموار سازند و تلخ و شورش را که بخواست خدا
دیر یا زود جام بر سنگ است و سنگ بر جام در کام جان شیرین گوار فرمایند
شامی نیست که بامش در پی نباشد و هیچ باغی نه که پیوسته کوب آزمای خزان و دی نباشد
بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر   بار دگر روزگار چون شکر آید
اگر دمی دو فرد یدار سرکاری تهی از رنج و آزار یاران خانه دست تواند داد آگاهی فرستند
که دریافت آن خجسته انجمن را بجان آماده ایم و بسر ایستاده

بدستی نوشته آغاز باندرزها افسرکسری نموده ما ناپندیست و اندرزیست سترک

داور داد آفرین کسری را زرین افسری بود بسنگ پنجاه من گوهر آذین ده پهلوی
و بر هر پهلوی آن بندی چند خسروانه نگاشته تا نگرندگان از آن شماری گیرند و بهنگام خود
کار فرمایند پهلوی نخست از راه آئینهای گزند آمیز برخیزید کارها را بهنگام خود انجام دهید
در پیش و پس کارها نگرید بکاری که درشوید راه برون شد پاس کنید بهر زه مردم را مرنجانید
از همه کس خشنودی بجوئید هر دم آزاری خود ستائی مکنید همه کس را دل نگاه دارید کم آزاری
و بردباری را پیش نهاد کنید پهلوی دویم در کارها کنکاش کنید آزموده را بنا آزموده مدهید
خواسته را برخی کیش و آئین سازید خود را در جوانی بنکنام کنید خویشتن را براست گفتاری
و درست کرداری آوازه نمائید توانگری خواهید مست و بود کنید بر سوخته و ریخته و شکسته
و گسیخته دریغ مخورید در خانه مردم فرمان مدهید پهلوی سیم نان خود بر خوان خویشتن خورید
بجهان زشت و ناهموار مگوئید با کودکان و نادان کنکاش مکنید زنان پیر و بیگانه را در خانه
مگذارید از ریو و رنگ نان اندیشه مند باشید خویشتن را گرفتار زنان مسازید از دزدان پروا

تنگ
بفتح اول و سکون ثانی و
کاف فارسی چند معنی دارد
اول سنگینی و تمکین و وقار باشد
دویم قصد و اراده و آهنگ
طرف و جانب سیم غار و شکاف
کوه باشد چهارم وزن و مقدار
هر چیز پنجم زور و قوت و قدرت را
گویند ششم بمعنی بسیار و در آمد
و فراوان باشد هفتم نگاه داشتن
و غمخواری کردن باشد هشتم زیرک
و عاقل و دانائی و هشیاری باشد
نهم قوم و قبیله و لشکر و سپاه را
گویند دهم ضرب و صدمه و آسیب
و آزار باشد یازدهم دم آب که حوض
و بمعنی زکام و هواز ده هم
بنظر آمده است و بکسر اول زهر
و بیخ شکم باشد و بهندی صمغ درخت
اشتر غاز است که بزبان عرب
حلتیت میگویند

کنکاش
بکسر اول و سکون آخر که
شین نقطه دار باشد بروزن و معنی
کنکاج است که صلاح و مصلحت
و مشورت باشد و با این معنی
با سین بی نقطه و فتح اول هم
آمده است و خرچنگ را نیز
گویند که سرطان
باشد

ونا روا پاس دارید زیان بهنگام را از سود بی هنگام بهتر دانید جائی که آهستگی و نرمی باید
تندی و درشتی نکنید سایه مهتر از ابر ترک و سنگین دارید در جنگها راه آشتی باز نهید
نانهاده بر مگیرید ناشمرده بکار مبرید پهلوی نیم تا درخت نو بر منشانید درخت کهن بر مکنید
پای باندازه گلیم دراز کنید چشم و دست از آنچه نباید در کشید نادان و مست و دیوانه را
پند مگوئید زن آزرم سوز زبان دراز را در خانه مگذارید هرچه شما را ناپسند آید بر دیگران
روا مدارید پهلوی هم برگردار سرد و گفتار ریخش آویز سرافرازی مجوئید با نابخردان
شکایه اندر میراید سپاس مهتر برابر کهتران بخشایش آرید شهادست بخوان دخورش
مهربد زیردستان را خوش و خرم دارید در جوانی از روزگار پیری براندیشید کار هنگام
پیری در روزگار جوانی راست دارید دل ناتوان را بنیروی نو اخت نیرو بخشید ناخواند
مهمان کسان در مشوید پرورش و رنج پدر و مادر را گرامی شناسید براست و دروغ سوگند
مخورید آن جهان را بدین جهان مفروشید

نامهٔ بسیطه نعمانیه که در زلالت شیرین گوار و در سیاقت آبدار افتاده است

روزنامهٔ آن پیر پریشان و پور پشیمان در دیده و کامم روز روشن و آب شیرین تلخ و تار گشت
و از باغ دل و روان برجای لاله و گل خس و خار انگیخت آری در این سوداز زیان سود انگاشت
و بد افتاد بهبود شمرد نیست در این جهان پی خانهٔ آب و گل بسختی بنید و خت کس کام دل
گر اندیشه نخست اگر دار کرد گرامی شد آنکو درم خوار کرد باری کار رست افتاده و زبانی
زاده نکوهش نافه نیاسو ربستن است و خون با خون شستن همان آغاز نامه و پیک بدان دو ست
که راز گشوده اند و راه نموده داوری بردم و پس از گذارش در درماندگی یاوری جستم گفت اکنون
که دستیار نخستین را بشکست همان دلخور و رنجه داشت و با دشمن خانگی دوستی و هم پنجگی
پیش خدیو کشور و امیر لشکر بآن زبانها که دیده و دانی او را دیوانه و ناسپاس مرد و د
بداندیش را فرزانه و کارشناس نهاد جامه و فرمان خسروانی ستد کاره وارمان که خدای

نامهٔ پارسی است

برآسمان سودم و چهر سپاسداری برآستان نوید بازگشت خسروانی نه چندان خرام و خرسندی
انگیخت که خامه را تاب نگارش باشد و نامه را گنج گذارش اگر دانم ره انجام خورشید ستام را گام
راه لگام خواهند داد بخدا سوگند با این پای گسسته رفتار ریک از سر ساخته با نیروی باشت
چار اسبه از در دستبوسی پذیره خواهم گشت و از خاک راهت که آتش جوانی است و آب زندگانی
دیده و تن را ساز توتیا و بسیچ کیمیا خواهم ساخت اینکه در آستان آسمان فرگاه آن فرخ پسر و
فرخنده پدر که پدر و مادرم برخی خون و خاکشان باد پیوسته بیادم داشته اند و هرگز فراموش
نگذاشته کوه کوه رامش و دریا دریا سپاس سپاس و رامشهای آتشین افزود بار خدا دست و
دلی دهد که خداوندیهای والا را با بازوی بندگی و نیروی پرستندگی پاداش توانم داد و با نیکخواه
و بداندیش سرکار را اگر خود دیر دارد دشنام و اندازه درودی باشد ساز آشتی و پرخاشی توانم کرد
با دامه و بالاپوشی که نشان فرستاده اند و نوید داده آن مایه شادکامی زاد و شرمساری راست
که با همه شادکامی و نوشتن را زینهارم سرود و با زینهارم نمود بار خدا نوا و نواخت والا را دو کیهان
ده بالا بخوشتر آیین و آهنگی پاداش بخشد این خود بخستین خداوندی و بنده نوازیهای سرکار نیست
سالهاست جامه پوش و جامکی خوارم و در سایهٔ مهربانی و مینربانی والا روزگذار و روزی گمار
فرموده اند من و ترا در برگ و ساز زندگی کیش یگانگی در میان است و شیوهٔ بیگانگی بر کران
بار خدا گواه است و روان بزرگان آگاه که من بنده خود را مشتی خاک دانم و سرکار والا را
خداوند پاک بفرمودهٔ دانای کهن دارای سخن نشاط آنچه هست تویی آنچه نیست من هر چه
دارم و هر که دارم همه را برابر این فرگاه که ستایشگاه دیرین است و نمازجای آتشین از دل
و جان نیاز میدانم بخدا سوگند اگر دارای تخت فریدون باشم و رخت قارون بخیر این بوم
سپاس در پای تو ریزم و با خاک راهت آمیزم همچنان سپاس یکهشته خوان و خورش و
پرستاری و پرورش سرکاری بخته و نهفته خواهد ماند امیدوارم با پیمان و پیوند تو بخاک در آیم
و با پیمان و پیوند تو از خاک برآیم و کیهان اندرم روی چهرسای آن در باشد و روان برخی

و دزدان بی هراس سبز گروهی ننگ چشم فراخ آز گرد دندان دراز آرزو که برباد کرده وار
گوشت کاو فرمان بخون اشتر صالح دهند و بوی جگربندی تیغ ترکتاز برنای قوچ اسمعیل نهند
سالها با داغ این باغ سوخته بودند و پرندهٔ شرم و دریده چشم دیده بر آن دو چشمه چون بار حسد
با وی بود و پاسداری مرزبانان کشور از پی هر نخ متبال اگر نشانند چون میوه پیدا نام و نشان شد
و هر تخم هوس که فشانند خار تیمار و خاشهٔ ناکامی دمید داغ باغ آنهمه را در جان و دل ماند و بوی
آبی و کلابی آن زهره را زهر زهره شکر در آب و گل ریخت

مراسله ایست از مراسلات مرکبه که سلیقهٔ مقابل علت پویائی قلم است

قبلهٔ من روز قربان قرب قربی دست داد و خواست پاک یزدانم با خلاف این خطه سست
انگیخت کوئی ذوالجناح از میدان یا صید اسد در ایوان شد زن و مردم بیرامن گرفت و جفت
فردم دردامن آویخت این راه آورد سفر خواست و آن در بایست حضرت یکی زنبیل و ریوزه
و دیگری با چیل هر روزه طلب سید پسر ارجمند و بارهٔ کهنت و دختر از گل و گوشواره خانه ازیا یاران عام چوش
آمد و غلبات طلب سطوات ادب فراموش فرمود از لف بی زرچه برگ ساز آید و از مرغ بی پر
کدام پرواز الزام روسیاهی کردم و اقدام عذرخواهی معذرت سودی نداد و معذرت
بهبودی آشتی ساز مصاف آورد و صفا سامان خلاف گرفت شعر جز آنکه بمغلوبه سوم گشته
چه تدبیر صف بسته سپاه مژه و من تن تنها سر انجام مردی که از خوبان است و این رمه را
چوپان همه را بیمان اسعاف امل بست و مرغ جان مسکین بهزار لیت و لعل از چنگ ایشان رست پس از
حرمان مامول و فقدان مسئول این شغب بی بند و باری زد و آن لعنت عیال آزاری سر داد
و همچنین بر جنایت ما تفهما کردند و بر حسرت خود قهقها نمودند روزی دو از سوز دل الهجا الهجا
و جانها بحکایت حرمان کلها اندک اندک بقیمتر گرایی وجنگ سازی قلع مواد مغایرت
کردم و قطع فساد منافرت ترک جفا کردند و برگ صفا ساز آوردند حوریان رقص کنان ساغر

اسعاف
بر آوردن حاجت و
از با حصول آرزو
بر آمدن

از دوستان

وپیروزی من و از همه در آسوده زی پیر نراق و میر کاشان هر دو از در دید و دانش مینوی
روان پروران بودند و بفر بوده و بینش جانشین پیغمبران این بد رویشان بستگی داشت و آن از هم
بستگی دورنکی آب یکانگی برد و یکانگی ساز کاوش و کین بخیخت سالی دو سه باراز دو سوی
انداز و آویز میرفت و دشمن سار آیین و آهنگ برخاش و ستیز میخواست با آنکه سرکار آقا از در
خویش و پیوند و دوست و دستیار بر آخوند بیش دستی داشت پیوسته آنرا پیروزی زادی
این را شکست افتادی یکی از نیکخواهان باری شکوهش بر رست که با مایه افزونی این زبونی چیست
و با اینهمه بالادستی این پستی و نگونی کدام بر دباری نغز و زیباست ولی نه چندانکه اسانهای
ساز دشواری آرد و نهاد گرامی کوهر کوب خواری خورد و سرکار آقا شگفته رویی نه آشفته خویی را
او را آفرین راند که آری چنانکه نمودی و ستودی فر بردستی هست و آن مایه هستی که ما راست
شایان این پایه پستی نیست بدرستی شکستش توانم داد و بدستی که دوست خواهد و دشمن کاهد
در پای خواری نشستش توانم کرد این هستی که توش بر رسته دانی نه از راه فروماندگی و ناتوانی است
و شکیبایی و کم جانی از آن است که هم نوشته دیدم و هم از زمهودکان شنیدم بار خدا فرماید
چون میان دو تن پرخاش و داوری خاست من آنرا یار مردم و دستیار
که راه نرمی پوید **بمیرزا محمد علی ادیب نگارش یافته** و سامان گرمی جوید
بزرگ استاد خود را رنج افزای پاک روان میکردم که چون بخت خود کام بد فرجام این خاکسار
شوریده سامان را همواره از آنچه دل خواست گسسته و نومید میخواهد سپاس پیمان همان روز
چاشت کاهان راه خانه که آستانه آسایش و آشیانه بخشایش سپردیم از اندرون آواز آمد که
دمی دو از این پیش بجایی که ماندانیم کجاست فرمود مدیر اکنده دل و افسرده روان است چون بخت
خویش برگشتم چنان ندانند که آرزومند دیدارتنیم یا آن پیمان را شکستی خواست تا باز کی و کجا دست
بدان دامان رسد و رخت بآن حرم انجمن کشم سرور مهربان یاد آورنده نامه درباره سرکار چیزی
از من پرسید پاسخی در خور دانایی خویش نه سزاوار بزرگ استاد خود گفته ام تا زنده ام نه ندام

سم الخیاط
مراد سوزن خیاطی است
و در اینجا مراد آن است
که هر کاه مکان محبوب
من سوزن زار باشد
مرا لشت زار و چپاول

نامه ایست خوش روش نکارش که انباز لاعی است بس دلنشین و کزیده

سید حسین نامی از خراسان چش از کفت وشنید خوش آوازبود و همواره در انجمنها از رزمنامه باریه وسرکذشت لب تشنکان نزاد استان پرداز شیفته چهره و فریفته مهر اختری زیبا دخت سری زینب نام افتاد و مرغ دلش سخت سخت کرفتار دام آمد از آنجا که کششهای جان و دل و جنبشهای مهرو پیوند اندیشه حسین نیز در نهاد زینب رخت افکند پنهان از دشمن و دوست آن دو کل بی میانجی نامه و پیام راه راز و نیاز باز افتاد و هرجا بزم سوکواری فراهم شدی زینب روی در روی حسین نشسته و حسین نیز از دردلستکی دیده بر دیدار زینب بستی این آه سرد کشیدی آن اشک کرم دویدی این مویه سرودی آن موی کشودی زینب را برادری بود دیوانه خوی هش بیکانه رو خیره کش از پاسداری و ناسازکاری جای در پهلوی حسین کزید چشمی بر این و دیده بر آن دیدی حسین کام نادیده روی در زینب ستمدیده آوردی و با جنبش دست و کردش چشم فریاد کردی زینب جان زینب جان جان حسین بر رخی لب خشک و چشم تر بت باد میدانم میخواهی دست بکردن حسینت در آوری با از این شمر حرامزاده میترسی و آه از حسین بی زینب فریاد از زینب بی حسین تاکی اشک تو و خون من این خرمن چشم سفید و سنک و سیاه را دست و دامن و وام کردن کرد همچنین آغاز تا انجام در پرده راز و نیاز می داشت و بر آتش پنهان سوزکدازی افسانه این بنده و سرکار نیز که نه حسین و زینب است و روز هردو از دست پاسداران تیره تر از شب اکر دریافت همایون دیدار ترا کوتاهی اندیشم کمان تباهی سرتن را رستکی است و جان را پیوستکی من جای ندارم مکر آنجا که تو داری چکنم بار ندارم جز پیام و نامه آنهم بصد هزار اندیشه و بیم راه

کفت

یکی از فرزندان خویش نکارش داده است

وکذا ...

کرامی فرزندا غوغا راینده سر ودم در ابهام نمودم مکر از تلواسه بر بدن باز آید و هنجار پیوستن فراز همه آب بهاون سودن افتاد و باد بچنبر پیمودن از کاوش دوستان دشمن روو آسیب این جور توان پرداز چندان هراسان هست که بجز اندیشه کریز راهی داند مکر انداز یار پیش رو دار ...

وشنیده
با شین نقطه دار بر وزن
ومعنی پچیده آمده بمعنی کسترد
و افراخته هم هست و شیع
در کلام مصنف انتحاء اکه سکو
زبان از کوهش دوست در دشمن
درویش کن بمعنی اول شنیده است
و این صوغ صیغه از مصوغات
مصنفات است و معنی ترکیبی
که آن درویش مرکب باشد
نیز خالی از مناسبت نیست

تلواسه
بمعنی تلواسه بر وزن
طلباسه است که اضطراب
و بی آرامی و بیقراری
و اندوه و میل بچیزی
داشتن باشد

جستن را دو اسبه آماده شدم و جستن را بریکپای دو ندگی استاده تا پاسی از شب برفت
بی بسیار نشیب و فراز بودم و پیاده بر نرم و درشت دشت و بیابان در کار تک و تاز
بهر کس رسیدم پرسیدم جز بد انم و راهنمائی نیز نتوانم پاسخی در گوش نیامد و هیچ پا بمردم نیستیکم
این دل باده کوش و جان بیهوده جوش فغان دل خسته ناتوان مانده و نیم جان ناگذر در کاشان
ز کاشان که هرکه بدان نرسیده بودم و خداوند خانه را نیز ندیده رخت بنهادم و کمر بگشادم
بامدادان بدستور شام گذشته و اندیشه کامی که بود کام در تک نهادم و پای شتاب بر شادم
بهر خانه راهی کردم و در هر چادر نگاهی دیدم همه هست آنچه میباید نیست تا نزدیک پیشین
چونانکه روز پیشین براه رفتم و بپای گسسته پی خاره و خار سفتم چه سود که همچنانم با همه جویائی
یاد بچنگ است و پای بسنگ از کوشش من کاری ساخته نیست و باری پرداخته نه خوشتر
آنکه پای ببر زده در دامن کشم و بندهای تن فرسای جدائی را چون روز کار گذشته کردن نهم
تا کی بار خدا این گسسته پیوند را پیوستگی خواهد و جان خسته روان را از بند گرفتاری رستگی بخشد
اگر در کوی مینو نرم سرکار روا الآصف الدوله دستور آن سالها سازد بدار آرند و از گفت و گذار
انجمن آمیزش را از روشنی در خور خواهد رست و دلهای دردفرسود بر امش و آرامش پرورش دیگر
خواهد زاد هرچه فرمان تو باشد آن کنیم

نامه ایست از نامجات خویش نشست که بدوستی نگاشته است

سه هفته رفت تا همی از پی دو سه هفته بامی که سال سالم در درگاه بزرش راهی و بر دیدار جان پرور
بارگاهی نیست در پهنه سنگلاخ دامان فراخ شمیران بی پای و سر پویانم و هر شب آرامش تا شکیب
دل را در آمیزش یار دیگر جویان بی پرده ما هم بهزار پرده در است و صد هزار ارش پرده دار بردار از این
دو بدکیها چه سود و پراکندگیها جز رنج خویش و شکنج مردم چه خواهد گشود اینک خار در پای و پای
در گل و باد در دست و دست بر دل از راه اندیش بنا درانم و بدستور روز کار گذشته انجمن کردن و
بارگاه پادشاهی را پی سپار نیست شاید که بپادشه بگویند ترک تو بریخت خون تاجیک

خاصه اکنون که قوت حرمان و حسرت یار جوان نیز ضمیمه ضعف پیری شده مرا استیفای
خدمت تو مقدور نیست نه از التفات سرافرازی من از تقدیر آگاه نیم دست تدبیر از چاره
کوتاه است اگر ملاقات را علاجی دانی و حیلتی توانی بر کار رو خبر ده که از آن راه برآیم و دولت
دستبوست حاصل شود چنانچه طریق درمان مسدود است و اسباب مزیت مفقود محبت
و زحمتهای شفقت مرا از در خداوندی و پرهیزکاری قربت و آمرزگاری فرمایی
نه چندان از حسن سلوک و پاس مهر و فور محبت و محامد اخلاق و بسط دلجوئی و دیگر محاسن احوال
حضرت خجل و روسیاهم و شرم آگین عذرخواه که بصد قلم گفتن توان در هزار گوش شنفتن
فراموشم مکن و خامه از پرسش حالم خاموش مخواه بیت کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی که آنچه
گناه او بود من بخشم غرامتش از تو زحمت بر من خوشتر که از من بر تو زحمت

مراسله ایست که بیکی از احباب نگاشته است

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است پیغام آشنا نفس روح پرور است
در صحن امامزاده مخدومی میرزا عبدالله را ملاقات کردم از سلامتی حالات شما مقامات رفت
معلومات و مشهودات آنچه داشت و امکان عادت بود بی کم و زیادت بر سرود بر بخت
بخندیدم و بر خود بگریستم از هر جهتم ملالت افزود دگر اینکه پس زانوی اقامت نشسته و کمر
تجرد استوار بسته زاید الاوصاف خرسند شدم و پاک خداوند برحمت بی ضنت آن معنی
مردمی و اخلاق ستایش راند دلم میخواهد نعلی بهوس مرا درباره خود شهید نخواهی و بقدر امکان
در تکمیل خط ربط نگاهی در صورت امکان بگاه و گاه مودت خود را نیز بمن فرستی که از باب
مفاخرت بطرح انظار دوستان سازم و جیب و دامان خود را از ضبط آن شرم بوستان
شبی در خوابم مردی کوسه کوتاه بالا لاغر سیاه چرده پشمین چوخانی فرومایه در بر و کهن شالی
از پشم شتر بر سر و کمر فراز آمد و سوگند آغاز نهاد که من آن دیو مردم فریبم که به بستان من آدم
از بهشت آواره شد و فرزندان او در چنگ نیرنگ من بیچاره اند پیش تو پا باز از راه زنم و نیز

سیماب لرزیدن گرفت ورخش برهنجاری که جز بیدن روی نمایدپریدن دمش گسست
واذرواربرافروخت وچهر بمهر ازمن بتافت واز آرمیدن آماده رمیدن گشت سخنش خوار
و زبون وزار ونگون دیدم جداگانه تاب وتوانی درخود یافته نای درشت وآوار سماسا
سرودم که هان ازچه خاموشی وپاسخت ازچه فراموش است لرزان لرزان روی باز پس کرده
دل شکسته وروان گسسته گفت ریوکیهان آشفته مرا درلبان زنگی ودستان مردم فریم
که کوه از شکوهش کمر دردد وترازوی این گروه سنگی هنگ همان جهتران ازبند رستگانند
یاکهتر ازاینرنجمند فریب بستن بیاری ازاین گفت آشفته گشت که آتش دستیاری من درکار
همگان باد است وگردن پای تابسر زده ام گرند من آزاد بدین پرسشم رنج میفزای وشکنجه مده اینجا
سخن دگرگون کن که خون درتن افسرده وجان بدهن رفت تا از رمیدن آرام گیرد وبرگ خورش
پژوهش خام نماند راه شوخی ولاغ سپرده گفتم راستی راآن خود توئی که مرد مرا بخواب اندر فرازآئی
ودرهای خواهش از پس وپیشش باز نمائی گفت آری منم اگر مردکاری کام دره وکام درخواه
نه انداه پرهیز وخودداری چون پیکری زشت داشت ودیداری بدسرشت پوزش انگیختم
که دراین راستا گرمابه نیست وپرستاری دلسوز که آبی گرم کند وجامه از آلایش بشوید نیز ندارم
امیدوارم درگذری ودرگذاری دردم چرخی بزد وبردیدار پیرزنی گونه گسیخته دندان ریخته شد
که اکنون چگوئی وکدام بهانه جوئی از هر درکه خواهی درآی وبرآی که بالش نهاده ام وبرجا استاده
آماده بازیش بستیال زبان بازی از آن سگالش باز آورده پرسش دیگر نمودم او پاسخ دیگر آمیخت
همچنان گفت وشنودی سپری رفت وکاست وفرودی میگذشت ناگاه از کرانه دشت
گروهی انبوه دختر وپسر پدر سار درجامه پشمین نمد کلاهی برسر پیش اندر نخچیر ارتوبرهای سونینه بردوش
پدیدارگشت گامی چند دور از ما ساز سور ورامش ساخته دست افشان وپای کوب
همی سرودند ادا ایمان وقیه یدله ایمان وقیه فراخای هپنه ازجست وخیز ایشان پهنه تنگی گرفت
وآن آهنگ گردون گرد گیتی نورد ازچار سو تا شش فرسنگ آوازه انداخت اهریمن را

بفتح اول وسکون آخر کرن نون باشد بمعنی ضایع وبد باشد وزیردست وبیچاره وضعیف ونالنده وگرفتار ودر اغ را گویند وبضم اول خریداری باشد که چیزها را بغرض تمام بخرد ودرعربی بشتر را گویند که بوقت دوشیدن وشنده دو بر لگد زند وجامه کوچکی که در قبا پوشند

لاغ
بروزن باغ هزل وظرافت وخوش طبعی باشد ومعنی فریب وبازی وفریب وبازی دادن وبازی کردن شوخی نمودن هم هست ومعنی بد وبدولی ودل بدکردن هم هست

وپاس رسته آیین ازآن دیوانه دیوان زنجیر گسسته دشوار بدرود هوش کردم وگیتی را بانجام
ازخود فراموش آمده ود آهنگم آیینه ماه وخورشید بزنگ افکند واندوه کوه شکوهم شیشه مینا رنگ
گردون بسنگ آزمود اگر پاس خداوندی بیچاره بندگان را دستیار نیاید وهراس سپهری
وپیوند پیشوای بنده وآزاد پشت بند ویران وآباد پایمرد نگردد در تر وخشک گیهان بار
رونده به بنگاه نرسد وکشتی راه سپاری روی کناره نبیند پس از درد ودریغ فروالابه کنان
پرسیدم این آیینهٔ جان افروز که شرم مینای خورشید است وسنگ جام جمشید نشست
وروی از زنگ آلایش پاک باید وپای تا سر چون دل روشن بنهادان تابناک تا بنیاز
برد وبدین دست که بینم درپای سپرد گفت نی چندانکه در آن روی درست بنشست
وازراه رخسار بر گونه ودیداری که هست پرده گشاید شیشهٔ خارا شکن است وآیینه سندان شکن
نیز زنگ مارا در او رنگی و در دستان من وهر که مر است با گوهر او سنگی نیست این بر سر درود
ازدست من باز ربود وچنانکه بود در توبرهٔ رود انداخت وبر هنجاری که داشت برگ اندیش
ساز وسرود ازآن دیدن واین شنیدن اندیشه وباکم فزایش گرفته انخشت گران ازمیان
برگرفتم تا خشم وسبک برآن رامش وسور درنگی گران کرده نگران ماندم دمی از پای کوب بیاراست
ولب از سرود بلند آهنگی که داشت نه بستی سرسالخورده ازجوانان خردسال بسامان تر
کومگی وشکستگی و درست تر از همگنان خواستی ونشستی چون پاسی بر این سپری شد باخود
اندیشیدم که گنجینهٔ خویش و بومردم شکر را با پیروان شیر خدار پوره باهی آب بهاون سود نیست
وخوی پلنگی باد بخنیر بستن چندان پراکنده مغزی وسر افکنده مباش شاید تو نیز ازآن کاردان
باشی وازترکتاز این دستان بازبرگران اندیشه راست وگردن کج کرده بزبانی نرم وگفتی
گرم سرودم این انجام گفتگو وپایان جستجو پرستشی دارم راست گوی وپاسخ بی کم وکاست آور
بدستور گذشته کامی دو فراز آمد وبا تیتالی چرب دلاغی خوش گفت آنچه خواهی بر سرای
وبازجوی دروغ نلایم وگزاف ندرایم گفتم این آیینه که چهره نمای دیدار هستی است وچراغ

لابه
بروزن تابه بمعنی تحسین باشد
واظهار اخلاص باتمام
نیز گویند وبمعنی چرب زبانی
وچاپلوسی وتملق وفروتنی
وعجز ونیاز وخوشامد است
وفریب وبازی دادن تمام
میگویند وچیزی را گویند که از
سرتا پای چیزی بپیچند

الخشت گرزن
بفتح کاف فارسی کنایه
ازتأسف وپشیمانی و
ندامت وحیرت در امری
باشد

واستر سارش با دو بالش برجای منج همانا برآذر یکدست و آمیز پیوست سرکار خان
و رهی رشک برداز در بدپسندی و شاخچه بندی هم در کوی یکانه هم در روی خان پیشانی
سنگ او سندان ساخت و گفت از آن دیرینه دوست که ترا از همه مهر دل دراوست
صدره افزون شنیدم آنچه آنروز جهود از روان بر زبان راند بکاست و فرودش برتو
تراشد تا روم و هند و مغ و هند و ترا در پاس پاسای احمدی سست دانند و از در آیین حیدری دوری
چون گفت مغت لپیره شنفت جهودک نادرست از آنجا که سخن ژاژ روشیوار است و
و دروغ را در همه دلها نشستی است و بدگمانیها از هر گونه سرشت و گوهر دستی کنا نامهربان شد
و بی لغزش نامه ایست که یغما با پسرهای او و میرزا محمد جعفر بنام حسن سرکرده ساخت
بجناب حاجی محمد اسمعیل نوشته اند در باب احوال پرسی پسر او که این بنده عبدالله شده
مخدوم مهربان روزی دو پیش از این اخبار تیمار خیز تحسّر آقازاده بمن رسید بسیار پراکنده
شدم چون خویش نیز رنجور و بستری بودم رقعه مشعر بر پرسش بفرزندی میرزا جعفر سپرده
که از جانب من و خود هر دو کار اندیش عیادت کرد او هم ابنا ز بالش و بستر است و دمساز تاب
و تب امروز اسمعیل ~~الصدابراهیم رسم پرسش~~ بمنزل میرزا جعفر که بیمارستان ما نست آمده
بهیات اجتماعی خواستیم از سلامت او آگاه آئیم لاجرم هر یک برآیین رقعه خط پژوهش کشیده
دستانیز اگر از همه توانا تر بود فرستادیم اینک رجعت او و صغای نوید صحت وی و آسودگی
شمار استعد ایستاده ایم و دیده چشمداشت بر راه نهاده هرچه پیش نویسی کم است و آنچه زود

آید در حرزه یغما

کمترین بنده عقیدتمند اسمعیل زحمت میدهد از آنروز که با گرامی برادر صفائی رسم عیادت را از روی
عبادت رنج افزای خاطر شدیم تا امروز هر روزه صحت وجود سرکار آقازاده را از هر در و هر کس
جویان و در سیر خیالی همواره راه کاشانه فرخ را که آشیانه فیروزیست بسر پویان بوده ایم
نه مرا از تجدد و تحسّر و بدحالی حوالی بود و نه اخوان را از التزام بیمارداری و تیمارخواری مجالی

این دو حرف بر معبر حاضر و بادی نگارش رفت اگر جنبش او را بدار الملک ری تا رجعت
از زیارت آستان علی بن جعفر سلام الله علیه درنگی رست یک دو سه رسایل طاقیه را با نظار
عزیزت جفت خواهم ساخت و چنانچه او بدین تعجیل باشد و من بدین تعطیل ان شاء الله
در صحبت راه پیمای دیگر ارسال تعلیقات بی ریب و تلفیقات تهی از ریا خواهم شد
و گوش گذار خواهد افتاد احمد بحکم پیمان برخی اشعار احمد را از گوشه و کنار فراهم کرده بود
عما قریب بعون الله دارد و نیاز محفل دوست خواهد داشت فرزندی سید حسین خنجه
سه چهار نوحه سنگ نی در هم بسته و زینت و هم هدیه گذارد شد بیچاره من که جز
تهی دستی و لابه بزم دوستان را نوا و نیازی ندارم ترا بمرتضی علی ع جناب امیدگاهی
حاجی سید رضا و قبله مهربان حاجی میرزا تقی را به نیابت من ملاقات کن و از هر در
عذر اندیش عقوق تقصیرات و حقوق غمخوارگی شو که فرط فرو ماندگیها از من تا در مرگ کامی
بیش نمانده و بعد از این امید صروف طهران و استیفای ملاقات ندارم شعر خاکی از

مردم بماند در جهان   و ز وجود عاشقان خاکستری هر ره نما

بجناب حاجی محمد اسمعیل نگارش یافته

آقای راستین حاجی محمد اسمعیل چارم ربیع الاول است در آستان علی بن موسی سلام الله علیه
کور و ناشناخت برای صد هزار رحمت و نواخت چهره خاکساری بر زمین و فرق
مفاخرت بر چرخ برین پاک یزدان را ستایش و سپاس کم این انجام هستی و آغاز نیستی
با کسی کارم افتاد که اگر من او را نشناسم معرفت او درباره من و عامه آفرینش تمام است
درویش شگفت سالی و باش شیراز حاجی حاجی عبدالوهاب نائینی را که باران رحمت
بر او باد تجربه یک دو شبهای او در لباس تجارت مهمانی خواستند و پیش از آنکه
بزم بوجود وی آذین پذیرد شی چند از لولیان خیل راست و شنگول کرده با اسباب
باغ و سرود آماده داشتند چون باز نشست و کلفت تعارفات برخاست فراش

شاه جمع کردیم

درویش شگفت سال لقب او
از آن حاجی عبدالوهاب
نائینی است و درعبارت
التفات از حضور
بغیاب است
منه

در ضمن آنکه در شعر
دیمن وارد و باوی اینکه
از بیابان و بیدار وارد
شده شد
رسایل طاقیه برای از آنجاها
شعرا از بیات بیخته و پیخته
شده است

برخی مرلوف بعضی
و قدری است اگر
در عرب فرض
آریم

لولی
بر وزن و معنی نوبت
که سرود گوی کوچها
و گدای در خانها باشد
و بمعنی لطیف و نازک
هم آمده است در
هندوستان فاحشه
و قحبه را گویند

فدای وجودت شوم دستخط مبارک افتخار مباهات گشت سپاس عاطفتهای ملوکانه تقدیم
افتاد آنچه کرده و گفته اند محض عنایت و چاکرنوازیست یکسال افزون شد تا معاندین از غلاف
برآمده اند و آغاز خلاف کرده کار بمصاف رسید چون من جمیع الجهات از بیحسابی
و کج پلاسی مستبرا بودیم و هر نوع بی اندامی و گزاف و کاوش و خرابی روی داد از جانب خصمای
ولایت بود با وجود امکان چاره و دفع مشاجرت صبر کردم و حقیقت وقایع را بمهر علما و معتمدین
استشهاد کرده بسرکار نایب الحکومه و خدام اجل امجد اکرم امیر برحق و سردار مطلق فرستادم
و منتظر که انصاف ایشان رفع تعدی بدخواه خواهد گرد دیری نگذشت که قضیت معکوس
شد و مجعولات دشمنان را حق پنداشت کار بدینجا رسید چون چنین دیدم هرچه پیش آمد تحمل کردم
و آنچه خواستند دادم و آنچه از ناملایمات گفتند شنیدم چندانکه آرزوی صد ساله از دل
خصمای دیرینه بیرون رفت و شکایت با حدی نبردم و نمیبرم زیرا که چندانکه چونان امری
شنیع و ناروا خاصه در حضور بندگان جلالت ارکان فخر الامرا دام اقباله نسبت بمن
که از نیکخواهان قدیم ایشانم معلوم است از عالم بالا و تعلقات قضا و قدر است در اینصورت
تحمل و بردباری و رضا و شکرگذاری خوشتر از روز اول تا حال سررشته این داوری را از دست
تدبیر ربوده بقبضه تقدیر گذاشته ام اگر سزاوار بی آبروئی و خرابی بودم پیش از آنها که دل دشمن
خواست واقع گشت جای شکایت و داوری نیست و اگر بکسی نیز تظلم برم احدی باور نخواهد کرد
و چنانچه مظلوم و بیگناه بودم و هستم جناب اقدس الهی کیفر اعمال و استحقاق صاحب اختیار
ولایت و سردار لشکر و صدر مملکت را که پناه ستمرسیدگانند بر ریاست و سیاست خواهد داد
تا حال شکیبائی ورزیده ام باز هم بردباری خواهم کرد تا از صدر بارگاه غیب چه مقدر باشد
یعنی اگر اردوی کیهان شکوه در شرف حرکت نبود و استعفای خدمت نواب اشرف
والا و بساط بوس اولیای دولت علیه خاصه آن اشخاص که حضرت والا در رقم همایون
نام برده اند بدخواه میسر میشد خودی بطهران میکشیدم امروز آن مقام دست نخواهد داد

بی سوابق معادات رای خلاف گزیده سال بپایان نرفته ناگزیر راه دار الخلافه سپردم
دوازده سال با رنج آزمای کربت غربت شدم بعضی از اقارب بدار الملک آمده
بر بازگشت ولایت تشبیبات و تقریبات ساختند فرط پیری و خستگی فریبم داده و حسرت
رجوع بدین مغوله دیو گشته هنوز سر و برا از گرد راه نرفته همان بازیها که رسم اصحاب حقد
و نفاق است نو کردند تا بتدلیس شیطان و دمدمهٔ شیاطین الانسیه نیز دستیار رشته و فساد انان
شده بیگناه و بی جهة مرا رنجی دادند و شکنجی بردند و چنین با ترا شیدند که بمرتضی علی سلام الله علیه
خیال نمی بستم در فطرت ابنای زمان این مایه خباثت و خیانت یافت تواند گشت باری
از عهد ورود تا کنون که غرهٔ جمادی الثانیه است زحمتی می کشم و زحمتی از هیچ در پیدا نیست شعر
دام صعب است مگر یار شود لطف خدای ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
خود میدانند این مدت در نکت دار الخلافه غالب اوقات در خدمت خدام اجل امجد
اکرم فخر الامراء العظام خداوندی سرکشیکچی باشی دام اقباله العالی بودم در همه احوال
خاکساری و سازکاری و درویشی و آرام و قناعت و همه حالات مرا دیده و احاطهٔ کلی
بر اوصاف من دارد در خدمت ایشان بعریضه و پیغام من باب هوای نفس و اغوای اعادی
تهمتهای غریب که در سجیت من نبوده و نیست بر من بستند و پسر مرا بی گناه و بی خیانت
بدنام نمودند چون بحصد و بیست فرسنگ راه است استکشاف درست نتوانست فرمود مگر از هم
عریضه فرستادم معاندین نگذاشتند بنظر ایشان برسد ذلت و خواری خاکسار و کسان
طول کشید و بکلی دشمن کام شدم و این آخر عمر بی خیانت در هشیار چون ایشان خداوند
بزرگ و مهربان کارم بخرابی و رسوائی کشید اگر نواب اشرف صلاح دانند بیگناهی
من و گزاف دشمنهای ولایتی را بسرکار ایشان در مجلس خاص اظهار نمایند چنان پندارم
التفاتی بجبران خرابی و دفع اذیت دشمنان بفرمایند چنانچه پس از اطلاع نیز التفاتی
نفرمودند اولا من پیش نفس خود در عرض حال خجل نخواهم بود و قبلهٔ گاهی میرزا ابراهیم عزم

دیم آنکه سفر کرده بودی و از حقایق احوالت خبر می جستم تا روزگارت بکام است آرام
باشم والا باندازه مقدرت نظم امور و رفع فتور را کار اندیش اهتمام کردم خبر این داستان
نبود تا دلبستگی را محل معادات توان بست و بصراحت توان نوشت که شما بشدت
در مقام عداوت بودید قول و فعلی که بوی خلاف دهد و بر آن ایراد توان گرفت از من نسبت بشما
سر نزده است باری همین قدرها که نوید سلامت وجود و استقامت مهام و مزایای تربیت
و تقویت نواب والا را فرستادی آسوده شدم و سپاس راندم و دعای خیر کردم و اینکه
نواب مخدوم والا را در ملاقات سرکار اجل امراء و اعز ستاره کشور و حکماء لشکر و بندگان تیز بینت و مقالات
صلاح آویز و صدور ارقام و احکام رأفت آمیز تحریص کرده و میکنند جاویدان سپاسدار
خصم خواهم زیست و تا قیامت ستایش گذار نواب اشرف والا و آن سه نفر بزرگوار
خواهم بود بولایت مطلقه مرتضی علی سلام الله علیه که از احدی حتی خصمای بی جهت دشمن نیز
شکایت ندارم و اندیشه خلاف و مبرت نسبت بذی روحی از مشرق تا مغرب پیرامون
روانم نخواهد گشت در صورتی که بداندیشان با هزار گونه شاخچه بندی و کاوش از من بحل باشند
از چون تو یاری دیرینه با عهود پیشینه و فرط دلبستگی و شرط انتساب کی و کجا جز سودای
مهر و خیال اتفاق در دل خواهم داشت روزیکه پیشگاه حقیقت پدید افتاد حقایق از مجاز
ممتاز خواهد شد تا خیر ابتیاع مختصر اشیای اسمعیل و آخوند احمد با وجود درست کاریهای شما
و احاطه وبا و تفرقه اصناف مردم گویا از عذر خواهی بی نیاز باشد نور چشمی آقا علی دیروز از
ولایت وارد شد او را ندیده ام ولی خطر از قول او و نوید صحت آقازادگان و عامه اقربا را
شرحی مبسوط نمود شکر نعمت صحبت چاکرانه قدیمی تقدیم افتاد اسمعیل را و با فراگرفت چشمان
بخشیمانه فرو شد باز افازه رحمت پروردگار برا و زندگانی نو ساخت و ما را از این جان
دوباره سپاسی بزرگ کرد و فرمود بیماری و تیمار با خود و درشت خانه با سیمائی بی گشت
و پیوندی گران نشست لسته این خاستن از بستر بنا و رده آنرا فرا بالین نوبت کاستن

نامه ایست پارسی

مهربان حاجی محمد اسمعیل طهرانی نگاشته ام و ضمیمت این کتاب داشته زحمت کشیده برسان و از مشار الیه نیز عفو اندیش زلات ما باش برادر جان پیری و زمین گیری و سستی و سیری مرا از کارها در یافته از همه چیزها خاصه املا و انشا و مانند آن بکلی باز مانده ام اگر نسبت بسوالف ایام تعلیق نگارش و تلفیق گذارش را الفصانی زاید از نیستی و فرمو ندانند این نامه را بجبران خاموشی های آینده عمدا دراز افکندم گوش و چشم خود را فرده که دیگر

از این در صدائی و از این ساز گسسته او تار نوائی نخواهد خاست

مراسله ایست مرکبه که یکی از شاهزادگان عظام نگارش یافته است

قربان وجودت شوم پنجم شعبان در سمنان خطاب والا و تعلیقه سرکار شوکتمدار خداوندی سرکشیک دام اقباله زیارت شد غیر از بندگان اشرف والا که در این قصبت از خاکسار عمی خورد و چار کلمه حرف زدد بگیر راندیدم و نشنیدم خدا سایه رحمت نواب اجد والا را از سر جان کم نکند بلی از جندق تا طهران یکصد و بیست فرسنگ راه است ارباب رشک و حیف اتفاقی بر خلاف قسمت کرده آنچه خواستند شد و دیگر خواه هشتاد ساله بود معمول داشتند چون هیچ چه آلوده نبودم صبر کردم و یاد اش و کیفر را بخدا باز گذاشتم امید وارم عما قریب داوری و یاوری او بر دوست و دشمن ظاهر گردد خطاب مستطاب خدام امجد اکرم سرکشیک را زیب کلاه گوشه افتخار کرده انشاء الله بعد از رفع کسالت کویر و رنج ایوار و شبگیر قریب اندیش شهود مسعود اشرف والا و حضور میمون ایشان خواهم شد شکایت هم از احدی ندارم چنانچه خواست خدائی حقیقت ما جرا تمام تجلی در چشم ایشان تجلی داد جبران همه چیز خواهند فرمود و اگر همچنان صورت حال در پرده شبهت ماند معلوم است مشیت آلهی تعلق گرفته بود در ایام هشیار سرکار ایشان بی گناه بی جهت ما خوار و خفیف و خراب و دشمن کام شویم استدعا از مراحم روز افزون اشرف والا آن است که ما شمار کار بر حیرت و حرمان است کمترین مملوک جان نثار را الصدور ارقام علیه و رجوع خدمات لایقه سرافراز فرمایند و بنده خود دانند هر اوقات با نواب اشرف امجد والا

نامه ایست که بجناب حاجی محمد اسمعیل طهرانی که ویرا یار دیرین انگاشته
حاجی اسمعیل بهشتی روی فرشتی خوی را مرید و مشتاقم سه روز از این پیش همراه
مردی منسوب آقا رضا نام خراسانی بوم شکری جامه بساط دوست را رنج افزای
رسیلتی دراز دامن گشتم اینک سلطان درویش منش درویش سلطان روش
ایرج میرزا که یاران طریقش همایون شاه ستایند روانه است شرحی بدان مضمون
که چیستی طرح کرده ام انشاءالله همت والانهمت شما زود چپیان چشم سپار فرزند
مقامی میرزا رضا خلف مرحوم میرزا الخفف خواهد داشت امیدوارم امانت دو دنا
سرکار شما عینک را بمن برساند زاید الاوصاف محتاجم سرکار شاهزاده میفرمایند اگر آن
جوان با سوابق الفت و حداثت سن کار اندیش غفلت والعیاذ بالله اشاعت نی د
گردید من خود عینکی نغز و زیبا کرده بر دست جناب حاجی اسمعیل که ترا یاری امین است و ما مول
یغمائیان است ضمین با تو خواهم فرستاد کاری کن میرزا رضا عینک را بعینه یا عوضی بهتر از آن بدهد
چنانچه پیمان مرا و اظهار شما را با و انگاشت و از یاد برد بشاهزاده برسان ما عینک
معهود موعود او را مخواه اگر داد بگیر و بفرست والا او سلامت باد مرا تب را برنگار تا مجهولی

	حیند معلوم گرد دخد ما ترا متر صدم حرره یغما	

نگارشی بجناب حاجی اسمعیل که ویرا دوست پیشین است نوشته
ای بهار دوستی ای بوستانها آب و رنگ   وی درخت راستی را شاخساران برگ و بار
خداراستایش آسوده از گزند آسمانی راه بپایان رفت رخت بسمنان رسید چپار رها
به رود بستر و بالین کردند و سامان شد سستی و تاب دگرگون آرایش و آئین یافت برادرها
بکوری بدخواه پیمان یکتائی نو ساختند و کهن کاوشهای ما و تو آن رخت بر در هشت و بار برخر
اینک یاران این مرز را بخوش آمد و اندازی کار اندیش خواست و نشنیم و راه گشای
پیوند پیوست پس از رنج دوری مذهبی که جان کاه دنیست سرکار امید گاهی حاجی سید رضا را

گران
بضم اول بر وزن ماه
معنی کنار باشد که در مقابل
میان است و بمعنی اشتهام است
که در مقابل ابتدا باشد
و کرانه و گوشه گرفتن و دوری
گزیدن را نیز گویند و بضم اول
اسبی را گویند که رنگ او
مابین بور و زرد باشد

افغال
بسکون لام بمعنی آشفته
گردانیدن و برآشفته ساختن
شخصی باشد شخص دیگر و بمعنی
تحریک کردن و برشورانیدن
بجنگ هم هست که در عربی
اغرا گویند و امر باین معنی هم
آمده است یعنی تحریک کن
و بفتح و بر و زن نیز گویند
که بعربی طبع خوانند و جایی
باشد که در صحرا و کوه بجهة
خوابانیدن گوسفندان
و چارپایان درست کنند
و خانهٔ مور را نیز
گویند

پیداست تا خود دو سه بامداد دیگر بر نظم اجارات املاک محصی و قرار قسط و دستور العمل فرزندی
احمد تا بندی استوار از توجه یزدانی عزوجل نخواهم آرام و آزادی نیارم زیست این روزها
بدین اندیشه که علی الاجمال اشارتی رفت بسبیل رجعت و شتاب بر اقامت و درنگ بیشتر
امیدوارم دو سه ماهی پس در سمنان معطل کار قوام و قرار دربای زندگانی و زیست نگشته
توفیق بازگشت یابم و ان شاء الله ان شاء الله بر آئین و یاسای احمدی صلی الله و سلامه علیه بخاک
در آیم و از خاک بر آیم اینقدر بدان که اعمال خیر آنچه از من در وجود آید تو برادر روا انبازی چون که
ترا در مراثی و موقوفات و دیگر چیزها که صورت شرع دارد شمار سهیم ساخته بودم و حصه بلی
اجرای نیت بی تمنای تلافی بتو پرداخته در زیارت و دعا و امثال آن نیز انبازی و
دمساز در ازای این محض خدمت هیچ تمنا و توقعی ندارم و چشم استیفای حظ و تمتعی نخواهم
مگر پاس ودیعه مهر و حفظ الغیب و بعضی اشعار الحاق که اشتباها جزو ابیات فرخرف شده
بتصدیق فرزند ارشد میرزا اسمعیل از دیوان خود بیرون کرده اگر چه پرورده طبع و آورده خود
من و امثال من جزو اطالات اضافیه است و فرع اضافات لاطایله ولی پاره مخلفات
و مجعولات خام و سرد بنام من مکتوب افتاده که در دو کیهان مایه رسوائی است و هر گرا
قیراط واری میز غث و سمین سخن باشد این دو جنس بیان از هم جدا تواند ساخت چون تو در زندگی
این اشتات رنجی فره و فراوان برده راضی بکاست و فزود و کاشت و درود نخواهی
خواهشمندم در این مورد کار بند خلاف نفس نشوی و مرا از این فضیحت آسوده و آزاد سازی
پاره اشعار احمد و غیره از قماش قطعه و رباعی و نوحه فرزندان احمد و خجسته برای شما جمع کرده
بودند اگر تا کنون چشم بسیار و گوشک از نغشاده از ایشان بخواهید و بگیرید من هم دو حرفی
معد طلب را در قلم آوردم حاجی خان دو هزار دینار بحکم وعده مال میر حسن خان بنده من است
البته بدخشر و پسر آن مرحوم برسان و خط رسیدگی دریاب و با حمدیه و ازاو بخواه این
هم بدان که از عهد ورود خدام اجل امجد وزیر نظام دام اقباله غالب اوقات سرکار

اشتات
بمعنی شتات است که
جمع اعلالی شتی است
بمعنی پراکنده و متفرقست
و درهم است

در راه مردم خاری بخواهیم ریخت چنانچه ما خالی از کلفت به افشاد امور و اصلاح احوال
شمارا از پاک یزدان جویانیم شما هم توفیق و تایید خیر و ثواب مارا از خدای عزوجل بخواهید
تفصیل احوال ما را هیچکس بحکم یکتایی و اتفاق معاشرت بهتر از یغما آگاه نیست امروز و فردا
زین دستام برگوه به راه انجام خواهد بست ملفوظاً یا مکتوباً کی کاست و فرود از خواهد شود
همواره صدور مراسلات و رجوع مهام تر اچشم براه اندریم و گوش بر آواز

نامه ایست مرکب بجناب محمد اسمعیل نوشته

قبله احباب و قدوه اصحاب حاجی را بنده ام بشرط حیات و خواهش پاک یزدان پس
فردا از خاک درگاه حضرت سلام الله علیه که بوسه جای ماهیتاب است رخصت خواهیم یافت
اگر سیر و صروف دار الخلافه میسر گشت شرح حالات قبله مکرم الشان راستین حاجی خان
زید اعزازه را شفاها باز خواهیم راند و الا از سمنان بعرض حضرت دوست خواهیم رسانید
بسلامت اسلام و صفای تصوف سوگند که در این چند ساله خوشتر از سبک و سیاق
سرکار حاجی خان با عامه مردم از احدی ندیدم شرعاً و عقلاً هنر او ادعای نصرت و پیروی است

تا زبان در دهان جنبد خاموش مپای

نامه ایست بسیط بجناب حاجی محمد اسمعیل نوشته

حاجی جان پاره مردم را چندانکه سال در می افزاید مهر کاستی می رود ایرانیان را شیوه و شمار
این است در کار سه تن یکی چند قدم دیگری را زنامورهای اصفهان و شمار الحکمان نداشتم در پیری
از مهریاران راست کردار درست پیمان درست سیری زاید از آن دو هشت نه سال است
تا این خواست و خوی را دیده بودم و آن پیمان را که خرد دل را روا نیست بریده درباره تو چندار
این روی و رای نه بود دور از جان گرامی دو سال است تا از بدرود نامه و چیز این نشان
در آینه کردار حاجی چهره نما است جهانی دیده دانسته اند که مرا آرزو و کامی نیست که دستان
کار بستن دشوار باشد چیزی که جان نهاد و بسته نمیخواهم کاری که مایه خستگی باشد ندارم

همانست ۲۶

بدان نگارشهای پهلوی گوهر در فزانی اگر خود این نوشته بی ساز و سنگ است لیکن
بوی فروشان رستاخیز دد این دارنده نامه را سرکار شکر الله خان سفارش کرده چیکی
شاخ دار بخرد چنانچه بر سر پیمان ایستاده باشد شما هم در خریدیا او همراهی کنید که فریب
نخورد باری یک چیتک خوش فربه برای من سنگ پایه دو چشم روشن دارد اگر میرزا رضا
ندهد و به افتادرادر کاسه سیاهی بیند پیرون از خوشنودی خدا خواهد بود من شاخچه بند و دروغ
درانیستم چیتک من پیش او است و فراموش کرده باری یک گفتن دیگر برست ها چگونگی
روزگار خویش را بر نگارگاری از ما ساخته باشد بر شما رخطر درودی بنده وار میگوید
از نگارش خسته شدم تا کی چرند توان تافت

بجناب حاجی محمد اسمعیل نگارش یافته ابنار سفارش چیتک شاخدار

گرامی سرور فرشته گهر حاجی اسمعیل بیک را نیکخواه و فرایش جوی و کام اندیش و ستایش
گویم این پارسی نگاری که پهلوی شماری یکباره مارا رسوا و زشت نام کرد هر جا خامی دانش باز
و سرد پنش فروش ساز دبستانی بر گرد ندانسته و سنجیده و پاره پرندی درشت و شکسته
کلکی در انگشت آورده نوشته چه آورده اینک چه پرورده مشک ازنمودم میگیرند که اینک
می نگاریم و بار می سپاریم بردن همان است و بدست پرستاران سپردن همان روز به هفته و ماه
نرسیده یا کاغذ پاره اکت و زرنیخ میسازند یا کهنه سال رش با بوی فروشان بازاری باز میپردازند
در این پایان هستی و آغاز نیستی پیشه و کار و اندیشه و شماری که داریم این است سوگند توانم خورد
در این روزگار کم کمامش کوتاه دامن گشاده گریبان ده دوازده نامه بر آن مهربان دوست
نگاشته ام و بر آن نشان و نام که راز گشودیم و باز نمودیم این و آن را در آستین گذاشته
بی باکانه جرشی دو از فرشی کهران که از دانش و دید برون در بنا یای دگر اند هم خولبهار اسپرد
و در رودخانه فکر ما بها کوتاه یا دراز درست یا دریده بالای آب افتاد و پشم آلود درخت در منجلاب
افکند اگر یک دمانی از چیتک داروکشان گریا به رست دارندگان وآرندگان یکباره دل

بشک
بفتح اول و ثانی و سکون کاف
شبنم را گویند و بسکون ثانی
بمعنی برابر کردن و موافق ساختن
باشد و بمعنی در اوتحسین و عشق و
عاشقی هم هست و جعل را نیز گویند
و آن جانوریست که سرگین را
گلوله سازد و چغندر را نیز گفته اند
و آن پرنده ایست نجوست مشهور
و باین معنی با سین بی نقطه هم بنظر
آمده است و نام علتی است که اسبان را
هم میرسد و بضم اول بلغت
ماوراءالنهر گربه باشد و آن جانور
معروف که آنرا بعربی سنور خوانند
و بسکون ثانی سرگین آهو و گوسفند
و شتر و امثال آنرا گویند
و بمعنی غمزه و غنچه و سرطان
آمده است و نام درختی هم هست
و بکسر اول و سکون ثانی و غیره را
گویند که سرنگان در میان خود
بجهت تقسیم اسباب
و اشیاء
چنینه از مد
و چیتک اهو
و گوسفند را
گفته اند

راد استاد زرین خامه و بزرگ سرور رنگین نامه میرزا و حاجی را: یده سای خامه و ستم دیده
آزمای نامه و دست نوشت شهد سرشت در نام دو مهربان دوست آفرین و مارا پس
اوست گر بچه بی دریچه و آسمانه بی فروغ تیره روزان را بفر چهر مهر افزای و درخش دیدار پرتو بخشای
خویش شرم شکوی پرویز و جمشید آورد و آزرم کاخ و کوی ماه و خورشید روشنائی تاب از
هر راه و رخنه سایه افکند و تیرگی تاری از هر مغاک و دخمه مایه پرداخت زنهار بکار من اندر بیداری
فراموشی مبر و خرده خاموشی مگیر که پاک یزدان رهی را با همه آگ و آهو این دو خوی مهر پرداز داده است
و گل سرشت و این دو رای کینه انگیز بر جان و دل ننوشت پور مریم با همه رنگیهای از خود
وارستگیها با خدای برکی سوزن که خود را در دیده بر او دوخته بود دامان بیزاری نیفشاند با آن
پیمان و دیرینه پیوند که گوهر سنگ و سندان دارد و پرورند و زندان کی و کجا تواند شد
رهی از تو فراموش گشته و خامه پرداز چه راز پرداز افسانه مهر و ترانه یاری خاموش خواهد بازوی
جوان نیرو می پیری آن دست نگارش گر را سخت برتافت و استوار بر گردن بست و پنجه زمین
گیری آن کلک و شیوا آفرید بدستان و دستی که تلختر از آن نشاید برانگشت پی برید و فن زبان
گشت با این چشم شب پره دید و دست بر تافته و رای پراکنده مغزور وان آسیمه سار آنچه
دل خواهد نگاشتن نتوانم و آنچه نگاشتن بایدم دل نخواهد هان و هان تا خود از این خورده هوش بایدی
و چشم باز نپوشی که هفت روان شفت من با گفت که هر سفت تو هر گونه گفت و گذار و نوشت
و نگار از هر کام روید و از هر کلک زاید اگر به تازگیهای فرهنگ یا گران مایگیهای گوهر یاد لبر دلکیهای
رخت دارای بهره بخش زیبائی و خداوند خرد و بخت شیوائی نباشد یاران دانست و دیدار آن خجسته
چشم و نیوار یاسی گوش خواهد بود و هوش پرداز مغز و مغز او ز هوش امروز نگارش دلپذیر و گذارش
جان شکار تر از بندگه خامه و شست صاحب و قابوس داری و نامه و دست صابی و کاووس
اگر همه هستی در هشیاری و مستی کلک و پرند از چنگ هلی همی بگمان فزونی مبر که باز کم است
و چشم و گوش یاران دید و شنید را سردی و سیری از آن افسانه چاه و شبنم نخستین هنم

آسمانه
بر وزن آستانه سقف خانه
و طاق منزل را گویند

اک
بر وزن چاک بمعنی عیب و عار باشد
و آسیب و آفت را نیز گویند
و با کاف فارسی نام درختی است
در هندوستان که شیره
آن زهر قاتل است

روئی پیرایه تن و توش فرمود و سرمایهٔ مغز و هوش ورزی بر هنجار افسانه گفتم دو سه سال
افزون گذشت تا فرزند را پدر بسار اندوه آزمای پرستاری و پرورشم و اتابک وار بیا فکند
و پاس اندیشه را و روش ~~دستنبوی گش المفتون بیش~~ پاداش این مایه درد و رنج را دست رنج
نخواهم رخت و جامه بردن زر و سیم خورد زیرا که کام خواجه و خاتون افتاد چه نامه
بیغاره یاران دانش و دیدرا چه پاسخ دهم بیرایه چه پلشت آرنج ستون رنج دزدانه نوازش
پشت گذرانیدن هم تک ملخ گشت که گر نشنیده با بازاریان گویند مزد خر چرانی خر سواری است
ما نخستین روز که پیوند آمیز و آویز استوار کردیم بره و میش یگانه و خویش دارای کیش و ریش خلقاند
پس و پیش هر چه بود مهر که بود در بسته بگرسته به بست و گشاد و سپرد و نهاد تو باز ماندیم با
یک شهر بزینه زود خفت ما دونیه دیر شغفت حقت بی کابین و کسیار و سوز مفت دیگر چه گویی
و چه جویی امیدوارم بار خدای پاداش و کیفر ما و او را دیر و یا زود در آستین بهند و میانه
این گروه شباره داوری های راستین فرماید چون چشمک بازدنیه روز خاتون وار و خواجه بار
مهر سوز و کینه توز نبود و مهر و آویزی بیاسای دزدی در و آیین زن بمردی برفراخ رود
و سینه سوز نداشت گفتم تواند شد بدیگر کالا که والاتر از این بود و چون پایین خویش بالا گرفت
هست و بود فرماید و بی ترانه بلالا و فسانه علالا دل و دست بدین کمینه چشمک که مرا
چشم است و جهان چشم بنالاید این بچه پر آرزو و زال تا سه هیچ سیر هم این شد که دیدی
و آن گفت که شنیدی شعر از روزن پشت چنبر درها شد و ز خارش هره شله برها شد
با آنکه بکاستی کم از کرم شکم ماری دو فزون نخورده اژدرها شد هزار افسوس آغاز سخنها که این چه
بیهوده است و سرمایهٔ انجمنها از آن خواجه پاچه پلشت و خاتون شباره و بچه پدرسار خوی
گذارندگی خواسته و خامه نگارندگی خستگی بر شد رستی دست یافت و ناگزیرانه رازی چند
که رامش سازدلها است و تیمار سوز سینهها در پای رفت بخواهش خداوند دستیاری بخت دیدم
پاره در مهر که پاره زین گشته بکاست و فرود چشم سپار و گوش گذار خواهم داشت این کار هم

اتابک
بابای ابجد بر وزن بکاوک
نگاهدارنده و ادب آموزنده را
گویند و ملوک شیراز را اتابک گویند
از آنجهت که سعد بن زنگی اتابک
سلطان سنجر بود و سلطان او را
حاکم فارس کرده بود و او
بعد از فوت سنجر خطاب اتابکی
بخود قرار داد گویند این لغت
ترکی است و اتا بمعنی پدر
و بک بزرگ یعنی پدر بزرگ

ع دولت درین سرا و گشایش درین درست محذوم مهربان حاجی اسمعیل را
عرض سلام رسانیده عذر جداگانه کتاب درخواه خدمتی که از من ساخته
دانی نگارش ده بعون الله قرین انجام خواهد شد

بدوست گرام حاجی محمد اسمعیل نگاشته شد

فدامی حاجی اسمعیل هر آشنائی که راه سپار پهنای طهران را پیاده درستام
شد میخواهم از من بتو نامه و پیامی داشته باشد خواه برسد خواه نرسد
خواه کار اندیش پاسخ شوی خواه نشوی شعر چون دلش دادی و مهرش
ستدی هیچ نماند اگر او با تو نسازد تو با وسازی به همراه جوانی از نوکرهای
شاه که ترا می شناخت و میدانست که در کجا خانه داری کاغذ از من ستد
و پیمان داد که برساند و پاسخ بستاند و روانه گرداند گویا تا اکنون رسیده
و نوشته چشم سپار افتاده باشد میرزا رضا را دیدی و داستان چشمک را
درمیان آوردی زود دم از چگونگی آگاهی رسان حاجی اگر چشم و گوشی داری
و مغز و هوشی درین دو سه ساله خاست و نشست دانسته خواهی بود که من
دست آز و کام از خوان پادشاه تا پاسبان شسته ام و چشم از زرد و سرخ
فرزندان آدم فرو بسته بولی سیاه خواهش مفت از کسی ندارم مگر از دوستان
و یاران نزدیک من تو ئی اگر بیگاه و گاه در کاخ و کوی تو هم بخواهش تو پاره
نانی شکسته ام بیش از آنکه دو مزدور خلنجالی خشت زند و چاه کند میان کار
گذاری بسته بیست سال افزون بهمین روش با سرکار سیف الدوله که بی
که بی ساخته ترین بزرگان و آشنایان است راه رفته ام و دهش و داد ندیده
دوستدار انرا سپاس رانده این چشمک را در پیش سرکار جلال الدین میرزا

تمام السلامت فی سنه ۱۲۸۳

هذا کتاب الغزلیات القدیم

بسم الله الرحمن الرحیم

صبا از من بگو که امر بشر اشنائی را
جفا نادیده ارباب وفائش بیوفائی را

روا چون داشتی بردا شتن از جان بیمار دل
که باری دل بدست آورده باشی تا روائی را

بنازآلوده دردهای سلطانی چه غم دارد
بود دگر خار و خار البته و بالش گدائی را

اگر چین سر زلف ترا مشک خطا گفتم
پریشانم خطا شد درگذر از من خطائی را

دلم بر خیل مژگانش نزد آوخ تا چه پیش آید
تن تنها میان لشکری بدست و پائی را

طفیل خود شمارندم گدایان سر کویش
مگر افتاده بر من سایهٔ دولت همائی را

مکن از ناله در این کاروان ارباب منعم
چه سودت از هزاران گر زبان بندد درائی را

فکندم پنجه یغما گرچه میدانم نمی آرم
بدین سر پنجه کفش پنجه زورآزمائی را

[illegible]

گر بسنجد بخبر اجر شب هجرانرا
غالب آنست که شاهین نکشد میزانرا

شد اسیر زنخت قامت چوگانی من
گوی بنگر که همی زخمه زند چوگانرا

دل سنگین سپر تیر تو کردیم و نشد
گر وی امکان گذشتن نبود پیکانرا

کفر زلفت اگر این است برآنم که بعنف
صبا در خبر به نکردن فکند ایمانرا

گر بیعقوب رسد نکهت پیراهن تو
بصبا باز دهد بوی به کنعانرا

خضر ازین باده که من مستم اگر می‌نوشد
خاک در چشمه ناموس کند حیوانرا

شاه ترکان خجل آید ز صف آرائی خویش
گر به پیرامن چشمت نگرد مژگانرا

دل اگر بسته شد از خط تو بسیار ز زلف
چاره زنجیر بود بنده نافرمانرا

بو که از کوتهی رشته رسد دست بند
گاه می بندم و گه می گسلم پیمانرا

آن بهشتی رخی ای ترک خطا ای که گشاد
هندوی خال تو داغ حبشی غلمانرا

به نگاهیده بخورشید نگرد نزدیک
شاید اربه ز فروغی شمرم نقصانرا

یارب پرده و تا فتنه پس پرده رود
پاسبان پرده بر انداز در ایوانرا

عیب یغما مکن ار دمدمه غیر شنید
تا گزیر است بشر وسوسه شیطانرا

معلم سر کند هر لحظه کلک الطفل بدخو را
بخون غلطد که مشق سر بریدن میدهد او را

نزیبد صنعت مشاطه آن رخسار نیکو را
بسعی بوستان پیرا چه حاجت باغ مینو را

نشان ناوک غیرت و من پیچان ز دلف او را
کمی قوت فروشی بود کاش اند ستی بازو را

عجب نبود شکار مردم آهو این عجب کامد
بدور چشم او مردم شکاری شیوه آهو را

نگو کافر ندارد راه در جنت بیا بنگر
بران روی بهشتی زلف کافر خال هندو را

ید بیضا نماید در فسون چشم تو هر سید
اگر گویم خدا اعجاز موسی داد جادو را

بگرد دل حصاری از ورع کردم ندانستم
که آنجا نیز دست افتد کمند انداز گیسو را

ام ۱۰

حسن عالم سوز او یا عشق عالمگیر ما

[illegible]

برسر او پا نهی و زنگ بر ما نگذری — هست اگر این هست با خاک درت توفیر ما
در خراب آباد گیتی ایمن از ویرانیم — زانکه ساقی از خرابی میکند تعمیر ما
در رهش از ما و دل پیکار تردانی که کیست — گریهٔ بیحاصل ما آه بی تأثیر ما
شیخ و قاضی سر زدند از ملت اسلام عشق — تا چه خواهد کرد با جهال هست پیر ما
در دل سنگش خدنگ آهم آخر کار کرد — با همه سستی گذشت از سنگ خارا تیر ما

کار ما چون بازره مویان پیر باید احتشن
نگذرد یغما ز اسرار گذرد شمشیر ما

گفتی از بیداد روزی در فغان آرم ترا — هان مکن کاری که از افغان بجان آرم ترا
گاه دست غیر بوسم گاه پای پاسبان — تا بتقریبی سری بر آستان آرم ترا
نیستی فی لیت خطا خجلت کند شرمنده‌کی — رفتم ای رحمت که چندین ارمغان آرم ترا
عاقبت ای ناله آن کردی که مایل شد بمهر — لال گردم بعد از این گر بر زبان آرم ترا
آن کنم گر مدعی بی نام ماندی نشان — گر توانم در مقام امتحان آرم ترا
کافرم ای دل بجرم ترک عشق ار نبخشی — با مسلمانان عنان اندر عنان آرم ترا
دیده ای یعقوب بر در نه که از خاک دری — میروم گر بوی پیراهن نشان آرم ترا
بستگیها را گشایش جز در میخانه نیست — ای کف حاجت چه سوی آسمان آرم ترا

شرم کن شرم از رخ اسلام یغما از حرم
چند گر برهی و از در مغان آرم ترا

چشم مستش بخود نگشود از هم دیده را — فریاد من بیدار کرد این فتنه خوابیده را
دل با زلیخا طلعتان کعشم از او ساکن کنم — نخجیر ماند در نظر این گرگ یوسف دیده را
دستم مگیر ای باغبانان تا پای قمری کنم — کار زده میدارد همی آن سرو نو بالیده را
زنجیر زلف یار کو تا من بدست آویزد او — شاید مگر باز آورم این بخت بر گردیده را

پهده چهر

سپهده چهر روشش تیره نشد بدو دخط	خیر نیاید از خدا خرمن بی نصاب را
حال خراب من نگر ساقی سیم بر بده	ساغر زر که پادشه کنج نهد خراب را
شدی خوی یار بین عیب شک دل مکن	بر سر آتش العجب خون نزود کباب را
شید صلاح و شرک دین عشق خدا صفا کنند	مصحف با اثر گون نگر و غزلی کتاب را
شک بود بر قص ما سعت کاخ شمشدری	هیچ بکن ز رس پیر خیمه نه قبا برا
آتش و آب را کشد مایه ز می بمردمی	معنی جان پاک بین صورت خاک و آب را

یغما انده جهان چند خوری چه میکنید
رسته هیچ بام و در این همه احتساب را

هرگز مباد کوثر و جنت هوس مرا	جام شراب و گوشه میخانه بس مرا
دانی بکنج صومعه ام ذکر سبحه چیست	ای کاش برده بود بزندان عسس مرا
هامون چه پویم از پی محمل که میرسد	از راه دل بگوش صدای جرس مرا
ننک آیدم ز ظل هما گرچه چرخ دون	می پرورد بسایه بال مگس مرا
آخر ز سخت گیری صیاد و باغبان	پر ریخت در میانه باغ و قفس مرا
گفت آیمت بسر دم مردن فغان که گشت	آغاز وعده حسرت آخر نفس مرا
زین پس بکوی میکده نوشم شراب امن	کانجا بدین لباس نگیرد عسس مرا
گفتم بکوی دوست پی از گریه کم کنم	طوفان اشک بست ره از پیش و پس مرا
بنمودمی حقیقت آب بقا بخضر	بودی بخاک پای تو گر دسترس مرا

یغما خوشم بخرقه که عمری درین لباس
بودم شرابخواره و نشناخت کس مرا

نبستم از چمن طرفی بکام دل اگر چه بد تنها	خوشا در حلقه دامی بناکامی طپیدنها
رفوی خرقه ناموس عقلم ساخت دیوانه	دریغ ایام شیدائی و پیراهن دریدنها

هر شبم خانه بکوی است گر روزی دوست   بغلط حلقه زند بر در کاشانه ما

صعب شد کار جنون از تو تجدی کاطفال	سنگ بر سینه نزند از غم دیوانهٔ ما

لاف دین داری یغما زدم کافر گرد
کاش از کعبه دری بود به بتخانهٔ ما

واعظ شهر ندارد چو به میخانه ره ما	راه از رشک ندهند سنگ به پیمانهٔ ما
بت پرستند مقیمان حرم تیر سیم	تا ز زنار شود سبحهٔ صد دانهٔ ما
کردم از باده تهی خم کده‌ها لیک هنوز	نشنیده است کسی نالهٔ مستانهٔ ما
تا چه افتاد که سجاده به محراب افکند	آنکه صد خرقه گرو داشت به میخانهٔ ما
خودپرستی کم از اصنام نه تا حکمت چیست	کاشنایان حقیقی شده بیگانهٔ ما
شاد زی ای دل دیوانه که اندر همه شهر	نیست طفلی که نداند ره کاشانهٔ ما

گرچه یغما نکنم قصه ولی شوق وطن
میتوان یافت ز فریاد غریبانهٔ ما

زالتزام عقل شد دیوانگی حاصل مرا	بعد ازین دیوانه خوان هستی گر عاقل مرا
بخت میمون بین که چون صیاد سنگین دل مرا	نیم بسمل میفروشد میخرد قاتل مرا
با دلت کاش ای کمان ابرو بدل گردد دلم	تا ز نی پیکان و پیکان نگذرد از دل مرا
خویشتن را در میان کشتگانش گم کنم	دوستاری کو که از رحمت کند بسمل مرا
در بیابانی شدم ره گم که گوید عقل کل	خضر راهی کو که بنماید ره منزل مرا
آن سواد خط پیش لب خال است یا خیر دگر	موشکافی کو که سازد حل این مشکل مرا
کعبه از بهر پاس آستان خواهم سگی	من سگت ای من سگت دانی اگر قابل مرا
تا که با خود کنم از شرم عشق و پاس خصم	روبروی خود نشاند یار در محفل مرا
زان مرا خوشتر که ناصح خشت مالد بهر خم	گر جهودی فی المثل دارد بکار گل مرا
با تو خواهم گفت یغما لطمهٔ غرقاب عشق	گر محیط اشک ما ندر حنت بر ساحل مرا

ژونک
بروزن فرهنگ بمعنی
یاوه باشد و بمعنی
عقل و دانش و فرزانه
و شادی و خوشحالی آمده
و بمعنی ستم و فریب
نیز گویند و نام شخصی است که
عاشق سلیمه نامی بوده
و نام جانوری است
که عربان عرضه
خوانند

کاشانه
بروزن جانانه خانهٔ
کوچک محقر و خانهٔ
زمستانی باشد و آشیان
مرغان را نیز گویند

گو
بفتح اول و سکون ثانی
زمین پست و مغاک را گویند
و بمعنی شجاع و دلیر و مبارز
و پهلوان و مرد و مخنث
هم آمده است و بضم اول
بمعنی گوی باشد که آنرا
با چوگان بازند

[illegible]

فشننه مهر اگر همی جبهه نهد شرا برا
زین همه روز خلق تشنه زان همه شام تا سحر
دل بهوای بوسه بست هوس در آن دها
هجر می نقد مرا نیست که وصل زاهدان
دیده نماند و همچنان از مژه سیل خون روان است
دور سپهر و چشم او نام مشابهت مبر
آن بطامی به گرد و صعود اگر تر آورد
جام چو دور ما رسد با نمکش عنان می
کوه شیم بکام بر خون دلم بجام در
خبر خطا و که را در رخ ما رب زاو همکین

سجدهٔ با ژکون برد قبلهٔ آفتابرا
نام مبر بدور می گردش آفتابرا
تشنهٔ غالب آرزو آب نهد سرابرا
پیش مخوان که خود کم است آن گنه این عذابرا
باده بی پیاله کو بارش بی سحابرا
با رم آهوی حرم حملهٔ شیر غابرا
کام بیال پشه پر شکند عقابرا
سیر سبکتر او ببند رخش گران رکابرا
سود چنانکه خاک را خورد چنانکه آبرا
خود نشنیدم اهرمن لطمه زند شهابرا

بر سر کوی نیکوان یغما نام خون مبر
رنجه مشو بداوری محشر بیحسابرا

زهی تجلی نموده حسنت بچشم و امق بروی عذرا
سواد مویت شکنج سنبل صفا رویت رخ و ورد کل
بملک ایجاد اگر نبودی فروغ مهرت کجا نمودی
ظهور خود خواست جمال بیچون بکسوت غیر زغیر برون
هم او عاشق هم او است معشوق هم او است طالب هم او است مطلوب
رقیب ما را زمی ملامت مکن خدا را بر و سلامت
چمن فسرح خیز نهار دلکش نسیم گلبیز شراب بیغش
بجام هستی می الستی بریز ساقی بعین مستی
چو عشقبازی مدار یغما غم از ملامت ز جور خوبان

بیک کرشمه ربوده چشمت توان یوسف دل زلیخا
کشیده مستان قدح قدح مل ز جام لعلت بجای صهبا
بچشم هستی ز بود وجودی وجود آدم نمود حوا
کهی در آمد بچشم مجنون کهی بر آمد بحسن لیلی
هم او است خسرو هم او است شیرین هم او است وامق هم او است عذرا
که در حقیقت شرار پنهان ز طاعتی به که آشکارا
چو هست فرصت ببین و در کش ز روی ساقی می مصفا
ترانه سر کن چو خوش نشستی برغم دشمن بکام یغما
چه بیم دارد ز موج طوفان کسی که باشد غریق دریا

[illegible]

سمن
بضم اول و بای ابجد و سکون
ثانی و نون درخت ابوند
گل را گویند و پای درخت
و بیخ درخت گل را نیز
گفته اند

لطف
بفتح اول و سکون ثانی
کنایه از نصرت و ظفر و بامداد
و صورت زیبا را
باشند و دعوی
و افزونی را
گویند

اهرمن
بفتح ثالث و سکون اول
راهنمای بیابان
چنانکه یزدان را
بمعنی است و شیطان
و دیو و بلا ...
ثالث هم ...
سید ...

محل
بضم میم و سکون
لام معنی ...
...

وله

طراز خرمی نوشد جمال نوبهاران را
نگر بی پرده روی گل برافکن برقع ستم را
خورد خون دلم وز زار گریم مغتنم داند
برابروی تو از هر طاق و منظر دیده بستم
ز اشکم در خروش آمد دل سنگش عجب نبود
برهنه پای می پویم زهی گر سهم بی ریزد
گر از دل همی یاد آرم از مژگان خونریزش
از آن چشمان خواب آلوده شبها تا که بیدارم

سرو دخار گین برخواست جا بر جا بزاران را
ایا غ لاله بین برکف صلا زن باده خواران را
حریف باده آری دوست آرد روزباران را
چو بر شکل مه تو چشم حیرت وزه داران را
که آرد در فغان سیل بهاری کوهساران را
بجای نعل صرصر تک سمند شهسواران را
چو صید در میان بستم صف خنجر گذاران را
توامی اختر گواهی دیده شب زنده داران را

ز شر کین اعدا ایمنیم یغما دریغ ایزد
هم ار کردی کفایت خیر مهر دوستداران را

شکستم عهد شیخ خانقه را
نخستین شب که بستم عهد زلفش
گهی مشغول زلفی گاه کاکل
بگردان جام می تا جام گردون
ندانی یوسف حسنت کجا شد
فکندش چرخ در چاه زنخدان
نخواهم منصبی جز آنکه باشم
گهی پاشم ز ابر دیدگان آب
هلالی برد مد از برج خورشید

توانی چشم دارم این کنه را
بخود میدیدم این روز سیه را
چو سلطانی که آراید سپه را
بگرداند دگر خورشید و مه را
ز من بشنو چه بشناس ره را
برآکند از خس و خاشاک چه را
کمین فراشکی آن پادشه را
که از مژگان بروبم خاک ره را
چو بر سر بشکنی طرف کله را

ز ترک چشم او یغما همان به
نگهداری بپاس دل نگه را

بکسر
بفتح واو و سکون تا نام
صفحه ای است و نوعی
از زنبور است و آن تیزی است
کوچک و بعضی گویند
آلتی است چوبین و تیغ
دار که تیز او کر اوزنبیع
آن گذاشته اند و بعضی
گویند پاشنه آهنین که
تیز و جگینی از آن ... ند
و بعد از آن و ... که گذاشته
زنند و آلتی که از آن ... کنند
و جو در سلوک ... تیار زنند

خانقه

مخفف خانقاه است
و در لغت بمعنی خانگاه
با کاف فارسی یعنی آن
خانه باشد که درویشان
و مشایخ در آن عبادت
کنند و بسر برند و خانقاه
معرب آنست و خانگه
هم صحیح است

[illegible]

آه و اشک من اگر بر کوه و وادی بگذرد — کوه خون گرید بقم روید بجای نی در آب
اشک خون آلودهٔ من گر بوادی بگذرد — بر بهر بندی بقم روید بجای نی در آب
غم مخور دار چشم لیلی بر دل مجنون نشست — سخت بگداز در آتش غرق گردد هی در آب
تا کمر در آبم از تردامنی ساقی بده — آب آتشگون که لطفی تازه دارد می در آب
شه بر آب چشم مظلومان نبخشد و زنهٔ من — صد بره از اشک تظلم غرق گردم ری در آب

غیر کوه خوش زمی با لغما در انگور از اشک و آه
هم من افتادم در آتش غرق شد هم وی در آب

سخاک تیره خون دختر رز ریخت ازینست — برو واعظ که این خون باده امی گیر فرزند است
خلل گر نیست در گوهر ابو اعظ چرا مادر — بعهد کودکی در دامن محراب افکندست
ترا تحت الحنک ناصح بنی دانی چرا فرمود — چو مجنون زنجکمت خوست بر گردن بهد بندست
تو ناصح گر بدنسان غمخوری از عیش میخواران — کسی در باغ جنت هم نخواهد یافت خورسندست
چو خوناب کباب آید ز مژگان شور طعم اشکم — نمک پاشیده از بس بر دل ریشم شکر خندست
حلاوت بر دخطا از شکرین لعلت ترش شیرین — رها کن تلخ گفتاری که زهر آمیز شد قندست

پی دریوزه می سر نهادی خویش پای خم
جم عهدی اگر یغما بجامی دست گیر بندست

درد دگران گاه سحر را اثری نیست — آه من از این درد که شب را سحری نیست
گفتم گمرش گیرم و آرم بمیان راز — آگه نه از این نکته که او را کمری نیست
احوال دل از طره او پرس که ما را — دیریست گران گم شده یکمو خبری نیست
افسوس که از شصت قدر تیر حوادث — می آید و جز سینه بدستم سپری نیست
افغان که از مرگ من آگه کندت چون — میمیرم و بر بستر من نوحه گری نیست
چندانکه زدم ناله نشد چشم تو بیدار — پیداست ستم از طالع من خفته تری نیست

[illegible]

ای ابر عطا تن ضعیفم … در دشت تو کمترین گیاه است
بگذار قدم بدیدهٔ من … انگار تو آنچه خاک راه است

صد جور اگر کنی یغما
جور دگر تو عذر خواه است

بادهٔ ساغرت از خون دل یاران است … وای اغیار اگر این اجر وفاداران است
زلف در پای تو افشد تظلم جست ور است … بسکه در تاب ز سودای گرفتاران است
نیست چشمت ز شبان غمم آگه آری … خفتگان را چه غم از حسرت بیداران است
دارم از چشم تو صد عربده و دم نزنم … که اگر ناله کنم زحمت بیماران است
عشق داغ دل فرهاد بخون کرده رقم … نقش هر لاله که بر دامن کهساران است
رخ تو آشکارا کیست که خود دید و نکرد … هوس باده که آن گلشن و این باران است
محضر آنچه تو در خون کشیش روز حساب … خوار چون نامهٔ اعمال گنه کاران است
از دهانت طمع لطف کمی دارم و این … آرزوئی است که در خاطر بسیاران است

یوسفی چون تو یغما نه همه کس دانم
اینقدر هست که او هم ز خریداران است

دل که افتادهٔ آن زلف بخم وان دقن است … بر نیاید اگر این چاه و اگر این رسن است
رهش افتاد بزلف تو دل و بار افکند … هر کجا شام شد آنجا بغریبان وطن است
من و از دایرهٔ خط تو امید خلاص … چون نگوئی نگرم قصهٔ مور و لگن است
صبر کو تا کنم از خم سبو به که کشم … باده از خون دل خویش که دست و دهن است
گفتی آن توبه چون سنگ تو چون شد که شکست … چکنم ساغر می شیشه خارا شکن است
من کنم سینه و او سنگ اگر انصاف دهی … در وفا مرحله ها فرق من و کوه کن است
خون من ریز و میندیش ز دیوان حساب … کانچه در هیچ حسابی نبود خون من است

ولە

تا بکف پای خمم گردن مینائی هست | خرم نیست که گه تسنیم و طوبائی هست
خون خم آنکه بفتوای خرد ریخت کجاست | که مرا نیز درین مسئله فتوائی هست
رو بگردان قفسم را سوی مرغان حرم | تا بدانند که خوشتر ز حرم جائی هست
من که دور از لب لعل تو تلخی دادم | جان شیرین چه تفاوت که مسیحائی هست
تا پشیمان شود از کشتن من گوید غیر | بی گناهش مکش امروز که فردائی هست
بو که بر خاک رهت روی نهم میپوسم | بر سر رهگذری خاک کف پائی هست
شهر شکست بدیوانهٔ ما لیک چه غم | گوشهٔ بادیه و دامن صحرائی هست
بسملم دوخته بر حلقهٔ فتراک تو چشم | بعد مردن مگرش نیز تمنائی هست

باز یغما شده دیوانه مگر کامده جمع
کودکان و ز طرف راه غوغائی هست

ما خراب غم و میخانه ز می آباد است | ناصح از باده سخن کن که نصیحت باد است
خیز و از شعلهٔ می آتش نمرود افروز | خاصه اکنون که گلستان ارم شداد است
سیل کهسار خم از میکده در شهر افتاد | وای بر خانهٔ پرهیز که بی بنیاد است
بنجز از تاک که شد محترم از حرمت می | زادگان را همه فخر از شرف اجداد است
گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من | آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
گفته نیست گرفتار مرا آزادی | نه که هر کس که گرفتار تو شد آزاد است
چشم زاهد شناسائی سر رخ و زلف | دیدن روز و شب اعمی مادرزاد است
گفتمش خسرو شیرین که دل بنمود | کانکه در عهد من این کوه کند فرهاد است

هر که یغما شنود نالهٔ گرمم گوید
آهن سرد چه کوبی دلش از فولاد است

در که غیرت هفتاد گرامی پسر است | آن پری دخت که ماش خم و تاکش پدر است

بزم یار همدم گرچه جان است
ملالم گرد و از هجرم برآسود
جرس امشب بنالد چون شب دوش
نماند بلبلان را ذوق فریاد
بگردون زان بمینالم که ما را
چنان مشغول صیادم که گوئی
نسیم رحمت آید بر مشامم
لبش گر نیست آب زندگانی

حضور غیر بر عاشق گران است
که میگوید اجل نامهربان است
همانا لیلی اندر کاروان است
در آن گلشن که گلچین باغبان است
شکایت هرچه هست از آسمان است
مرا گلشن قفس دام آشیان است
مگر این راه بر دیر مغان است
چرا پس در سواد خط نهان است

ندانم آن که میگوید سخن کیست
همی دانم که یغما ترجمان است

اگر آن سنگ که داری ببر اندر دل است
پیش از این بود حکایت همه از شیشه و سنگ
مرگ از آسیب تو نگرد امنم امواج سرشک
مایل مدعیت چون نگرم منکه ز رشک
ضعف شد قوت کارم که کسی پی نبرد
بعد از آن کو که زد لدار بدل ماند باز
آنچه آمد غرض از خلقت زیبائی و حسن
او بخون تو و ایدل تو بتیغش تشنه

شد درستم که همی مشکل شکنی حاصل تو است
مشکل امروز حدیث دل ما و دل تو است
تا چه بحری تو که غرقاب عدم ساحل تو است
مدعی با دل خویشم که چرا مایل تو است
کین منم یا که غباری ز پی محمل تو است
جان فدایت اگر این قطره خون قابل تو است
چون نکو مینگرم جمله در آب و گل تو است
هرکه از قتل تو اش منع کند قاتل تو است

از چه یغما بحدیثت مثل سحر زنند
گرنه هاروتی و آن چاه ذقن بابل تو است

بعد مردن بر کف از لوح مزارم سنگها است
تا قیامت با زمین و آسمانم جنگها است

جان فشانی من و عشوهٔ او گران است / از کسی ناید اگر کوه کن و شیرین است

چون کنم وصف دهان تو به هنگام حدیث / لب بهم چسبدم از بسکه سخن شیرین است

چهره کاهی مژه گلرنگ ز ایوان جهان / سرخ و زردی که بما بهره رسیده این است

سنبل زلف تو یک خوشه و یک شهر گدا / گندم خال تو یکدانه و صد مسکین است

بیستون بر بند مدلاله که فرهاد هنوز / چشم آلوده بخونش بره شیرین است

گفتمش هست ز خوبان چو تو سیمین بدنی / گفت نی نیست دریغا که دلم سنگین است

شبی از نافهٔ زلفش سخنی رفت هنوز / عمرها رفت و چو مجمر نفسم مشکین است

لازم افتاد چو آن عهدشکن با من و غیر / پای تا سر همه مهر است و سراپا کین است

شکوه بردن بدر آنکه عنبار در او / از شرف غالیهٔ طرهٔ حور العین است

علی عالی کش قائمهٔ تیغ دو سر / قوت بازوی اسلام و حصار دین است

با وجودت نکند میل بهشتی یغما / خویش اغیار گرفت آنکه ترا یار گرفت

آشکارا بدر معشیم ار باری هست / در نهان نیز به پیمانه کشان کاری هست

شمر از سلسلهٔ سبحه شماران که مرا / زیر سجاده نهان حلقهٔ زناری هست

خوندارم بستم سلسله از پا بگشا / تا مرا زان سر کو قوت رفتاری هست

وصل خواهی بکن از هجر شکایت که طبیب / نزد هر ذره آنگونه که بیماری هست

زاهد از سایهٔ طوبی بسرم نیست چه باک / در خرابات مغان سایهٔ دیواری هست

بخیال سر زلفت بهم شهر شبی / بد و چشمت که اگر دیدهٔ بیداری هست

همه سرگرم تماشا و تو یغما خاموش / که بصیاد رساند که گرفتاری هست

ستاره با همه آشوب رائی
رسندان موی این چندان عجب نیست
غمم خواهی خور و خواهی غمم خواه
بمیدانها فرون چندانکه خواهی
بخون مات جهد شان که گوئی
بچشمت یاد بردنهای ما چیست
ندادی داد دادم داد فریاد

عقیم از چشمهای فتنه زاد است
که نرمی از دل سنگین نهاد است
بجیفر دل نخواهم خبر که شاد است
شکست ما خدا نصرت دهاد است
مسلمانی و با کافر جهاد است
بکوشش اندر حدیث قوم عاد است
سرایم بر که زین بیداد داد است

تفرج تیغ باران جان سپاری
عنایتها است بر یغما عناد است

سینه ام مجمر و عشق آتش و دل چون عود است
دل ندانم ز خدنگ که بخون خفته ولی
از تو گر لطف و کرم ور همه جور است و ستم
خلق و بازار جهان کش همه سود است و زیان
مهر از شیون من وضع روش داده بیاد

این نفس نیست که بر میکشم از دل دود است
آنقدر هست که مژگان تو خون آلود است
چه تفاوت که ایاز آنچه کند محمود است
من و بازار محبت که زیانش سود است
یاد در صبح شب هجر تو فیر اندود است

هر که یغما نگرد زلف و خط او گوید
در بر دو سلیمان زره داود است

دام نیرنگ تو نازم که به بند افتاده است
مینزند گوی دلم خون که بچوگان تو او
میبرم رشک بدشمن چه توان کرد که دوست
گر نه داد از لب شیرین تو دارد پس چیست
مینهادم دل سودازده را سلسله آخ

گردن ما و بپای تو کمند افتاده است
تا سر کیست که در پای سمند افتاده است
آشنائی است که بیگانه پسند افتاده است
کاغذین جامه که بر پیکر قند افتاده است
دست ما کوته و زلف تو بلند افتاده است

ولَه

توبه بگذار اگر بلخ اگر بغداد است / جام بردار اگر هفت اگر هشتاد است

بردای ناصح شهر اینقدر از عقل ملاف / هست شاگرد من آنکس که ترا استاد است

عقرب است که به چشم حرم از صید بهی / دام اگر زلف تو و چشم تو گر صیاد است

ترک چشمت که شدش زنگی خط حلقه بگوش / کاش گوید که فلان هندوی ما آزاد است

چه در اندیشه شمشاد و گلی باده بنوش / رخ و بالای بتان باغ گل و شمشاد است

چشم و غلط اشناسائی سر رخ و زلف / دیدن روز و شب اعمی مادرزاد است

جهد شیخ از پی فردوس چو یغما کرم نیست
بی کم و بیش حدیث ارم و شداد است

زعشق ار شد دلی دیوانه غم نیست / بملک پادشه ویرانه کم نیست

امان خواهم زخط یار و دانم / که در طومار فطرت این رقم نیست

دوام عمر خواهی جام بردار / که دور جام کم از دور جم نیست

مدار جام را پایندگی باد / ز گردش گر بماند چرخ غم نیست

مرا دیوانه خواند عاقل شهر / بمیر نجم که بر مجنون رقم نیست

دمار از من که میدانم برآورد / برآوردن ولی یارای دم نیست

من از می تا بنم لیک از ره یار / بگیرم رد احسان از کرم نیست

بسر پویم طریق عشق و بر من / چه منتها که از ضعف قدم نیست

شکست ار یار دلهای پریشان / عبث آن زلف مشکین خم بخم نیست

می منصور میخواهم در یغما / درین میخانها زان باده نم نیست

از آن یغما کشم در دیده ساغر
که از میخانه راهی تا حرم نیست

نه چو هر بار دگر آمد و دامن زد و رفت / برق عشق آتشم این بار بخرمن زد و رفت

نیست از زلف بتان مصلحت آزادی دل
مهر سنجم همه در کفهٔ استغنایش
ننگم از بی کلهی منت که در کشور عشق
نرم شد چرخ و بامید وفای تو خوشم
می نخوردن کنهت بس ملامت چه کنی
زخم خونین مرا آنچه زمرهم طلبند
ایمن از روزن من دور که سیاه رخی

مرغ پر ریخته را دام پناه دگر است
گرچه صد کوه زکمر همسر کاه دگر است
ننگ چون بنگری آن نیز کلاه دگر است
کاسمان زاید دل سخت تو راه دگر است
دل ما رنجه که آن نیز گناه دگر است
ظاهر این است که در تیر نگاه دگر است
شب نورانی من روز سیاه دگر است

من چگویم دل یغما ز محبت خون شد
اشک گلگون و رخ زرد گواه دگر است

کرده در آینه حسن رخ خورشید ایست
رخت بر بام سموات برد تشنه اگر
کمتر از خون مدد دیده کن ایدل ترسم
گشت پایان تو پیدا اگر اندیشت جنون
نخل نو خیزه بر جو بکه تکیه بپا
زاه شب عالمی آلوده زند خون دلم

طره زان سلسله ها ریخته اندر پا ایست
جلوه نا زبدین شیوه کند بالا ایست
که بطوفان دهد این قطره دریا زایست
بر شاید برسوائی ما صحرا ایست
تا در آغوش کشم سرو قدر عنا ایست
که بدین دست کشد چشم قدح پیما ایست

به از سر غم زلفش که نه بینم یغما
خبر پریشانی دل سودی ازین سودا ایست

نفر و تهمت بعالم از آن جعد پیچ پیچ
شبها بکشف سر دهانت تب و پیچ
بخوای غیر اگر پی تمهید قتل ماست
پیدا بود ز زلف تو انجام کار دل

مو لی نه ابلهم که دو عالم دهم بهیچ
بر دم بروز و راه نبردم مگر بهیچ
ما نیز اگه ایم چه حاجت به هیچ هیچ
سالک غریب و شب سیه و راه پیچ پیچ

غنغلیج
بکسر هر دو غین و لام
تحتانی کشیده و بجیم
فارسی زده جنبانیدن
انگشتان در زیر بغل
کسی و خاریدن پهلو
و کف پا را گویند
چنانکه بخنده در آید
و بفتح هر دو غین هم
درست است

گریه بر چرخ و صراحی و قدح بین که ترا | خنده بر گردش پیمانهٔ افلاک آید
صید آنم که اگر مرغ هما بوسش بدام | زار میرد نه بتیر مکش باک آید

منع باران سرشک از مژه یغما نتوان
سد سیلاب کجا از دو سه خاشاک آید

از عمر نمانده است مرا غیر دمی چند | وقت است اگر بخیه نمائی قدمی چند
تا یاد دهم اهل درم را کرمی چند | چون گل بکفم نیست دریغا درمی چند
بگشای از آن طرهٔ پرتاب خمی چند | آزاد کن از زحمت مرغان حرمی چند
از دیده بگل ریخته ام تخم امیدی | دارم ز نوای ابر عطا چشم نمی چند
هم قفسی مژده وصلی بده آخر | تا شاد کنم خاطر خود را بغمی چند
زین پیش بهجران نتوان زیست خدا را | شایستگی لطف ندارم ستمی چند

نه خال و خط و کاکل و زلف است که حسنش
آورده پی کشتن یغما رقمی چند

ز زلف و خال داری لشکری چند | صفی بر بندد و بگشا کشوری چند
بچوگان اندرش گویا فتاده است | بپای بادپای او سری چند
بر آن رخ خالها سیم خطرها است | ببرج مه قران اختری چند
بدکردون نکوچون میتوان ساخت | از این جام مرصع ساغری چند
عرق آب لطافت نوشش کشاد | بیک جنت روان بین کوثری چند
در میخانه بکشا تا به بندد | خدا از فتنه بر عالم دری چند
طلسمی ساخت از خط چشم افسوس | بماندم در خط از جادوگری چند
هوس شد در سر مالوسم بیارید | ز تحقیقات واعظ دفتری چند
نمودم ناصحا نزاکت عشق | نهادم بار عیسی بر خری چند

نرم شد از آتش دلم دل سختش | قطرهٔ خونی نمود معجز داود

عشرت یغما است با خیال دهانها
تنگ معیشت بهیچ شد ز تو خشنود

هردم از عمر که بی شاهد و ساغر گذرد
حال دل با سپه غمزه چه محتاج بیان
آفتابیست رخت کز رخ و ابروی تو زرد
گذرد چشم و دلم بر لب و روی تو چنانک
منم و در رهت این اشک بپایی و ان تیز
خنجر از سینه گذشتن چو تو صارت چه عجب
چشم صیاد تو در چنبر زلف از پی دل
کشته دل بخود و خواهد بر خش زد بنجا

آزمودیم بیک عمر برابر گذرد
قشنه پیداست بر آمیز که لشکر گذرد
همه بر سنبله و دلو و دو پیکر گذرد
تشنه بر دجله و مسکین بتوانگر گذرد
تر نگردد کف پای تو گر از نهر گذرد
عجب آنست اگر سینه ز خنجر گذرد
شاهبازیست که بر برج کبوتر گذرد
نگذارید که دیوانه بر آذر گذرد

نگذرد از لب و رخسار تو یغما سبل
گر چم از جام و ز آئینه سکندر گذرد

چرخ نیلی بگل از مشک ترت غالیه سود
خانها کرد سیه حسن تو و زلف تو عمل
دود از آتش همه رسم است که اول خیزد
بنگر آنخط و لب و گونه که گوئی یوسف
در تو هرچ آن بود اسرار نکوئی همه هست
شهری اندر هوس قامت و رخسار تو اند
شنیدم و گفتم مگر از عهد قیامم
نشود صلح میان من و ناصح بخدای

که بگل گفت که خورشید نشاید اندود
سبز شد سنبل خط و آنچه همی گشت درود
آتش چهر ترا خاست در آخر چه دود
یافت خاتم ز سلیمان و زره از داود
جز دهان و کمر آن هم عدمی به ز وجود
تا گر البخت بلند افتد کوکب مسعود
قدری به شده نی باز همانست که بود
تا خلافست در اطوار مسلمان و یهود

هردم از عمر
این مصرع هم باشاهد
و ساغر چنانکه در متن
مذکور است و هم با شاهد
و باساغر هر دو درست است

رابطه بین غمزه راه ندارد
رابطه هرگاه بمعنی بستگی
و مربوطی با معنی شعر
خالی از استهجان معنوی
نخواهد بود و این خاکسار
که اضافه رابطه را بدل
ملحوظ داریم که وصف دل
باشد ولی هرگاه آنت ربط
با بین دل و غمزه قرار دهیم
بها با معنی البته بی بهره
نماند رسانیده چنانچه مخفی
نیست

هر که سرت بر نهد بپای ممالیک / خسرو ملک است اگر کلاه ندارد
صبر توقع مکن ز دل که نخواهند / باج ز بیچاره که آه ندارد
گر نه کم است از سگان کوی تو یغما / از چه در آن آستانه راه ندارد

ترک چشمت چو بخونریزی عشاق آید / نظری کاش نصیب دل مشتاق آید
همه شب سر بنهند بر سر سودای جنون / بحث زلف تو چو در حلقهٔ عشاق آید
بت بلا فتنه چمن ماه ملک حور پری / هر چه گویم همه نسبت بتو اغراق آید
رفتم از کعبه به بتخانه و حیرت زده ام / چون غریبی که سوی شهر ز رستاق آید
گفتی این سلسله بر پای تو از چیست بپرس / سر این نکته از آن طره که تا ساق آید
چمن روی تو چون باز کند دفتر حسن / گل مهیای بهم بستن اوراق آید
بر سر یوسف اگر نام غلامیت نهند / تا قیامت شرف دودهٔ اسحق آید
خم دو ابروی کجت هست ز بیای لطف / حیف هرگز نشنیده است کسی طاق آید
ناصح اندیشه ز دوزخ مکن ای خرقه شید / دولتی باشد اگر در خور احراق آید
چشمش ار گفت دگر خون مسلمان نخورم / مشنو از کافر بدمست چه میثاق آید
تو پری یا ملکی زانکه بتصویر نتوان / کادمیزاده بدین صورت و اخلاق آید
پی آن گندم خال ار نفروشد یغما / بدو جو روضهٔ رضوان پدر عاق آید

هر سرو که طوبیش ز قد منفعل آید / گر جلوهٔ شمشاد تو بیند خجل آید
با لاله صد داغ خوشم از همه گلها / زان روی که از نکهت او بوی گل آید
تا چند خورم غصهٔ دل دشکنی کو / کاین خانهٔ مخروبه باو منتقل آید
بی فاصله زلف و خطت اطراف بگیرند / این حلقه بدان سلسله چون متصل آید

رشک بر قرب کسم نیست که گر خود دل ماست / آشنا آید از کوی تو بیگانه رود
گل زد از آتش می شمع رخش مرغ چمن / ادب آنست که بر سنت پروانه رود
گندم خال تو آن روز که دیدم گفتم / خرمن طاعت ما بر سر آن دانه رود

یار طفل است و تو دیوانه چه ترسی یغما
کار را باش که طفل از پی دیوانه رود

بسوی کعبه ز میخانه رهی باید کرد / آخر عمر بعهد الکهی باید کرد
شیخ مستور و زلیخاره بازار پرستش / چاره معجز و فکر کلهی باید کرد
گفت ناصح که من از آن تنک گویاترم / لا تسلم بتامل نکهی باید کرد
یوسف از غیرت حسنت زده بر شیشه الی / فکر بندانی و تدبیر چهی باید کرد
تا کمی پای بزنجیر گدایان سودن / دست در حلقه فتراک شهی باید کرد
چند دندان کنم ای خواجه بمسواک سفید / که مرا چاره روز سیهی باید کرد

نفس یغما بمدارای خرد پند پذیر
نیست تمهید مصاف سپهی باید کرد

گفتم آن چشم و مژه گفت نه بیمار است / آن دو و این خیل سیه جامه پرستاراند
بر کلاه حرم امن مثوای کعبه حسن / زین دو هندو که بر اطراف تو طراراند
شب قدر است و در میکده رحمت باز / خنک آن قوم که در مسجد میخواراند
دزد اگر خرقه صوفی ببرد مغبون است / صرفه با اوست که آسوده سبکباراند
گر بکوثر بزم مستی می حشر کناد / ایزدم در صف آن قوم که هشیاراند
خون خلقی بتکلف بخوری ای لب یار / گر نه ضحاکی و زلفین سیه ماراند
گردن طوع من و طوق خم زلف بتان / سگ این سلسله ام گرچه جفاکاراند
هیچکس را خبر از عالم آزادی نیست / مگر آنان که بدام تو گرفتاراند

من گفتم

من کردشم که بعشاق وفا نتوان کرد
سفر کعبه کنی کاش که آنجا کویم
چون شوی بیخبر از باده مکو جمشیدم
این جوان سازد و آن پیر کند نسبت می
گر غباری ز کف پای تو آرد دیر حیت
زاهد از توبه بپیمانه مرا عذر بنه
منعم از خرقه و سجاده مکن باده بیار
با تعلق نتوان مرحله عشق برید

آخر ای پادشه حسن جفا نتوان کرد
روز عید است و حرم ترک فدا نتوان کرد
خوشتر از پیکی جام گدا نتوان کرد
ظاهر آنست که با آب بقا نتوان کرد
که نثار قدم پیک صبا نتوان کرد
شهر لوط است و نظر سوی قفا نتوان کرد
آن چه کار است که در زیر عبا نتوان کرد
دست و پا بسته درین بحر شنا نتوان کرد

تو نه مرد سپاه مژه یغما بگریز
پنجه در پنجه ترکان ختا نتوان کرد

ز هجرانت چنانم جان بسوزد
زمی چون لعل سازی آتشین رنگ
ز جور پاسبانش بیم آن است
بده زاهد بهم در کعبه ترسم
ز پیکان تو گفتم دل بسوزم
سبق خوان کتاب عشق جانان

که بر جانم دل هجران بسوزد
خضر در چشمه حیوان بسوزد
که آهسته خانه کیوان بسوزد
زد و د کفر من ایمان بسوزد
کنون ترسم که دل پیکان بسوزد
کهنه بود اگر قرآن بسوزد

چو شد یعقوب رخت افکنه یغما
الهی کلبه احزان بسوزد

بهل که روی تو از عنبرین نقاب برآید
نکو شیوه چو رخ زلف دلبری شوند
ز رشک آنکه مبادا لبی بمین تو کوید

که کس بخمان نخند در شب آفتاب برآید
که کار جلوه طاوس ازین غراب برآید
سبیل خاک کنم تا ز دیده آب برآید

خط و کاکل بنمای همه شاهانت گدا	تا گدا از بند و شاه ز افسر گذرد
عدل شد جور رخ و زلف تو کین فتنه عام	ما جرائی است که بر مسلم و کافر گذرد
خم بابروی کمان ناورد آمنز غرور	تیر آهم چه تفاوت که ز اختر گذرد

مژه از اشک جدا زان لب و دندان یغما
نگسلد رابطه تا رشته بگوهر گذرد

شراب از خم بجام آمد خوش آمد	که عیش مدام آمد خوش آمد
معلق شد سبوی غنچه از شاخ	سراپا لاله جام آمد خوش آمد
اگر ماه مبارک شد نکو شد	وگر عید صیام آمد خوش آمد
ز طوف سجده مینا و مستان	چمن بیت الحرام آمد خوش آمد
روان بر بسط می شد کشتی جام	جهان دار السلام آمد خوش آمد
در میخانه بگشادند و بوی	ز رحمت بر مشام آمد خوش آمد
قد شاهد برامش قامت افراخت	قیامت را قیام آمد خوش آمد
نشسته باده خواران دوش بر دوش	جهانی در خرام آمد خوش آمد
بهنه رامش اندر توسن جام	ز می زرین ستام آمد خوش آمد

مسوز ار رفت یغما از خرابات
که این ناپخته خام آمد خوش آمد

لبت از می چو لعل رنگ آید	نام آب خضر خنک آید
ستم از کف آبگینه قدح	گر ز روئینه چرخ سنگ آید
می سپارم رهی که اول گام	رخش رستم ز رفته لنگ آید
تا بگنجد درا و بحجره عشق	خوش دلم چون دلم به تنگ آید
کفن از خنجر تو خون آلود	به زدیبای رنگ رنگ آید

بودارا که گوهر پاک تو شود | دیده از قطره بر آینه عمانی چند
خط و چاه زنخ و لعل لبش دار آینه | ظلماتی که در او چشمه حیوانی چند

نتوان برد دل از غمزه ترکان یغما
گر نسیاه مژه دارند نگهبانی چند

سرزهی دولت اگر در قدمت خاک آید | دولتی دیگر اگر بسته فتراک آید
آسمان روز ز خورشید برافروخت چراغ | بسکه از آتش من دود بر افلاک آید
کرده مسواک ندیم از پی تطهیر دهان | آنچه او خورده کجا پاک ز مسواک آید
گفتم آن روز که آن زلف معقرب دیدم | اینقدر خون خورد این مار که ضحاک آید
نه ز اندیشه غرق است مرا بیم ز سرشک | ترسم از چهره غبار در او پاک آید
اینقدر می خورم امروز که چون خاک شوم | هر گیاهی دمد از تربت من تاک آید
جامها کرده قبا عشق نه کنعانیرا | عجبی نیست اگر پیرهنی چاک آید
قاضیم رقعه بخون داد خدا یا مپسند | نایب مسند شرع این همه سفاک آید

سر یغما چو لگدکوب اجل خواهد شد
به که خاک ره آن قامت چالاک آید

زور دستان بهدر زال صفت زر آید | هر که در رزمگه رستم سردار آید
اولین تاز و گرندی که بسهراب رسید | بهمتن ز تو در بهنه پیکار آید
شوکت چشم سیه را نه بپایان زخط | رستم آنست که با خیمه زنگار آید
هر کجا روی کنی طره بدوش از پس و پیش | گل بنخر من برود مشک بخروار آید
خال هندوت بخون تن و جان برزده | تا چها بر دل از این هند جگرخوار آید
ماه و سروت بنظاره رخ و بالا شب و روز | آن بروزن دود این بر سر دیوار آید
خط محاسن لقب از آن نمکین شکر یافت | سنگ و لی پاک شود چو بنمک زار آید

نقاش کجی یا نقش چه این صورت مطبوع ... غیر از قلم صنع خداوند نیاید
تا پسته نوشین ترا قند بمر شد ... در هیچ دهن نام سمرقند نیاید
هم هست که مجنون صفت آفاق بگردم ... آن طره بپای دلم ار بند نیاید
طاقی بهنر از همه خوبان و ترا جفت ... صد دور بر این شیوه هنرمند نیاید

یغما بدهن خالت اگر زین غزل ای یار
جز بوسه همت جایزه خند نیاید

فرق است رنخشت که مه از چاه بر آید ... با خلخ رویت که چه از ماه بر آید
هر گز نکند آنچه کند ناوک مژگان ... آه سحری گز دل آگاه بر آید
گر روز قیامت بسر زلف تو بندند ... با طول شب هجر تو کوتاه بر آید
کاهیده چشم دید و سنگین دلش افزود ... خود کوه ندیدیم که از کاه بر آید
با گندم خالت که دو گوشش بتجوی ... صد خرمن پرهیز بیک کاه بر آید
با شیر فلک پنجه زنم گر زلب دوست ... با ریم خطاب سگ درگاه بر آید
آهن دلئی با یدت ای سینه که تیرش ... باشد که تمنای تو دلخواه بر آید
تا صبح چه عجب گر بحیل دست ز ما برد ... از شیر کجا شیوه رو باه بر آید
گر سایه خان ظل همانیست سبب چیست ... کافشا دا گر خود بگدا شاه بر آید
بد رام اشحنه که از رشک ضمیرش ... هر صبحدم از سینه مهر آه بر آید

یغما و فرو رفته روانی ز غم آن نیز
بس بی رمقی کاه نه و کاه بر آید

جز آفتاب تو آن غنچه شراب آلود ... که دید باده بی درد و آتش بی دود
فراز سرو تو یک نیزه آفتاب جمال ... هزار بخت بلند است و کوکب مسعود
سخن ز یوسف کل زان و داستان هزار ... چه جای بزم سلیمان و نغمه داود

دل سخت رفت و دلبر سست اندیش و کینه‌گر
باری چه شد اگر شد عذر شنیدنش که بر ما

بربست مدعی رخت سرای نام رجعت

زور است بدی افتاد زار است بدی آمد
پیوسته نیک و بد را بار است دیدی آمد
رفتن ز کوی خوبان عار است بدی آمد

یغما جدا شد از دوست سرای کاین شکوا
هر جا بود چو بی او است خوار است دید آمد

همه تا بر رخت از رشحهٔ ساغر خیزد
آن پیشانی و ابروی و خط آن خود فلکیست
شاه جنت بچه روی از سپه خط بر گشت
خال کنج لب و ابروی تو بر هان بسم الله
غیر آن چهره برا و زلف دل آویز که دید
بدل ابروی و مژگان همه از باغ رخش
جز بر آن پیکر نغز آن لب نوش که شنید
کو ببین لعل وی و اشک مرا هر که ندید
آن دو خال از نگرد رسته بر آن چشمهٔ نوش

ما خود از آب ندیدیم که آذر خیزد
کافتابش همه از برج دو پیکر خیزد
فتح شاهان همه از پشتی لشکر خیزد
ماهی از آتش و از آب سمندر خیزد
باغ طاوس گزان برج کبوتر خیزد
چشم بد دور کمان روید و خنجر خیزد
شاخ طوبی که از او چشمهٔ کوثر خیزد
بستد از پسته و عناب ز شکر خیزد
از سر آب بقا خضر و سکندر خیزد

غیر یغما است میان من و تو خود نفسی
در کنارش بنشین تا ز میان برخیزد

یار نامد بسرم تا بلبم جان نرسید
یک قدم نیست فزون مرحلهٔ عشق و عجب
ترک من تا خشن از وصل ندانده که بقید
بر جهان گوشهٔ دامان مرا منت‌هاست
بارها برد دل از طره بچشمش فریاد

بهتر این بود که این درد بدرمان نرسید
راه چندانکه بریدیم بپایان نرسید
بارها رفت ولی کار بجولان نرسید
که بتد سروی این قطره بطوفان نرسید
شحنهٔ کفر بفریاد مسلمان نرسید

چهرهٔ بی صورت ...

لُبه
بضم اول و سکون ثانی
و دال ابجد بمعنی بسته است
که بمعنی گلزار و جائی که بیو
خوشبوی بهم رسد و بضم اول
و فتح ثانی مشدد مرجان را
گویند و آنرا حجر بحری نیز
خوانند و بعضی فتح
مرجان را نیز
گفته‌اند

محور
خطی را گویند در کره
که از قطب کشیده باشند
تا قطب دیگر و لازم آن
افتاده است که بمرکز نیز
گذشته باشد

حمام
کبوتر را گویند

ساعد آلوده بخون دگران داری مست / خبر پاک خودم از دست تو تدبیر دگر

عیش ما با لب و دندان بتان شهد و رقیب / زهرها خورده بیاد عسل و شیر دگر

گفته بود آنکه من پیر مغان گفت مرا / واعظ شهر همان لیک بتقریر دگر

خواهی ار زر کنی این قلب من اندود مجو / بجز از خاک در میکده اکسیر دگر

دفتر عشق ز یک نکته فزون نیست ولی / هر کسی شرحی از او گفته بتقریر دگر

کار یغما نشد از پیر خرد راست بگجا / خضر راهی که شناسم ز پی پیر دگر

هر گر اندیشه ز لعلت نکند تشنه بضمیر / که با قطار برفت از نفسم بوی عبیر

خسروانند گدایان در بت شان است / غم نشسته آه علم داغ نگین خاک سریر

کافرم خواند و از عشق نیم توبه پذیر / وای زاهد گرم آگه شود از سر ضمیر

بر سر خار بیاد تو چنان خوش بروم / که کسی خوش نرود بر سر دیبا و حریر

جام در دست من و چشم تو از باده خراب / زلف در پای تو و گردن من در زنجیر

نازم آن ابروی و مژگان که بپیکان و بزه / شهری آغشته بخون این چه کمانست و چه تیر

غیر چشمت که همی ریزدم بر تخجنگ / نشنیدم که بمردم زند آهو بره تیر

با همه شیردلی ز آهوی وحشی بچشمت / دارم آموخته کاهو بره از حمله شیر

از هجوم مژه کن غارت فرزانه ابرو تاراج / ای سپهدار شکار افکن یغما نخجیر

خرم طبل جنون کوفت ز رسوائی گر / عهد مجنون شد و شد نوبت شیدائی گر

دید از هر که ستم رو بمن آورد ندید / غم مگر امن تر از سینه من جای دگر

مژده وصل بفرداد هیم آه که نیست / از قفای شب امروز تو فردای دگر

بستان از من و در زلف دلاویز بشند / این دل خون شده هم بر سر دلهای دگر

[illegible]

نه آن دیبای گلنار است بر سرو خرامانش
که دست خون ناحق کشتگان بگرفته دامانش

سپاه خط مگر بر کشور حسنش شبیخون زد
که بر گیسو شکست افتاد و بر گردید مژگانش

سراپا خاکیان هستند با مجنون زبند ار
بنای آدم از لای تخم بود بنیانش

میا را بر مشکین طره ترسم ظالمی گوید
که بگرفته است دود آه مظلومان گریبانش

وجودم هندوی خال غلامی شد که میروید
بجای سبزه خط یوسف انی چاه زنخدانش

نه زاهد بهر پاس دین بنوشد می از آن ترسید
که گردد آشکارا وقت مستی کفر پنهانش

زمی تایب شدم اما پاس عهد توبه کی دارد
لب یغما که با پیمانه عمری بود پیمانش

زلف تو نشسته تا سر دوش
در ماتم عاشقان سیه پوش

از ما بغلط نمیکنی یاد
وز غیر نمیکنی فراموش

آن پنبه که بر لب صراحی است
ای کاش مرا نهند در گوش

چشم تو بقصد شیر کردن
آهوی حرم بخواب خرگوش

با موی سفید عشقم آن کرد
کاتش بکند بعهن منفوش

بسته است مرا زبان گفتار
فریاد از آن لبان خاموش

ابروت بچهره با سلخ
بگشوده بر آفتاب آغوش

بر دیده نهم گر آیدم تیر
زان ترک کمان کشیده تا گوش

یغما ز خطش قوی تر افتاد
چون کرک حریص ماه خس پوش

دانی ز بهر چه جرعه فشانند بخاک
تا بهوش آید و مستانه کند خدمت تاک

دجله دور است و مرا وقت نه ای شیخ مزن
بر گریبان می آلوده من دامن پاک

باده تلخ گوار است نه حلوا چه عجب
ذوق این خرمگسانش نکند گر ادراک

[illegible]

لالی
کال تیره و سیاه را گویند
که در ته حوضها نشیند و درد
شراب و آبغوره و سرکه
و جز آن را نیز گفته اند

عهن بکسر
عین بی نقطه و سکون ها و نون
پشم رنگارنگ منفوش بفتح میم و سکون نون
بالضم جمع و بالفتح پشم زده و از جای برآمدن
موی و پشم و شکسته شدن و پراکنده شدن
و پراکنده شدن و دادن مراد
حسن است

تاک
بروزن خاک درخت
انگور را گویند و تشبیه آخر
در عرف مردم ابله و احمق را
هیزم

بنجاکپای سکانت قسم که هیچ تمنا
بغیر سجده بر آن خاک آستانه ندارم

هوای خانهٔ صیاد و دام کرده چنانم
که یاد گلشن و پروای آشیانه ندارم

خطاب مولی و مهر عوام و سود سبوقه
چه کامها که زسالوس عابدانه ندارم

مرو زمانه فدایت زمان دیگرم ار نه
که تا زمان دیگر تکیه بر زمانه ندارم

زدرد دل بنجرا شد خروش ناله یغما
به آنکه گوش بآواز این ترانه ندارم

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم
فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم

کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر
بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم

زسنگ حادثه تا ساغرم درست بماند
بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم

چنین که سجده برم بحفاظ پیش جمالت
بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم

کمند زلف بتی گردنم به بست بموئی
چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم

نه شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان می
زبسکه توبه نمودم زبسکه توبه شکستم

زگریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش
که در میان دو دریای خون فتاده نشستم

زقامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت
نشست و گفت قیامت بقامتی است که هستم

نداشت خاطرم اندیشهٔ زروز قیامت
زمانه داد بدست شب فراق تو دستم

بخیز از بر من کز خدا و خلق نترسم
بس است کیفر این یکنفس که با تو نشستم

حرام گشت بیغما بهشت روی تو روزی
که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

بهار اربادهٔ در ساغر نمیکردم چه میکردم
زساغر گرد ماغی تر نمیکردم چه میکردم

هوا ترمی بساغر من ملول از فکر هشیاری
اگر اندیشهٔ دیگر نمیکردم چه میکردم

عرض دیدم بجز می هر چه زان بو نشاط آید
قناعت گر باین جوهر نمیکردم چه میکردم

باری ز لطف بر سر خاکم گذر بس / زانرو ز داوری که سر از خاک بر کنم

بر من شب فراق ترا حق بندگیست / کان فرصتم نداد که شامی سحر کنم

چون نیست دست آنکه نهم سر بپای تو / هر جا که خاکپای تو یابم بسر کنم

آن ترک لشکری نشود رام ز اشک و روی / سیم ار بخیل ریزم و زر در سپر کنم

گاهی بلب اشاره کند گه با بروان / هر دم بحق خویش گمان دگر کنم

من کین میفروش بجویم بمهر غیر / کی با علی مخاصمه بهر عمر کنم

یغما ز پیر میکده گو نز سفینه شهر / با صحبت مسیح چرا ذکر خر کنم

ساقی از جام طرب داد شرابی دوشم / جذبهٔ نشاهٔ شوق آمد و برد از هوشم

آنچنان رفته ام از دست ز تاب می دوش / که از این کو نتوان برد مگر بر دوشم

بسکه از غلغلهٔ عشق جهان پر غوغاست / بانگ نی زمزمهٔ وعظ بود در گوشم

یارب اندر شکن سایهٔ آن زلف سیاه / راحتی بخش ازین فرقهٔ ازرق پوشم

چه عجب گر نکنم روی ارادت بحجاز / منکه در سجدهٔ محراب خم ابروشم

میکنم پرده کشائی ز رخ شاهد راز / غیرت روی و لبت گر نکند خاموشم

دیگران از می و من از لب ساقی یغما / گاه سرمست و گهی سرخوش و گه مدهوشم

گفتم که بخاک و خون نشستم / از تیر تو گفت مژده شستم

گر جز تو صنم مرا خدائیست / در مذهب عشق بت پرستم

دور فلکم فکند از پای / ای ساغر می بگیر دستم

کردم مژه دجله بو که زان بحر / افتد چو تو ماهیی بشستم

می ده که ز باده نیست توبه / کار من اگر منم که هستم

تا زلف ولب تو شد پدیدار
گم شد شب قدر و اسم اعظم

یغما من و ساغر پیاپی
مطرب بقی و نغمه دمادم

آنکه یک عقده ز کارش نگشد باز منم
چرخ و صد عقده بکارش فکند باز منم

نیست مرغی که پرش بست و نزد بالی باز
در دل مرغی اگر حسرت پرواز منم

زلف در پای تو گو دست کمی بنم روزی
تا بدین دولت شایسته سرافراز منم

تا کشا لب به تبسم که مسیحا گوید
آنکه هرگز نکند دعوی اعجاز منم

مردم میدان دو جامند حریفان یغما
رند خمخانه کش و میکده پرداز منم

تا زمینای غم عشق تو صهبا زده ام
عقل را شیشه ناموس بخارا زده ام

از پی میمنت عیش مرا تیغ شرآب
تا بدست آمده بر گردن تقوی زده ام

می مسیحا و من غمزده رنجور زکمن
عیب اگر دست بدامان مسیحا زده ام

کاکل و زلف بتان دوده جور و ستمند
تنظلم در این سلسله شبها زده ام

آسمان چند مرا شیشه دل می شکنی
شرمی آخر که بت سنگ بمینا زده ام

با لب و قد تو انصاف نکو نیست نظر
گر بغفلت مثل کوثر و طوبی زده ام

سبقتم هیچ نیست بر ارباب سخن
دو سه روز نیست که کام از پی یغما زده ام

جدا ز لعل تو هر جام لعل گون که کشیدم
گذر نکرده ز لب خون شد و ز دیده چکیدم

نشان هنوز ز ابرو نبود و نام ز مژگان
که من به بال خدنگ تو ز آشیانه پریدم

نصیب دوست نگردد مباد روز دشمن
نطاولی که من از روزگار هجر تو دیدم

گسستم از همه خوبان که دایه عهد تعلق
بنافه سر زلف تو بست و ناف بریدم

بحث شیمه و خوی مصاحبان موافق / مخالف همه شمر گر بحث شیمه و خویم
کسی که سوی ویم بود در وی پشت من کرد / کسی که بود مرا پشت استاد بر ویم
کنونکه پیر مغانم بچهره در بگشاید / چه غم کسی ز مسجد ببسته است برویم
بخاک خانقه از تن غبار کفر بریزم / باب صومعه از چهره گرد شرک بشویم
امام شهر کزین پیش بر بحکم شریعت / ز ننگ دامن تر راه می نداد بکویم
کنون نشانده بپهلو ز مهر و می بفشاند / غبار میکده با استین خرقه ز رویم
یکی در دبتن آلوده خرقه وان دگر از مهر / کند بسوزن پرهیز چاک جامه رفویم
بگردن این فکند طوق سبحه وان بگشاید / صلیب خلعت شیرین تبان سلسله مویم
بذکر حلقه اسلامیان و من در تشویر / چو کبر تازه مسلمان بخویش رفته فرویم
ز جوی ساغرم آب طرب رفت و بیاید / ز چشم سار ورع باز آب رفته بجویم
یک آن بکوشش همیخواندم اذان [و] اقامت / امام جمعه سراید ز راه و رسم وضویم
بصوت وعظ فرو رفت گوش نغمه نیوشم / بذکر سبحه بر آمد زبان زمزمه گویم
بخانقاه بیا غرم نگر که تو گوئی / که اوست مصطبه من بنده صدر مجلس اویم
کهن لباس فکندم و گر خدای نخواهد / مبارکست مبارک طراز خلعت نویم
گرفت حلقه مسجد بکف پیاله ستانم / بسوی کعبه گراینده پای بتکده پویم

شدم ز میکده گشتم مرید صومعه لیکن
بکوزه منبر و مصحف بکوزه جام و سبویم

روزها شبها بدوران توطی شد آسمان / یک سحر شام مرا کی بود در پی آسمان
گفته از مهر میخواهی ز کینت بگذرم / گر بدینسان بگذری فی استمان فی آسمان
چیست شاید زانکه هرگو با من بیچاره نیست / عهد کین از مهر بستی عهد با وی آسمان
تا ز کارم یک گره نگشاید از سرپنجه / هر گرا دستی بناخن کرده فی آسمان

اشکت بخون اشد جگر مردم و ترسم
خواهی بسلامت گذری از نظر دوست

غمگین شود ای مرد یک دیده حذر کن
یغما تو و جان زاهد فتنه نظر کن

خشنودی اصحاب و مریدان مرض شیخ
یغما خری مذر و حال فشاد خبر کن

انجم ابروی محبت قبلهٔ راستین من
تا تو کمر بکین من بستی و من بمهر تو
می نزهد ز سوختن بچه و خام و خشک و تر
هستی خویش و دیگران پاک فکند برکران
باز نیایدم فرو فرق بتاج خسروی
پای اگرم نهی بسر نوبت مرگ جاودان
دامن چرخ بسپرد سیل سرشک اگر شود
بر در من جبین نهد خاتم جم بجا کری
یار کدام و غیر که باد بود دگوش تو
گرنه ز چین زلف تو نافه گشا کجا شدی

کفر و جنون زلف تو هشتهٔ عقل و دین من
با همه کس بذرهٔ مهر نماند و کین من
از دل اگر بلب رسد نالهٔ آتشین من
تا برخت فراز شد چشم خدای بین من
خاک درت به بندگی ساید اگر جبین من
رشک برد حیات گل بردم واپسین من
دور بنیم چشم زد از مژه آستین من
دولت اگر رقم کنند نام تو بر نگین من
ویلهٔ زینهارا و نالهٔ آفرین من
غالیه بیز و مشک سا خامهٔ عنبرین من

یغما تا نبات خط خاست ز تنگ شکرش
تا به زهر جان شکر ریخت در انگبین من

منت ایزد را که در شرع نبی اقرار من
در خراباتش بجامی بارها کردم گرو
میکده کردم بنا گو بانی بیت الحرام
گر سرای غیر شاهد باز خواندم چه عیب
گفتم آه از آفتاب گرم محشر پیر دیر

این گواهی بس که زاهد میکند انکار من
تا نه پنداری سعادت نیست در دستار من
تا بپرسیم بهتر آثار تو یا آثار من
هیچکس ز ایشان نداند خوبتر اسرار من
گفت ما تا غافلی از سایهٔ دیوار من

زان خطم خون خیزد از مژگان و خیزد ای عجب — مشک ناب از خون تو خون از مشک ناب آورده

تا حساب رستخیزت چیست کز قامت تخلق — صد قیامت رستخیز بیحساب آورده

زآفتاب آمد طراز لعل رخشان ای عجب — لعل رخشان را طراز آفتاب آورده

پیر زاهد میدهی در راه عشق آهسته تر — رزش کاوی یا زمان خر در خلاب آورده

خاک سینه هوش و یغما دیده خورشید و ماه
زین کمیت برق پی کاندر رکاب آورده

چهره آذرگون ز آذرگون شراب آورده — آب کار دلبری زکار آب آورده

زان دهانم دیده دریا کردی و گویی که کرد — این توبه دانی که دریا از سراب آورده

کرده تاراج هشیاران و مست افتاده — داده فرمان بیداری و خواب آورده

خود حباب آید ز دریا مرا از اشک و چشم — تو دگرگون باز دریا از حباب آورده

گر همی تابی بمن در کار آن پیچند زلف — کج پلاسی بین که موی پر اطناب آورده

زاشک چشم لخت دل بارد همی از جزع تو — چشم نبدی بین که از باران سحاب آورده

گرچه آیاتی است یغما نظم یاران زین غزل
نسخ آن آیات را فصل الخطاب آورده

مکن ای رقیب منعم ز حدیث جام و باده — که حرام کرده می ابروی حلال زاده

ز کشادو بست حرشی آن بود که بینم — در خانقاه بسته سر جام می کشاده

بر هی که لعل ریزد ز تحیر او لین پی — همه اسب شهسواران بکجا رسم پیاده

زند انچنان زبانه تب غم ز بند بندم — که گمان کنند مردم بنی آتش اوفتاده

نه خط است خال هوش بر آفتاب رویش — که صف سیاه روزان تقیامت ایستاده

برو تو خاکم اما بسرم کجا گذاری — مگر آن زمان که دانی فلکم بباد داده

دل تیره روز یغما بشکنج زلف او بین — تو بشاخ سرو گوئی زغن آشیان نهاده

پیش کس قصهٔ اسرار دهانت نخنم
تا پراکنده شبه سیم تو بر درج عقیق
حسرت بال و پرم بود که در دام افتم
تا چه سریست دهان تو که صد مصر شکر
غنج طاوس بی رفتار تو گر پسند باز
خواجه را علت علیم شده ستدره پیچ
مپندار دایرهٔ خط تو پیرامن روی

آن نسیم است اگر غنچه کند پرده دری
ریزد از ضعف بمانم همه لعل جگری
این زمان می کشدم حسرت بی بال و پری
باشدش تعبیه رشک بدین مختصری
دیگر اندیشهٔ رفتن نکند کبک دری
زادک الله چه سپاهی است ای بهتری
گرد خود حلقه کشد فتنه دور قمری

مهر ترکان نرود از دل یغما تا صبح
دمم افسون که برون نامد ازین شیشه پری

بادهٔ صافی و بوی گل و باد سحری
بنگر آن قامت و رخسار که گوئی بسته است
باده پیش آر مگر قوت غسالهٔ می
روزگار غم شاهد ضمان پیرم کرد
بطریقی که خورم من غم زیبا پسران
از دل سخت چو سنگش عجبی نیست که

گر ز خویشت خبری هست زهی بیخبری
بر سر سرو روان دستهٔ گلبرگ طری
سازدم پاک ز آلایش ضعف بشری
کودکی کو که کنم من پدری او پسری
پیر کنعان نکند در حق یوسف پدری
نالهٔ زار اسیران بلا را اثری

که کند گونهٔ ابکار سخن را یغما
خوشتر از ماشطهٔ کلک تو پیرایه گری

روم بجلد سگ پاسبان که گاه نگاهی
بو جستی است دل از خیل غمزه در خم زلفش
رخ تو ماه شمردم دل تو سنگ چو دیدم
بگوشه گوشه چپ ور است ز ابرویت چه گریزم

مگر بمغلطه پایم بر آستان تو راهی
که بیدلی شب تاریک برخورد بسیاهی
مثال ذره بخورشید بود و کوه بکاهی
که غیر سایهٔ شمشیر فتنه نیست پناهی

غنج
بفتح اول و سکون ثانی
و جیم بمعنی ناز و کرشمه و عشوه
و غمزه که آن حرکات چشم
و ابرو باشد و گلگونه و غازه را
نیز گویند و آن چیزی بود
سرخ که زنان بر روی
مالند

چون غوغای شهرم سو بسو بردود ننگم
عیار نقد اخلاصم جویان نشد ظاهر

نبودی هر نظر شایستهٔ نظارهٔ لیلی
مگو بازار یا یوسف میسر نیست زالی را

بحکمت دیر و مسجد شد مقام رهبت و زاهد
دم مردن ز مستی توبه کردم وه ندانستم

زمین در هر سر بازار صد افسانه بایستی
بهر یکسال روزی کعبه آتشخانه بایستی

وگرنه در جهان هر عاقلی دیوانه بایستی
قدم درنه درین ره همت مردانه بایستی

که بلبل را گلستان جغد را ویرانه بایستی
بجای توبه در دستم کنون پیمانه بایستی

بزلف و خال بردی عاقبت دل از کفم
که صید طایر وحشی بدام و دانه بایستی

بگیر گوشهٔ جام از حریف عیش مدامی
بطاق ابروی ماهی بنوش جام هلالی

جهان ز نکهت پیمانه مست و واعظ مسکین
ببین بدیدهٔ وحدت مقیم دیر و حرم را

ز آشیانه و گلشن چه حاصلم که ندارد
دریغ نیست گذشتن ز ننگ جور نکویان

جگرخراش بگوشم رسید نالهٔ یعقوب
بماه و سرو چه نسبت جمال و قد بتان را

که دور از خم گردون نمود گوشهٔ جامی
چه مانده چشم براه هلال عید صیامی

هنوز گرم ملامت مگر نداشت مشامی
که در میانه نبینی بجز اختلاف مقامی

گذر بخانهٔ صیاد دوره بحلقهٔ دامی
مگر شکسته پر است بر نشین بگوشهٔ بامی

مگر ز مصر بکنعان رسیده است پیامی
نه ماه را قد موزون نه سرو راست خرامی

نشان مجوی ز یغما که من بناحیه دیدم
دو اسبه پشت بمقصد نشد دست تهی گامی

زاهدم میدهد از سلسلهٔ زلف تو پندی
گرچه بی پرده خوشی وای فرو پوش که ترسم

سر پای تو تن انداخت بزنجیر سمندی
کاش میداشتم از سلسلهٔ زلف تو بندی

پیند از دیدهٔ بد روی نکوی تو گزندی
تن بفتراک تو سر داد بنیاد ز کمندی

کنعان
با عین بی نقطه بر وزن
مرجان نام شهریست
که مسکن یعقوب و مولد
یوسف علیه السلام بوده
و نام پسر نوح نیز بوده
و نام پدر نمرود هم
بعضی است

در اشک من و دیدهٔ من بین که ببینی	بحری که در او موج بر آید ز حبابی
در جلوه که تو نشش از بخت بلندم	بر عرش برد بوسه توان زد بر کابی
آید بکرم روی تو در واقعه دارم	در عمر بیک چشم زدن حسرت خوابی
یک آیهٔ قرآن که در او حرمت می گو	انکار مکن واعظ اگر اهل کتابی
در طرهٔ پرتاب بپیچید دل شیدا	هم هست که روزی شود اینموی طنابی

یغما اگرت ز روی علم ریاضت
جهلی نخدا خواه و بخوان صرف و نصابی

دردسر میدهدم رنج خمار ای ساقی	پای نه پیش و بزن دست بکار ای ساقی
می خورم سینه اگر خسته کردون بفرار	کردم از ساغر و پیمانه حصار ای ساقی
بزم شد وادی ایمن و گرت آتش طور	باید از باده برافروز عذار ای ساقی
ماه کنعان می و زندان خم و من چون یعقوب	قاصد مصر تو بوی یمن آر ای ساقی
باده بذر است و تو دهقان و قدح تو ن خاک	تخم خیر بدل خاک مکار ای ساقی
غم غبار است و دل آینه و صیقل صهبا	خیز و بزدایم از آئینه غبار ای ساقی

می خد بخت و صراحی است کمان بستان د
تو شکار افکن و یغماست شکار ای ساقی

محمل از شهر بدر میبرد امروز کسی	از جرس کم نه ای ناله برآور نفسی
کاروان غمت از کشور دل دور اشاد	حق صحبت چه شد ای ناله بجنبان جرسی
کردم چشم تو در چنبر زلف از پی دل	آنچنان کز پی رندی شب تاری عسسی
مردم دیده من ماند چنان محو لبش	که تو گوئی بعسل در شده پای مگسی
تا ز هر عضو توام کام بر آید خواهم	از خدا چشم نظرباز و دل بلهوسی
بخیال می کوثر شکنی ساغر ما	بروای شیخ مقدس که بمقصد نرسی

[illegible]

میدهد درد سرم رنج خمار ای ساقی
ببر پیر مغان باده بیار ای ساقی

می مباح است بفردای قیامت گویند
شب غم نیست کم از روز شمار ای ساقی

ته پیمانه بمستان بمی افشان که سحاب
داد فیضی که بگل داد بهار ای ساقی

بنشین تا ز میان بانگ طرب برخیزد
خیز تا غم بنشیند بکنار ای ساقی

می بهار است و خرد بخشی دیوانه بیار
بهر این بخشی دیوانه مهار ای ساقی

واعظم بیم کند از سخط بار خدای
ببر رحمت او باده بیار ای ساقی

گردش دور فلک بین و بگردیدن جام
عمر در وجه تعلل مگذار ای ساقی

میکده دجله و می رحمت و نو ابر کرم
می کشان خار بن تشنه بیار ای ساقی

جان یغما همه از حسرت جامی است بلب
چشم در راه اشارت ز بن پیش مدار ای ساقی

شد فاش در آفاق آوازه شیدائی
معروف جهان گشتم از دولت رسوائی

خیز ای دل دیوانه کز بهر تو میگردند
ویرانه بویرانه طفلان بتماشائی

وقت است که خون گریم پیوسته اگر خون گریم
دل از ستم تنها من از غم تنهائی

تا چند بدورانت می خواهم و خون نوشم
آب طرب خون باد ای ساغر مینائی

فرمود طبیب امروز تجویز گل قندم
فحش از چه نمیگوئی لب از چه نمیخائی

گفتی چو شوم سرمست گیرم بدو بوس دست
از بهر چه خواهی بست عهدی که نمیپائی

یار من و یار تو آن غایب و این حاضر
یغما من و خاموشی بلبل تو و گویائی

مرنج زاهد اگر نیست قسمت دینی
بمال چشمی و بنگر هزار چند بینی

چه جای باده تلخ است بی لب تو مرا
بکام می نزد دهر گر آب شیرینی

نشاط بستر راحت بخواب خواهد دید
سری که ساخت ز خاک در تو بالینی

[illegible]

نه بدستی زده ام چاک گریبان سلامت	گر ملامت کشم از کرده توان کرد رفونی
بر سرم چون گذری دسته گل بر سر خاری	با لب چشم چونی سرو روان بر لب جوئی
منکه صد سلسله چون حلقه موئی بگسستم	حلقه سلسله زلف توام بست بموئی
زاهد از اهل بهشت است خدایا مفرستم	خبر بد و زنخ چون منی ظلم بود یار چه جوئی
زین همه شنعت بیهوده ای شیخ چه حاصل	رو بدست آر چو مردان خدا سیرت و خوئی

ایخوش آندل که ز ترکان پریچهر چو یغما
نشود شیفته زنگی و آشفته بوئی

گر نه فدای آن سری ور نه بپای آن پی	دل نه که سنگ پهلوئی سر نه که بار گردنی
قبله دیر و مسجدی کعبه زهد و زاهدی	غارت دین و دانشی فتنه کوی برزنی
بر پی صلاح دشمنان طره و ابروی مژه	در پی مصاف دوستان تیر و کمان و جوشنی
صدق و ارادتم را این دو گواه عدل بس	گر همه با تو دوستم ور همه ام تو دشمنی
بر رخ تست مرد و زن فتنه گر آن خط و دقن	رهزن صد نیشره چاه هزار بیژنی
راست بقد و زلف و خط صاف بچهر و گفت و لب	کشمر و چین و تبتی خلخ و مصر و ارمنی
از مژه و ابروی تان بر سر شمع و صبحدم	لیک ترا چه گفت بیا در تخلیه سوزنی

یغما از مجاهدت کی کشی آستین او
بیهده برد طلب دست نهار دامنی

گیرم از شهر بهامون شدم از سودای عشق	کو باندازه رسوائی من صحرائی
گیستم من دل و دین باخته در ره عشق	بیدلی بی هنری دربدری شیدائی
هر دو عالم نستانم بها فتد اگر	در کفم باغی و یاری و می و مینائی
راز آن غمزه بر زاهد دلکور مران	سخن عشق مگو با کر مادرزائی
دل بیدرد ندارد خبر از عالم عشق	حسن یوسف چکند در حق نابینائی

شیفته
فریفته و مخلوق شیدا نمود
گویند

شنعت
توبیخ و سرزنش را گویند

نیشره
باتحاد از مجهول و فرزدی
فارسی بر وزن و معنی نیشتر
که نام دختر افراسیاب
باشد و بیژن پسر گیو بدو
عاشق بود

خلخ
بفتح اول و ضم ثانی شد
بر وزن فرخ نام شهری
از ترکستان منسوب بخوبان
مشک خوب از انجا آورند
و بمعنی خوش هم آمده است

ارمن
بفتح اول بر وزن ارزن
ولایتی است از کوهستان
آذربایجان و مولد شیرین مشهور
انجا بوده

[illegible]

وله

گیرم که بر آن ترک کرشمه سر راهی	با این همه حسرت چه گشاید ز نگاهی
لیلی صفت از هر طرفش سلسلها دل	تا زلف برون ریخته از طرف کلاهی
من سایهٔ دیوار تو لای تو چو مهرم	روزی که همه خلق گریزد به پناهی
هر مایه پریشانیم از زلف کج خاست	بر راستی دعوی من خود تو گواهی
از من همه هستی بضرورت گنه آید	ای کیش محبت بخدا گر تو گناهی
گویا سر خونریزیش هست که امروز	از صف زده مژگان بسرم رانده سپاهی
اسپید تن و سرخ بی کرد رخم زرد	روزم چه شب آمد ز سر زلف سیاهی
یکدم منشین و منشان در بر خویشم	انگار که بر دسته گل بسته گیاهی

یغما بزی آسوده از آن نالهٔ جان سوز
کز ضعف دگر نیست ترا قوت آهی

یارم سر یاری بر بست بهم چندی	باری که تواند گفت یاری سر هم بندی
ای تن تو بران دل بردی طره تو بران رو آی	پیرایهٔ خورشیدی پیراهن الوندی
خط با تو اگر ای زلف کج باخت مشو در خط	او کودک دیوانه تو پیر خردمندی
گر هفت پدر در حسن بهشاد فلک خورشید	کی مادر گیتی را زاید چه تو فرزندی
بنو در رخ خالت را اندیشه چشم آویز	گر طلعت و خال خود خود آتش و اسپندی
چون پسته شور انگیز آری بشکر خنده	صد باغ طبرخون و صد ملک سمرقندی
از سرو نروید ماه وز ماه نزاید مشک	با این رخ و آن بالا گویم بکه مانندی
چرخ مه و خورشید است آنرا که تو در برجی	باغ گل و نسرین است آنرا که تو دلبندی
زان لب شهد آمیز و آن پسته شیرین گفت	کو هر شکن لعلی رونق شکر قندی
خرسندی و آزادی خواهم همه تا دیدم	دام دل آزادی خصم تن خرسندی

این بیت [illegible] آگر با عدالت [illegible] نشر [illegible] سیاه او
این بیت من و آه من بر پایهٔ ماه او
انگشت من [illegible] لعل تو قصد از آن [illegible]
[illegible] ای آن لعل [illegible] اندیشه [illegible]
یعقوب بین [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] دست تا [illegible] از [illegible] چاه او
[illegible] سلطان و [illegible]
ان طلعت [illegible] از مژگان سلطان [illegible]

جان در رهٔ او شد خاک بر روی [illegible]
[illegible] زان [illegible] این درد [illegible]
یغما [illegible] گردید از کوی [illegible]
چون رفت [illegible] ز پای هم [illegible] کلاه او

تمت غزلیات ۱۲۸۳

هذه

غزلیات جدیده

بسم الله الرحمن الرحیم

خواند کجا بچهره خطت مشک و ماه را	چشمی که فرق کرده سفید و سیاه را
دل ملک خط بفر رخ آمد که پیر ده	حرمت بهد بحشمت سلطان سپاه را
از چهره آن شناخت بدوران آن دقن	گر بیخودی ز راه ندانست چاه را
ریحان کجا و سنبل خطش چه نسبت است	با هم گیاه مردم و مردم گیاه را
بنگر دلم بدان خم زلف ار ندیده	در تیره شب رونده کم کرده راه را
جز بخط بد و نتوان دید از آنکه نیست	امکان باز گشتن از آن رخ نگاه را
جز آفتاب چهر تو بر خط مهر سوز	از برق سا پایان نشنیدم گیاه را
در کار باده فرق خزان و بهار چیست	سر ما کسی نخواهد و گرما کلاه را

با عفو دوست بهره نیابد ز عفو دوست
یغما اگر ثواب نداند گناه را

گرچه غم نیست ز جان دادن من جانانرا	کاش بینم رخ جانان و سپارم جانرا

[illegible]

چون برخی
چامهای نو و کهن که
دست یغمائی و پای پیراسته
بستان پیرائی و پیچ یگاه
پیدایش و جایگاه نمایش
آذین هوش خردمندان
و آویزهٔ گوش سخن سنجان
ساخته بود بعضی از آنرا
بنام سلطان و برخی
دیگر را تخلص یغمائی
موسوم آورده بود
پذیرای نگارش و طراز
گردید

[illegible]

هر کرا مهر نباشد چکند صحبت دوست	هر کرا درد نباشد چکند درمان را
بر امیدی که شود جایگه کنج غمت	هر گز آباد نخواهیم دل ویران را
ذره‌ای می نکند در دل سخت تو اثر	تاب آهم که همی موم کند سندان را
ساقیا جامی از آن آب خرد سوز بیار	تا فدای سر پیمانه کنم پیمان را
در دلش چون نکند راه چه سود از مثل	اشک من رخت بدریا فکند طوفان را
خط چلیپس زنخ و لعل تو چون گشت اگر	بار در بزم ملایک نبود شیطان را

زخمهٔ چنبر زلفش ز دل یغما پرس
کس به از گوی نداند خبر چوگان را

زد باد صبا باز بهم زلف بتان را	وز مشک پراکند همی جیب جهان را
در پیرهن آن لعبت بدن بین که بتحقیق	در جامهٔ صورت نگری معنی جان را
هر ابروی و مژگان بتان بی زه و پیکان	نشنیده کسی تیر و ندیده است کمان را
زاهد بهم در ره سودای بتان بند	عاشق چکند مصلحت سود و زیان را
برکوه نهی گر غم او از کمر افتد	مسکین دل من چون کشد این بار گران را
در شهر دگر نام طبرزد نبرد کس	گر باز کشائی شکر خنده دهان را
گردد اگر از شادی وصل تو جوان پیر	اندوه فراق تو کند پیر جوان را
در دیر مغان سوختم از حسرت جامی	ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را

تا بود در غم بسته شود بر رخ یغما
ای کاش گشایند در دیر مغان را

از طرهٔ طرار تو و ان غمزهٔ غرا	سرها همه شوریده و دلها همه شیدا
پرداخته مانی و آورده آزر	یا صورت زیبای تو شد صورت دیبا
در کنج ذقن خال شبه رنگ تو پنهان	از زلف سیه چهر شب افروز تو پیدا

[illegible]

جان یغما بدل خریدار است
بوسی از میم به صد دل و جان
هر کجا ذکری از رخ و دهنش
گل بخجلت ... بخوار است

چشم او صیاد کو دل نخجیر اوست
خرم آن آهو که صید تیر اوست
ترک چشمش خون من بهدر بریخت
هر که بینی کشتهٔ شمشیر اوست
قامتش طوبی و دیدارش بهشت
لعل و دندان لؤلؤ شهد و شیر اوست
هر که بگشت زلف او سیه
جاودان دیوانهٔ زنجیر اوست
نیست تنها بند او بر پای دل
حلقه ها در حلقهٔ زنجیر اوست

هر که یاقوت صفت لعل لب او مکید	جگرش خون شد و با دیدهٔ خونبار نشست
هر کرا طرهٔ مشکین تو در دام افکند	روز او گشت سیاه و بشب تار نشست
هر که او بار گران غم عشق تو کشید	از غم هر دو جهان رست و سبکبار نشست

همه از تابش خورشید قیامت در تاب
غیر یغما که در آن سایهٔ دیوار نشست

لعل لب جان بخش تو یا شهد زلال است	ابروی دلاویز تو یا شکل هلال است
داری سر خونریزی من از چشم تو پیداست	بشتاب که خون منت ای ترک حلال است
با خاطر ناشاد سپارم برضا جان	گر قاتل صید دلم آن چشم غزال است
پاس دل من دار که این دست شکسته	بر گردن زلفین تو امروز وبال است
دلجوئی آزرده دلان کار بزرگی است	آزردن ناخسته دلان نقص کمال است
دیدم همه خوبان جهان آنکه تو داری	خوبی نتوان گفت خدا را چه جمال است
خرصوت محبت نزد هیچ بگوشم	گر نالهٔ ناقوس و گر بانگ بلال است
در صید غزال تو سگ کیسم خجل	در خود همه با خرس شدن در بجوال است

زان سرو سمین و بر سیمین که تو داری
جا دارد اگر قامت یغما چو هلال است

آنکه در مایه مشک تاتار است	موی مشکین ماه قاجار است
سرور انیست جز مقام در زنگ	هر کجا قد او بر فشار است
زلف مفتول و چشم مخمورش	فتنهٔ عقل مست و هشیار است
تا نمیرد نخواهد آزادی	هر که در بند او گرفتار است
چهره رنگین وجعد مشکینش	شهرها ثبت است و فرخار است
گر نه در پای او بدست نثار	سر مسکین بدوش تن بار است

روان بخشید

صید: بمعنی شکار ...

فرخار: بروزن سرشار نام شهری است منسوب بخوبان و صاحب حسنان و نام بتخانه و بتکده هم هست و بمعنی آرایش و آراستگی نیز باشد

بمعنی ...

روان بخشید از نو نکهت زلف تو یغما را
بسی ناید نکهت ار زنده کرده مرده از نو
بیت

باغی که از او تاک نروید ثمرش چیست — تا کی که از او باده نزاید اثرش چیست
با گردش پیمانه همی دور فلک را — خاصیت گردیدن شمس و قمرش چیست
زان لب که لب جام بنوسیده گشاید — چشمی که رخ باده نه بیند نظرش چیست
آن سر که ز در راه تو سامان نشش گو — آن تن که نه پامال تو سودای سرش چیست
قاصد هره تر سر بگریبان رسد از راه — یارب نه خدا خیر رسد تا خبرش چیست
گر خود نکند مرحله پیمای تجارت — جان در سر سودای تو سود سفرش چیست
بی پرده کند دل ز لبش بوسه تقاضا — پیداست که پوشیده خیال دگرش چیست
صوفی که و مفتی که ندانیم خدا را — تا حکمت ایجاد از این خشک و ترش چیست

با دولت آغوش تو وان کاکل و گیسو
یغما غم او ز رنگ کلاه و کمرش چیست

زلف تو که با رخت قرین است — زنجیر دل من غمین است
کفر سر زلفت ای ستمگر — برهم زن رسم کفر و دین است
مه بندهٔ روی دلفروزت — خورشید غلام آن جبین است
این طینت پاک و لطف اندام — بالله اگر ز ما و طین است
خلقی بجان که بی وفائی — ظن همه کس مرا یقین است
شد راست که بندهٔ قد تست — هرجای که سرو راستین است
کوهی است گران ز نقرهٔ خام — یا زیر قبای تو سرین است
گر زخم زنی تو مرهم است آن — ور زهر دهی تو انگبین است
زخم است دلم مزن بشانه — آن زلف سیه که عنبرین است

گرائیدن میل نمودن بچیزی و روان شدن بجائی

چه تب از تاب پریشان دل من زلف ترا — که بهر حلقه او حلق دو صد مجنون است

با همه شیر شکاری که تو داری یغما
شد دلت صید غزالی که درین هامون است

پریشان خاطرم دارد سر زلف پریشانت — مسلمانی طمع دارم ز چشم نامسلمانت
زنخدان گوی سیمین است و گیسو عنبرین چوگان — خوشا گوئی که میغلطد بسر در پای چوگانت
من از می تا بهم اما اگر باشی تو سا غر ده — ببوسم جام و بر دستانه بستانم ز دستانت
بدان زلف و زنخ گر گوی بازی برون تازی — بدین بالای چوگانی گرایم سوی میدانت
چو تازی رخش و بازی گو سر اندازم بمیدان در — که پنداری مگر خود گوی و بر پای بچوگانت
مرا چون روز وصل این است اسامان شکیبائی — ندانم تا چه خواهم کرد با شبهای هجرانت
سر از پا باز نشناسند یاران جان بسپار یرا — پی غارت بهر میدان که خیزد گرد جولانت
چه فراز مهر رخ بنما که شام تیره روزانرا — طلوع اختر صبح است از چاک گریبانت

ندارد آگهی از حالت خونین دل یغما
مگر صیدی که میغلطد بخاک از تیر مژگانت

منم آن شکار زخمی که فتاده ام به بندت — اگرم بخون کشانی نکشم سر از کمندت
لبت ای بت بهشتی پی دفع دیده بد — رخ دلفروز آتش دل دوستان سپندت
تو و بوسه دل آسا من و نقد دانش و دین — همه چیز تم سراپا که بها کنم بچندت
تو ئی آن نهال طوبی بمیان باغ خوبی — نرسد بدست کوته بری از قد بلندت
چو لگام بر کشائی زپی شکار آهو — نه عجب که صید وحشی دود از پی سمندت
بمن ار همی پسندی تو جفای ناپسندان — بخود آن همی پسندم که همان بود پسندت
منشین ترش زمانی نظری بمهربانی — بسر شک تلخ من کن بلبان نوشخندت
شب دراز هجران چه تفاوت آنکه ما را — همه خار زیر پهلو تو که جای در پرندت

ذوق دل و آن دهان شیرین	افسانهٔ تشنه و سراب است
تا حبت بزلف او نشیمن	نشناخت ز دوست تا بدشمن
در چنبر زلفش آن دل من	یا صعوه بچنگل عقاب است
آن خار و گل و بهار رودی را	بر کرده بهیچ پای و پی را
اندر دل من بجوی وی را	زان روی که گنج در خراب است
آن طره که با شمامهٔ او	شد نکهت نافه باد گیسو
بر تارک تست حلقه مو	در گردن عقل من طناب است
دل گشت ز حسرت لبت خون	وز چشمهٔ چشم ریخت بیرون
زان گونه که محیط گردون	بر موج سرشک من حباب است
یغما اگر از جدائی یار	این است ترا دو چشم خونبار

تا چشم بهم زنی دگر بار
بنیاد وجود ما بر آب است

می خورده و خوی کرده ما بر رخ تاب است	مسکین دل ما با دل او شیشه و سنگ است
نخلی است قدش کز غمزه ابروی و رخ و زلف	بارش همه گرز و سپر و تیغ و خدنگ است
آن چشم عقابی که برش سودهٔ مشگ است	وان زلف غرابی که دلش خسته خدنگ است
پهلوی تهمتن بدو چون بر سهراب	آن غمزه که خونریزتر از تیر تشنگ است
خط است که صف بسته به پیرامن رخسار	یا لشکر روم از پی تسخیر فرنگ است
دندان بکشم زان لب و نستوهم از آن خط	گوهر طلبم گر همه در کام نهنگ است
چون عمر شتابان ز پیش میروم آری	در مرحلهٔ عشق کجا جای درنگ است
بر باغ چه دل آنکه ورا چشم برخسار	با وعظ چه سر آنکه ورا گوش بچنگ است
یغما ز دهان تو سخن خواهد و دندان	افسوس که در نظم سخن قافیه تنگ است

نسیم نشست بر دل نخل عسل ندیدم | خارم خلید در پا نخل رطب نماند
هم چشم شمع و مه بود در حسن روشنائی | چون شمع و مه بتب دید زان روی تاب نماند
زان ماند بر دلم ریش کان مرهم روان رفت | زان رو غمم بدل نیش کان نوش لب نماند
عنابهای لعلش از بسکه مستی انگیخت | دیگر برون ز خجلت می از عنب نماند
پیمان آمدن داد اما نه از سر مهر | یا عهد رفتش از یاد یا از غضب نماند
کاهید هجر آن مه جان و تن فکارم | با وعدهای بسیار رفت و عجب نماند

ده ماه شد که دورم از دولت حضورش
شوال رفت یغما ماه رجب نماند

عجبی منت بخشیر دگر از این سوخته دود | کاتش عشق توام سوخت سراپای وجود
تا نسیم سحری خویش بگیسوی تو بست | عقدها از دل صد سلسله دیوانه گشود
هیچ با نقطهٔ موهوم سرانجام حکیم | دهنت بر لب من بسته ره گفت و شنود
خبر خط سبز توافزود و رخ گلگون کاست | ما دگر خود نشنیدیم زیان زاید سود
خون جدا از لب لعلت نشناسم ز شراب | بی سماع سخنت موبه ندانم ز سرود
بعد عمری بدو محراب کمی قبله تو | بار آن منت که بر خاک نهم روی سجود

به که با شدی خوی تو بساز دل یغما
چون نسازد که نسوزد دل آتش بر عود

ساقی عرق بجای می ناب میدهد | من تشنه ی آتشم او آب میدهد
خبر ماه من کش از قصب جامه تن شتاب | کتان که دید زحمت مهتاب میدهد
آن خال و خط و چشم و لب است تا طبیب | بیمار را بنفشه و عناب میدهد
پیچم چو موی بر سر آتش ز تاب رشک | تا زلف مشکبوی برخ تاب میدهد
دشمن گمان باده کند غافل آنکه دوست | خون دل است آنکه باحباب میدهد

جز خط سبز که جوشیده بر آن غنچهٔ سرخ | خود ندیدیم که از تنگ شکر مور آید

سر یغما و در سلطنت تیموری
قاف تا قاف اگر دولت جمهور آید

دامن و جیب گل آگین سر و بر غالیه بود
خیز و از ری ره بغداد کن ای نیک شمال
کعبه بگذار و حریم حرم قرب طلب
خاصه والی و ملا کو که بفر کهر ند
پس بگو با چه بغجری که همی شوان است
گاهی مرا سرخ سرشک از غم تو روز سیاه
بود شامم ز تو صبح آه از آن روز که رفت
عقل را قبلهٔ دیدار تو محراب نماز
غیر چشم و دل من ای بتما خوش دل و چشم
خشک رودی نشنیدیم کز او زاید جسر
کام وصل آمد و ناکامی هجران از پی
نه فزاید چو همی گشت ز خورشید جدا
بکرم دست دهد دولت پابوس تو باز
مایه پرداز در نکم سیب انگیز شتاب

نفس دمساز ستایش نفس ابنا ز درود
بی تکلف پس از انجام ره آغاز ورود
قبله بشناس و ببر بر در احباب سجود
آسمانها همه تمجید و جهانها همه جود
نه بر او دعوی هستی و نه برهان وجود
وی مرا بی رخ تو زرد جبین دیده کبود
گشت روزم ز تو شب یاد از آن عهد که بود
عشق را کعبهٔ کوی تو مقام محمود
تا فرات از شط آمویه با خبار و شهود
چشمهٔ خرد ندیدیم کز او خیزد رود
آه از این رامش و تیمار که دیر آمد و زود
مر مرا از تو جدا کاستی آمد ز فزود
بسر اندر سپرم هر چه فراز است و فرود
حبذا مقصد والا و مقام محمود

قصه کوته من و یغماره آن کاخ بلند
خاک را گرچه محال است بر افلاک صعود

هر چشمهٔ شیرین که از او آب بر آید | ای کاش شود تلخ و می ناب بر آید
غوغای قیامت بکند فتنهٔ بیدار | زنهار اگر چشم تو از خواب بر آید

[illegible]

عشرت پیکر دیدار توبس یغما را
کی خیال گل و اندیشه نسرین دارد

هر جامه که از دست غمت چاک نباشد	گر پیرهن کعبه بود پاک نباشد
چیزی که برآسود توان ساعتی از وی	در دور بغیر از ثمر تاک نباشد
خوبان همه آیین ستم نیک شناسند	لیکن چو تو کس چابک و چالاک نباشد
آویخته از چنبر زنجیر اجل به	حلقی که در آن حلقهٔ فتراک نباشد
با طره و چشمت که دگر چرخ و ستاره	کس را گله از اختر و افلاک نباشد
از کاسهٔ سر برکنم آن دیده با انگشت	کز آتش سودای تو نمناک نباشد
نه یک سر افتاده که صد جان گرامی	در پای تو گر خاک شود باک نباشد
در حلقهٔ زلف و لب خندان تو بینم	هر فتنه که در دولت ضحاک نباشد

خود دار سزد تخت خداوندی یغما
کر در قدم بندگیت خاک نباشد

زلف مشکین تو چون از اثر با دبلرزد	همچو بیدم ببر اندر دل ناشاد بلرزد
هیچ کوته نکنم ناله ولی سرو بلندش	نیست آن بید که از جنبش این باد بلرزد
بوئی از سرو و گلت گر ببرد باد بستان	جگر لاله بسوزد دل شمشاد بلرزد
غیر مسکین دل من زآهوی شیر افکن چشمش	دیگر از صید ندیدم دل صیاد بلرزد
آن چنان سخت بلرزد دلش از ناله گرمم	که ز اندیشه آتش دل پولاد بلرزد
مرغ آزاد بلرزد چو در افتاد بدامی	بندی دام تو هر که شود آزاد بلرزد
لعل بار مژه ام راند اگر سیل بدجله	در بر از بیم خرابی دل بغداد بلرزد
بیستون سفت ولی تا چکند با دل شیرین	کان نه کوهیست که از تیشهٔ فرهاد بلرزد
آوخ از فتنه خنگیزی ترکان نگاهت	چند و تا کی دل از اندیشهٔ بیداد بلرزد

[illegible]

طره تعویذ

کوهـ
با ثانی مجهول و فتح
ثالث زمین آب را گویند
عموما و بلندی و پشت
و پس زمین آب را گویند
خصوصا

طره تعویذ جمال است چه حاجت بنقاب
خال بر آتش چهر است چه حاجت بسپند

جز سخن زان لب و دندان سراپا یغما
پیش طوطی نتوان جز سخن از پسته و قند

آنکه لاف از چمن خلد و دم از کوثر زد
کس بسر دبنش راه بنزد ار چه در او
مستی‌ئی نیست کش از پی نبود هشیاری
یافت در سبزهٔ خط تو نهان خضر دلم
بر جهان اختر ازین پیش رهٔ شنه زدی
شرمسار غم عشقم که همی یکه و کاه
سیل اشکم خرد و صبر بدریا انداخت
بر سبروی که تند رو دل من بال گشاست

مگر آن است که بر یاد رخت ساغر زد
هر کسی بر حسب و هم در دیگر زد
ای خوش آن مست که بر یاد لبت ساغر زد
ذوق آن چشمه که باری ره اسکندر زد
گردش چشم تو از فشنه ره اختر زد
دست او بود کسی حلقه اگر بر در زد
برق عشق آتشم اندر همه خشک و تر زد
طایر سدره ز اندیشه نیارد پر زد

دل صدپارهٔ یغما وصف غمزهٔ تست
مردی ار یک تنه بر قلب یکی لشکر زد

غوشه کردیم بجوهر می گلگون افزود
جز تو کت کاست خط و مبلغی افزود بحسن
آخرش آن گره از طره گشادم باد
دیده بس اشک بران چاه زنخدان پرداخت
زان چه این را که همی باد بخنجر همه بست
نه میان از کمر آگه نه دهان از گفتار
نه بهمین سرو و صنوبر نه بهمین مشک و عبیر
روز و شب ورم از آن طره و طلعت یغما

راست شد راست که کم نیست که بر هم کبود
نشنیدیم زبانی که شود مایهٔ سود
که همی شانه بدندان نتوانست گشود
سینه بس آه بران زلف رسنگر بیمود
زین چه آن را که همی آب بهاون همه سود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
خاک آن قامت و زلف آنچه فراز است و فرود
چیست دل کیست روان آن همه و این همه دود

زاهد زچه راه بر سری از زهد و تقوی نشد

یغما که بود گرد از دل و جان
در کوی تو خاک در نشاند

بازیغما ای آلوده شدی گر مثل
باده خورشید و قدح ماه و فلک مینا بود

در بزم غیر دوش بدستت شراب بود
مرغ دلم بر آتشش حسرت کباب بود

دوش از خیال شمع رخت تا سپیده دم
بیچاره دل در آتش و چشمم در آب بود

ماه رخ تو بود عیان از سواد زلف
یا آشکار در دل شب آفتاب بود

زلف از صبا مشوش و شهری به پیچ و تاب
چشم از شراب مست و جهانی خراب بود

از قاتلی مراست تظلم که هر صباح
دستش بخون ناحق جمعی خضاب بود

اشک من و دوش نم باران و سنگ سخت
تاب وی و شتم قصب و ماهتاب بود

دل را رسید جان بلب از آن دهان تنگ
سکین امید تشنه و موج سراب بود

موئی نمود در نظرم تار گیسوانش
چون نیک دیدمش بحقیقت طناب بود

یغما چه عالمی است محبت که سالها
جان در میانه من و جانان حجاب بود

دل تمنای وصال رخش از ما میکرد
بی نوائی زگدائی چه تمنا میکرد

هیچ سودی دلم از کعبهٔ اسلام نبرد
ای خوشش آنروی که در قبله ترسا میکرد

دوش در میکده سرمست و خرابش دیدم
واعظ شهر که در صومعه غوغا میکرد

هر نسیمی ندهد خاصیت باد بهار
نکند هر نفسی آنچه مسیحا میکرد

چارهٔ غم نکند مستی می کاش سپهر
خون من در عوض باده بمینا میکرد

بزم ما بکام زهشت است بما یزدان کاش
کردی امروز همان لطف که فردا میکرد

گر چلیپای سر زلف تو دیدی زاهد
پشت بر کاخ حرم رو بکلیسا میکرد

بر من دلشده تا حکمت پر سبزه چه بود
خامهٔ صنع چو آن طلعت زیبا میکرد

سینه دیدم از آن چاک گریبان یغما
که فروغش سخن از سینهٔ سینا میکرد